Persian 12

No 7

روز جمعه ۱۲ جمادی الاول ۱۳۰۰

۱۰ فروردین ۱۸۸۳

Nayeb ul Ayalat
Farhad Mirza.

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا الكتاب المثنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو فقه الله
الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح یشرق
[اشراقا ا]نور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان فیها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل
سلسبیلا وعند اصحاب الکرامات والمقامات خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار منه یاکلون و
یشربون والاحرار فیه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین ودم وحسرة علی آل فرعون
والکافرین کما قال الله تعالی یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان فی
کشاف القران وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون
تنزیل من رب العالمین لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه فالله خیر حافظا
وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی واقتصرنا علی هذا القلیل یدل علی الکثیر والجرعة
تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی بیدر الکبیر یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله محمد بن
محمد بن الحسین البلخی تقبل الله تعالی منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرایب
والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیر المبانی ولاستدعاء
[سیدی] وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة
العارفین امام الهدی [و الیقین] مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته و

وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن الكنوز الفرش ابو الفضايل حسام
الحق والدين حسن بن محمد بن الحسين المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق
ابن صدیق ابن صدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت
کردیا واصبحت عربیا قدس الله تعالی روحه وارواح اسلافه واخلافه فنعم السلف ونعم الخلف وهو
نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم لدیها اضواءها لم یزل فناؤهم قبلة الاقبال
یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الامال یطوف بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق
لیکون معتصما لاولی البصایر الربانیین الروحانیین السمائیین العرشیین النوریین السکت النظار
الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبایل اصحاب الفضایل انوار الدلایل آمین یا رب العالمین
نداها لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد لله وحده وصلی الله علی سیدنا محمد وآله و

عترته وحسبنا الله ونعم الوکیل

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدایی‌ها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هااش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / وانکه بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یکروزه
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
سر پنهان است اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
آنچه نی میگوید اندر این دو باب / گر بگویم من جهان گردد خراب
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / موکشانش میکشد تا کوی دوست
ملکها بینی که لا عین رات / می نیابد در حدیث و در صفت
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم یک نفس
نور او از یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
یمن و یسر و فوق و تحتم نور اوست / قلب و خلف و تاج و تختم نور اوست
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو دم گویم دم مولی بود
تا بدید آید جمال دلستان / مرحبا ای روح بخش جاودان
آینه جانت چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه گر زنگ و الایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
تا قیامت گر بگویم این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم گر دارید و جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت پادشاه و عاشق شدن برای کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن آن

بود شاهی در زمانی پیش از این / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص چند از بهر شکار
بهر صیدی میشد او در کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید او بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است و جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است / هر الم را در کف ما مرهمی است
چون خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت

آن کنیزک از مرض چون موی شد   چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود   روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفت
شربت و دارو و تدبیر و اسباب او   از طبیبان ریخت یکسر آب او
سستی دل شد فزون و خواب کم   سوزش چشم و دل پر درد و غم
شه چو عجز آن حکیمان را بدید   پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد   سجده گاه از اشک شه پر آب شد

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه حق و در خواب دیدن پادشاه آن ولی را

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا   خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان   من چگویم چون تو می‌دانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر   پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه   بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت   زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش   اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود   دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست   گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذق است   صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین   در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود این خواب دید آگاه شد   گشت مملوک او کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد   آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر   تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای   آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال   نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان   تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان   وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست   عکس مه‌رویان بستان خداست
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور   از سر و پایش همی می‌ریخت نور
نور حق ظاهر بود اندر ولی   نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن خیالی که شه اندر خواب دید   در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت   پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد   چون شکر گویی که پیوست او به ورد
هر دو بحری آشنا آموخته   هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی لب تشنه و آن دیگر چو آب   آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن   لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر   از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق توفیق و رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامة و ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب   بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید   بی شرا و بیع و بی رنج شدید
در میان قوم موسی چند کس   بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان   ماند رنج زرع و بیل و داسمان
نان و خوان شد ز آسمانشان منقطع   بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

باز موسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد موسی لابه ایشان را که این / دایم است و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

منّ و سلوی شد ز آسمان منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
هر که بی‌باکی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

از ادب پرنور گشته است این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات آن پادشاه با ولیی که در خوابش نموده

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود او لیک بس در پیش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دل است / دستگیر هر که پایش در گل است

مرحبا یا مرتضی یا مجتبی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر آن بیمار

قصه رنجور و رنج او بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دل است / تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل گردم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
چون قلم در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقی است کو را امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتابست و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان رو در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو رنجوری که دور است از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال / گرچه هر دو فارغ اند از ماه و سال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گو که این / آشکارا به که پنهان سر دین
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز گو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خون ریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن طبیب ولی از پادشاه با آن کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد / در درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
در زمان فرمود شه زانجا روید / از در و دهلیزها بیرون شوید
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
از سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / میجهد و آن خار محکم تر زند
خر نداند دفع آن بر میجهد / عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که او را برکند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جابجا می آزمود

هر چه می‌گوید موافق چون نبود
آن نطق بیان تا لایق نبود

تا نگردد خون دل عشاق جان
لب بدوز و دیده بر بند ای فتی

زان کنیزک بر طریق داستان — باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش — از مقام و خواجگان و خیل تاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش — سوی نبض و جنبشش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد — بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش — در کدامین شهر بوده‌ستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم درگذشت — رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک — باز گفت از جا و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند — تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی برکشید آن ماه‌رو — آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید — خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید

در بر خود داشت سه ماه و فروخت — این بگفت و همچو آتش برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد — کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر — او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت آنگه آن حکیم با صواب — آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود — در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور — بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو — گرچه از تو شه کند بس جست و جو
با دگر کس هم دگر مگشای راز — با کسی این در مکن زنهار باز

خانهٔ اسرار تو چون دل بود — آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود — سرّ او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعده را باید وفا کردن تمام — ور نخواهی کرد باشی سرد و خام
وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن وی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج و مرض کنیزک به پیش پادشا

آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

آن حکیم مهربان با شه بگفت — علت رنج کنیزک در نهفت
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین غم موجب تأخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان از شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور

قاصدی بفرست کاخبارش کند — طالب این فضل و ایثارش کند
چون ببیند زر و سیم آن بینوا — بهر زر گردد ز خان و مان جدا

تا شود محبوب تو خوشدل بدو — گردد آسان این همه مشکل بدو
زر خرد را واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوش رسوا کند

زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک — مرد غافل داند او را نیک نیک
چون که سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و جان برگزید

گفت فرمان ترا فرمان کنم — هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول

نبض جست و روی سرخ و زرد شد — کز سمرقندی زرگر فرد شد

وعده کردن را وفا تا نشد عطا — تا بر میخیزی ز ظلمت فضل آن

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / صادقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیائی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رجا / خود بپای خویش تا سوی قضا

در خیالش عز و ملک و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را و بس تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بیعدد / کانچنان با بزم شاهی درخورد

خواجه زر بگرفت و شد مشغول کار / بیخبر از حادثات روزگار

پس حکیمش گفت ای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بروی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

چونکه زرگر از مرض بدحال شد / وز گداز شخص او چون نال شد

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسبد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

وانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن زرگر باشارت الهی بود

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق | سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب | هرچه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست | نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه | شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد | همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند | که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد | تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی | در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا | تا برآرد کوره از نقره جفا
بگذر از ظن خطای بدگمان | إنّ بعض الظن اثم را بخوان

بهر آنست امتحان نیک و بد | تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله | او سگی بودی درانده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا | نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست | صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر | شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان | مست عقل است او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او | کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی | بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود | خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد | سوی بخت و بهترین جاهی کشد

قهر خاصی از برای لطف عام | شرع میدارد روا بگذار کام
گر ندیدی سود او در قهر او | کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل میلرزد ز نیش احتجام | مادر مشفق در آن دم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک | دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه | بو که یابی از بیانم حصه

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی | خوش نوایی سبز و گویا طوطیی

در دکان بودی نگهبان دکان | نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی | در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود | در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان | بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از صدر دکان سویی گریخت | شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش | بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب | بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد | مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ | کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان | چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را | تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار | بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت | کای عجب کاین مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هرگون شگفت | تا که باشد اندر آید او بگفت

ناگهانی جولقیی میگذشت | با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان | بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی | تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را | کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

دمبدم میگفت با او هر سخن | تا که باشد اندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت | چشم را با صور میکرد جفت

کار پاکان

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هست آن شیری که آدم میخورد
وان دگر شیری که آدم میخورد

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
کافران را دیده بینا نبود
نیک و بد در دیدشان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بسته خوابیم و خود

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور
این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا
وان خورد گردد همه نور خدا

وان خورد گردد همه بخل و حسد
وین خورد گردد همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد
وین فرشته پاک و آن دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست
هر که صاحب ذوق باشد او شناسد
او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دمبدم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة
با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند
لیک هر دو مروزی و رازی‌اند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست
نام او مغضوب آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست
پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی این نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
درگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک
مر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان
حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند
بعد ویرانیش آبادان کند

آنکه گفت استفت قلبک مصطفی
آن کسی داند که پر بود از صفا

ای خنک جانی که در عشق مآل / بذل کرد او خانمان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / واز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و والهند
نی چنان حیران که رو در روی اوست / بل چنان حیران که غرق و مست اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
دیدن دانا عبادت این بود / فتح ابواب سعادت این بود
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین کز برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

در فرق میان محقق و مدعی و محق و مبطل فرماید

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه زود / شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را بر شکن
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
نور خورشید ار ز صد روزن بود / چشم بالا کن که یک نور است خود
احولی بگذار یک را دو مبین / ور نداری خود تو بشنو از امین
از امینی پردلی پر مایه / آفتابی در میان سایه
شهر روح ار گشاید آن خلیل / عقل با هوش و فند چون جبرئیل
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان شر و شور

تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
چون شوند آن قوم از من بدبرین / کار ایشان سربسر شوریده کین
در میانشان فتنهایی افکنم / کاه من حیران بماند از فهم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و مقتدا / دام دیگرگون نهمشان پیش پا
وز حیل بفریبم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن

در معنی القلوب تتشاهد و در جستن از مکرها

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / در تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / وانچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
کان شریک دین و ظالم بر عدوست / می‌نداند هیچ دشمن از دوست
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق اندر حال او مانده شگفت
راند او را جانب نصرانیان / لیک بودش جانب شه دلکشان

کرد در سور النصاری انجمن
تاکه افکند او فتنها در دین

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

گفت شه را کای شه منشور صبر کن / تا من ایشان را کنم از بیخ و بن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
سر انگلیون و زنار و نماز / او بیان میکرد با ایشان براز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فصلی حذیفه زان حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیر سخن

متابعت نمودن نصاری آن وزیر جهود را

موشکافان صحابه جمله کان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دمبدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمان ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهی در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزنده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی بر فلک / میکشد استارگان را یک بیک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مائی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
چون بسوی دام باز اندر شوند / دادجویان از پی داور شوند
فارغان از حرص و اکساب و حسد / مرغ وار از دام جسته در قفص
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
ترک روز آخر چو باز زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افکند سر
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زین دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پاشان بند دراز
تا که روزش وا کشد از مرغزار / وز چراگاه آوردد در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
گر تو مهر از گوش و چشمت بر کنی / قبله احرار گردی و سنی
مهر چشم و گوش چون رهزن بود / تا تو این لحظه نکو چون بود
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
یار کو کو چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها
گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را در بیشه

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

مرغ باطل نی سوی باغی بود / هرکی از زرع الستی نبود

نی صفائی ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد امید و کند با او مقال

نی چنانکه از خیال آید بحال — آن خیالش کرده داو را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت — او بخویش آید خیال از وی گریخت
ضعف دل بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش — میرود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — میدود چندانکه بی‌پایه شود

بیخبر کان عکس این مرغ هواست — می نبیند اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود در جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان — تا رهی از آفت آخر زمان

کَیفَ مَدَّ الظِّل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا اُحِبُّ الآفِلین گو چون خلیل

روز سایه آفتابی را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس — از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو — در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست — ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد باشد و لیک — آن جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا — جسم پر از کبر و از حقد و ریا
این جسد خانهٔ حسد باشد بدان — کز حسد آلوده باشد خاندان

خانمانها از حسد کرده خراب — باز و شاهین از حسد کرده غراب
طَهِّرا بَیتی بیان پاکی است — گنج نور است ار طلسم خاکی است

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد — زان حسد بر دل سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن آن وزیر تیز ویر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد — تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد — زهر او در جان مسکینان رسد
بینی آن باشد که او بوئی برد — بوی او را جانب کوئی برد

هر که بویش نیست بی‌بینی بود — بوی آن بوی است کان دینی بود
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد — کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز — خلق را تو بر مباور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او — لذتی میدید تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته — در جلاب و قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو — زانکه باشد زشتی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان — هر چه مرده گوید آن را نیست جان

گفت انسان پارهٔ انسان بود — پاره‌ای از نان یقین دان نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان — بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست — تو یقین میدان که او بر گند نشست
بایدش خود را بشستن زان حدث — تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثرش میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره سپیدست و نوی / دست و جامه می سیه گردد ازو

آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هرکه جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی با آن وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

از انتظارم دیده و دل بر رهست / زین غم آزادم کن ار وقت هست

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این دو و این ده امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

مکر کردن وزیر در احکام انجیل

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون زبون کرد آن جهود انجیل را / فتنه انگیخت از مکر و دغا

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست این عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلی است از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هرکه کرد از زهد خویش / بیش آید پیش او دنیا ز پیش

در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو شیرین کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

کر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / در نیارد همچو شوره ریع کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

در یکی گفته که شیخی نیست / از هوای عوضی قبله هر ملتی

بلند و ورد و جز اندر وفا نیست / کشته هر قومی اسیر ذلتی

[illegible]

آن میسر نبود اندر عاقبت   نام او باشد معسّر عاقبت
تو معسّر از میسّر بازدان   عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب   عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی   لاجرم گشته اسیر زلتی
چشم بر سرّت بدار و انتظار   دور شو تا یابی از خوابی ولاف
عاقبت دیدن نباشد دست باف   ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی   زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو   رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که اینجمله تویی   می نگنجد در میان ما دویی
اینهمه آغاز ما و آخر یکیست   هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود   اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر   این بضد او نیاید تا ابد
چون یکی باشد بگو زهر و شکر   مختلف در معنی و هم در صور
تا ز زهر و از شکر در نگذری   کی توان کز وحدت او بو بری
وحدت اندر وحدت است این مثنوی   از سمک رو تا سماک ای معنوی

بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

این نمط وین نوع ده طومار و دو   بر نبشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت   وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ زان خم صفا   ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال   بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست   ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل   تا بدان ماند ملیک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود   سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده   تا بدان آن بحر دُرافشان شده
چند خورشید کرم افروخته   تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده   تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر ماء و طین   تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک این و هر چه در وی کاشتی   بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست   کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار   خاک سرها کی نماید آشکار
آن جوادی کو جمادی را بداد   این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود   زمهریر قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف   کلّ شیء منه مرغوب ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر   عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست   با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت   هر کجا سنگی بُد از وی یشم گشت
کیمیا ساز است چه بود کیمیا   معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود   چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی   گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت   کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر   پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جملگان حی قدیر   لایزال لم یزل فرد بصیر
با چنین قادر خدایی کز عدم   صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت عظیم و با نیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود وان خود بیحد است / نقش و صورت پیش آن معنی سد است
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو

انجماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر

وزر او و وزر او چون صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند

این گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

انگیختن مکر دیگر در اضلال قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته‌ند بی تو جمله پر شریم و شور / بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند

کین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن آن وزیر مریدان را و [illegible]

کار دگر بود تا گردیش او سوی / زر و نقره جست تا مفتون شوی
خاک دیگر بود تا خفتنی او سوی / جست صورت تا صفتی مجنون شوی

گفت هان

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار و زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کران باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بوی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکر است و فنا است
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

گفت حجتهای خود کوته کنید / بند را در جان و در دل ره کنید

مکرر کردن مریدان آن وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تا کی زین فریب / بیدل و جانیم تا چند این عتیب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحر است چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک تاریک نیست
با تو بر خاک از فلک بردیم دست / بر سما ما بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

[illegible] یک نظر ما را مکن / لا تقنطوا [illegible]

٣ صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
٤ گفت حجتهای خود کوته کنیم / بند را در جان و در دل ره کنیم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

لابه کردن مریدان وزیر را مکرر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو روان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نه تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و خمر و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / غیر طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون نمی‌بینی مگو از جبر او / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا در کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ ما توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرده عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم هیچ این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
ضد همدیگر ز پایان تا به سر / شرح دادستیم این را ای پسر

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت فرماید

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویشتن کشت از وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
پس خلایق جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی که ولیعهد از شما کدام

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
دست در دامان و دست او زنیم / سر همه بر اختیار او نهیم

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مانا دکار
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
حق تعالی چون نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران برحق‌اند لا نفرق بین احد منهم

چون بصورت بنگری چشمت دواست / تو بنورش درنگر کان یک تواست

لاجرم چون بر یکی افتد نظر / آن یکی بینی دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی

اُطْلُبِ الْمَعْنیٰ مِنَ الْفُرْقانِ قُلْ / لا نُفَرِّقُ بَیْنَ آحادِ الرُّسُلْ
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

در بیان آنکه انبیا گفته‌اند کلموا الناس علی قدر عقولهم قال النبی علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم

آمدیم اندر تمامی داستان
وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند
بر مقامش نایبی میخواستند

جنگ کردن امرا در ولیعهدی و تیغ کشیدن بر یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفااندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من
نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست
کین نیابت بود از وان منست

آن امیر دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود
تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار
برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست
درهم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیلی بیکران
تیغها را برکشیدند آن زمان

صد هزاران مرد ترسا کشته شد
تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود
آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آنکو مغز داشت
بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست
چون انار و جوز را بشکستنست

آنچ شیرینست او شد نار دانک
وانچ پوسیدست نبود غیر بانگ

آنچ با معنیست خوش پیدا شود
وانچ پوسیدست خود رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست
زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود باقیمتست
چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار
بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب
ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین
هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر
تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان
مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود
کز دهان او سواد دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت از مردان کند

یک زمانی صحبتی با اولیا
بهتر از صد سال بودن در تقا

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد
تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی
تا ز اکرامش بیابی نعمتی

صحبت صالح ترا صالح کند
صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم نصاری نعت رسول را که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی
آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف — رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه — ایمن از فتنه بدندی وز شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر — در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد — نام احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی مستهان
خوار بیمقدار گشتند از فتن — از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان خوار گشتند آن فریق — گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان — از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند — تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین — تا چه باشد ذات آن روح الامین

قصه پادشاه دیگر از نسل آن جهود که در هلاک

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر — کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج — سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی
زانکه هر چه این کند زانگونه ستم — زاولین جوید خدا بیش و کم
نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور — در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب — آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری — شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود — شعلها آنجا رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود — زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر که را با اختری پیوستگیست — مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختراناند ورای اختران — که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق — در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته — روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست — بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود — از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن آن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش
کانکس که این بت را سجود کرد از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فرع مرد کبر و ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس را سیاه آبه چشمه دان
بت درون کوزه چون آب کدست / نفس شومت چشمه آن راه دست
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بت گر چشمه بر شاه راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بیدرنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل
و انداختن آن طفل را در آتش و شرح آن

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجده بت می‌نکرد آن موقنه
اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات / وان جهانی هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه عین عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا کرد در روح صافی و رفیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو
مادرش هم زان نشو گفتن گرفت / در وصف لطف حق سخن گرفت

هست شکل
۲ شکل

اندر آمد مادر آن طفل

اندر آمد مادر آن طفل خرد   اندر آتش کوی دولت را ببرد
نعره میزد خلق را کای مردمان   اندر آتش بنگرید این بوستان
بانگ میزد درمیان آن گروه   پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن   میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست   زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را   منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه روی و خجل   شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند   در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر   دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان   جمع شد در چهره آن ناکسان
آنکه میدرید جامه خلق چست   شد دریده آن او زایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و در تسخر بخواند   نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن   ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل   من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد   میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست   وای همایون دل که آن بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست   مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه شود   هر کجا اشک روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار   رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
مرحمت فرمود و سید عفو کرد   چون ز جرات توبه کرد آن روی زرد
رو بآتش کرد شه کی تندخو   ای جهان سوز طبیعی خوت کو

عتاب پادشاه جهود بر آتش که چرا نمی‌سوزی

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت   یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش‌پرست   آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند   چون نسوزی این چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن   اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی   کم ز ترکی حق نبود در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم برهم مزن   کان دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرست / این سببها زین سببها برترست
کاین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میشکست اندر هوا
همچنان شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم گلستان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / طاغیان را برد تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق شتافت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
از دهانت چون برآمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان از جهل

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذار کشی مکن این نعل بد / بعد ازین آتش فزون برجان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

برجستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن جهودان را و سوختن ایشان

اصل ایشان بود ز آتش ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک او بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

تریق

ثم نقی انفاسنا بالمنتقا منجیا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافاة المقال ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها کی ینال العبد مما نالها
هکذا نعرج و ننزل دائما ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش زانطرف آمد که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است کانطرف یکروز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو این قصه را واندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن قشر و افسانه بود نی مغز جان

حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخجیران با شیر زیان

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش بودشان از شیر دایم کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایدهٔ جهد گفتن

بعد ازین اندر پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک مکر و فعل مردمم من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رب الفلق
رو توکل کن تو با کسب ای عمو جهد میکن کسب میکن مو بمو ٢
جهد کن جدی نما تا وا رهی ور تو از جهدش بمانی ابلهی

ترجیح دادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوب‌تر چیست از تسلیم خود محبوب‌تر
بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیلش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود حیلهٔ فرعون ازین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش وانکه او میجست اندر خانه‌اش
پس بدان کین کینها از ضعف خواست در توکل تکیه بر غیری خطاست
دیدهٔ ما چون بسی علت در وست رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض هست اندر دید او کلی غرض

گفت آری گر توکل رهبر است این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر باواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیتر است

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمت قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وا رهی / ور نه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ور زمانا و رندی اینجت بحث
کرده وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن آن شخص در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمه حرص و امل زانند خلق

نرمی درویش

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
پس سلیمان کرد بر باد این برات / برد باد او را بسوی سومنات
روز دیگر وقت دیوان قضا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفت ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او در خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشای و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال
شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست هین سر را مبند / چند روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیی بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نی زر و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لا شیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن جهدی نما و سعی کن / تا بدانی سر علم من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه جمله اینجهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی مرغی ایمن از شیر ژیان

جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رایی میزدند / هر یکی در خون دیگر میشدند
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو فتد خود طعمه اوست / این سخن شیر ژیان را لقمه اوست
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد آن ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش بسبب تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش بران نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم زین بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خورد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش مر نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق براو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که باحق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از آدم چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت باتاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن بسوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصه خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و کوه وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میرسد هر دم بهر دل کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در پایت خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخجیران ضمیر خرگوش شیر اندیش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن راز را خرگوش از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در میان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را بسیار خصم است و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثال بسته گفتی رای را / تا نداند خصم سر تا پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی خرگوش و دلاور تا چه کرد
حاصل این خرگوش رای خود نگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با وحوش از نیک و بد نگشود راز / سر خود در جان خود میراند باز

مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست و وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت‌طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
هر که جبر آرد کند خود را مریض / زانچه او مرگ آرد و گردد مریض
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
آنکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
ذکر را مان و بگردان فکر را / فکر تو تاویل کرده ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد بر تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس

در یافتن تاویل رکیک مگس

از خود او سرمست گشته بی شراب / ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفت من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوان است و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را پوست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
چون ز بادست قلم دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست

عبرت

از درمها

این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو با شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌رود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر آبست طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا ازوی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه کردن در ستیز / می‌دواند اسب خود را تیز تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جوان خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو

در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسب خویش باز

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و زرد را / تا نبینی پیش ازین هر سه ضیا

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نوران رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست / وان درون از عکس انوار علاست

نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود

که نظر بر نور بود و که برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نور است آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز سوی بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر تو تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت گو که بیگه می‌شود

شیر اندر آتش و در خشم و شور

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

دید کان خرگوش می‌آید ز دور

می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

منکه پیلان را ز هم بدریده‌ام / منکه گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی چه باشد که چنین / افکند امر مرا اندر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

گفت خرگوش الامان عذریم هست

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گر دهد عفو خداوندیت دست

باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استمدیده را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی

بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دادم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

نره شیری قصد خون بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان در آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد

ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بی‌خویش او

یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازین زین شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی‌گویم ترا الحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روانه شدن با خرگوش

هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی‌گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغ است این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

اب کاهی را بهامون می‌برد　　اب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود　　طرفه خرکوشی که شیری را ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل　　میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر　　میشکافد بیمحابا مغز سر
حال ان کو قول دشمن را شنود　　بین جزای انکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود　　حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه کویدت　　دام دان کرچه ز دانه کویدت
کر ترا قندی دهد ان زهر دان　　کر بتن لطفی کند ان قهر دان
چون قضا اید نبینی غیر پوست　　دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال اغاز کن　　ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب　　زیر سنک مکر بد ما را مکوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب　　یا کریم العفو ستار العیوب
کر سکی کردیم ای شیر افرین　　شیر را مکمار بر ما زین کمین
اب خوش را صورت اتش مده　　اندر اتش صورت ابی منه
از شراب قهر چون مستی دهی　　نیستی را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم　　تا نماید سنک کوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن　　چوب کز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام

چون سلیمان را سراپرده زدند　　جمله مرغانش بخدمت امدند
همزبان و محرم خود یافتند　　پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک　　با سلیمان کشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است　　مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان　　ای بسا دو ترک چون بیکانکان
پس زبان محرمی خود دیکرست　　همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل　　صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود　　از هنر و از دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود　　از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش　　بهر ان تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده را از خواجه　　عرضه دارد از هنر دیباجه
چونکه دارد از خریداریش ننک　　خود کند بیمار و کر و شل و لنک
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش　　وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
کفت ای شه یک هنر کان کهترست　　باز کویم کفت کوته بهترست
کفت بر کو تا کدام است ان هنر　　کفت من انکه که باشم اوج بر
بنکرم از اوج با چشم یقین　　من ببینم اب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنک　　از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنک
ای سلیمان بهر لشکرکاه را　　در سفر میدار این اکاه را
پس سلیمان کفت ای نیکو رفیق　　در بیابانهای بی اب عمیق
تا بیابی بهر لشکر اب را　　در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باشی و هم پیشوا　　تا کنی تو اب پیدا بهر ما
باش همراه من اندر روز و شب　　تا نبندد از عطش لشکر تعب
بعد از ان هدهد بدان همراه بود　　زانکه از اب نهان اکاه بود

قصهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید امد از حسد　　با سلیمان کفت کو کژ کفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال　　خاصه خود لاف دروغین و محال
کر مر او را این نظر بودی مدام　　چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون کرفتار امدی در دام او　　چون قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست　　کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمایی مستی ای خورده دوغ　　پیش من لافی زنی وانگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا　　قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر ببطلان است دعوی کردنم　　من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست　　گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران　　جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا　　گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب　　مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست　　از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح و ترک تأویل

بوالبشر کو علّم الاسما بگست　　صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست　　تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد　　آنکه چستش خواند او کاهل نشد

هر که آخر مؤمن است اول بدید　　هر که آخر کافر او را شد پدید

هر که ظاهر بین بود او کافر است　　هر که آخر بین بود او مؤمن است

هرکه آخوربین بود او بیدن است

هر که او را مقبل انّا دخواند　　او عزیز و خرم و دلشاد ماند

اسم هر چیزی تو از دانا شنو　　سرّ رمز علّم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش　　اسم هر چیزی بر خالق سرّش

نزد موسی نام چوبش بد عصا　　نزد خالق بود نامش اژدها

مر عمر را نام اینجا بت پرست　　لیک مؤمن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی　　پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بد این منی اندر عدم　　پیش حق موجود نی بیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما　　پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهد　　نی بر آن کو عاریت نامی نهد

چشم آدم کو بنور پاک دید　　جان و سرّ نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق در وی بیافت　　در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چون ملایک نور حق دیدند ازو　　جمله افتادند در سجده برو

مدح این آدم که نامش میبرم　　قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست چون آمد قضا　　دانش یک نهی شد بروی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود　　یا بتأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت　　طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت　　دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رفت باز آمد براه　　دید برده رخت دزد از کارگاه

ربّنا انّا ظلمنا گفت و آه　　یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشید پوش　　شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاه حکم　　من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت　　زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت　　هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند　　هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار گر راهت زند　　بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان اینکه میترساندت　　تا بملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر　　گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای کشیدن خرگوش چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد　　پر غضب پر کینه بدخواه شد

بود پیش

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش پا واپس کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر به تمییز کسان / مَرْءُ مَخْفِیٌّ لَدَی طَیِّ اللِّسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد

آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و از بن بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز و تب

ای بسا که زین بلای ناگهان / گشته است اندر زمین چون ریگ آن
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری تلخ و زرد و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار

حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه قرح

از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران درد و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج

چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان

صلح دشمن‌وار باشد عاریت / دل بسوی جنگ یازد عاقبت
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست

صلح اضداد است عمر این جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
روزکی چند از برای مصلحت / با ضدند اندر وفا و مرحمت

عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و برد ز ایشان جنگ را

لطف حق این شیر را و گور را / الف داد است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر بجد از سبب پای کشیدن خرگوش مکار

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه‌ای شاهی مرا

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
پای من بستد ز من در چاه برد / برکوفتنش از ره و بیراه برد

قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه دوید

درفتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میتنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دان که اندر قعر چاه بی بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند

ای بدیده خال بد در روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینه یکدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب از آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور

کوه و دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آب آتش خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

بیشمار وحدت عطاها داده / باب رحمت بر همه بگشاده
بی‌طلب هم میدهی کنج نهان / رایکان بخشیده جان جهان

درعدم کی بود خود ما را طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان / شاکر نعمت کنا ید در بیان

هکذا نعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن نخجیران را خرگوش که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار

شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان تا بار شد

دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
بازبان شطاه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا

بی زبان هر بار و برگ و شاخها / می‌ستاید شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و آنکه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه دهر / نفس چون خرگوش چون کشتت بقهر

نفس خرگوشی بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عشق‌سان / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها

مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / اوفتاد از محض عدل پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم برفت

آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وارهید

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان و از طرب در ذوق و جوش

جمع گشتن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن خرگوش را

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری

هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا چه سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صدهزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کو شادی‌فزاست / جان ما را قوت و دل را دواست

از بر حق میرسد تفضیلها / بازهم از حق رسد تبدیلها
جمله فضل اوست دانید ای نخجیر / سجده‌اش از جان و دل دارید هین

خوی بد ور نوبت این تا بید را / مینماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

چون بنوبت میدهند این دولتت / از چه شد برباد آخر سبلتت
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن

گفت تا تنها چنان بودی میان / قوم غیبش وردل انوار داد
درد خرگوشی که تا انشد جهان / نور داد و دست را از درد داد

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دایم روحها با ساقی‌اند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزی جهد کن باقی خوش است / هر که ترکش کرد اندر راحت است
معنی الترک راحة گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
ترسگان بگذار این مردار را / خیز و بشکن شیشهٔ پندار را
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه وا گشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهم ز حق دریاشکاف / تا بناخن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن را دان که خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول روم نزد عمر و دیدن کرامات او را

مر عمر را آمد از قیصر رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک دار / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / ور سلیمانست از وی مور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / در جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تا ز جان بنده شود
لاجرم جوینده یابنده شود

یافتن رسول روم عمر را خفته بزیر درخت

دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا
زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد
مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر
این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام
پیش سلطانان مِه و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود
هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ
روی من ز ایشان نگردانید رنگ

پس شدستم در مصاف و کارزار
همچو شیر آندم که باشد در شکار

بس که خوردم بس زدم زخم گران
دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین
من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حق است این از خلق نیست
هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید
ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بخدمت دست بست
بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

بیدار شدن عمر را از خواب و سلام کردن رسول

پس علیکش گفت و او را پیش خواند
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
مر دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نزد خائفان
هست در خور از برای خائفان

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس
درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
در صفات پاک حق نعم الرفیق

در نوازشهای حق ابدال را
تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست ز آن زیبا عروس
وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده خاص و عامان را عروس
خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان
نادر است اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد
وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست
وز مقام قدس که اجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح
پیش از این دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش
وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت
جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیر المؤمنین
جان ز بالا چون در آمد در زمین

سؤال رسول روم از عمر

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود
خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند
زود او را در عدم دو اسبه راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او
گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت با نی تا که شکر گشت او
گفت با آبی و گوهر گشت او

تا بگوش بر آن کو با چه خواند / کو چه مشك از دیده خوراشك باد
تا بگوش خالق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم یا این کنم ای مستعان
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار آن پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است و ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خورد و بزرگ / در صدف درهای خورد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون بود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود نان روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست رو / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانت قوت جان ولیکن در نگر / تا که قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی از زور جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوهکن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
ور زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم زلت را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که رب بما

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که یار ما که نار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مستکرد / چون نداند آنک را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان و بود بی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفت ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

اغویتنی

هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین
یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقام دیگراست
بادهٔ جان را قوام دیگراست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کاملست
گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی
لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینائی که نورش بازغست
از دلیلی چون عصا کش فارغست

تفسیر آیه کریمه و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم
ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم
ور به بیداری بدستان وییم

گر بگرییم ابر پر زرق وییم
ور بخندیم آن زمان برق وییم

گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

چون الف گر تو مجرد میشوی
اندرین ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی
دل ازین دنیای فانی بر کنی

این سخن را نیست پایان ای پسر
از رسول روم برگو با عمر

از عمر چون آن رسول این را شنید
روشنیی در دلش آمد پدید

سؤال کردن رسول از عمر سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

محو شد پیشش سؤال و هم جواب
گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع
بهر حکمت کرد در پرسش رجوع

با عمر گفت این چه حکمت بود و سر
حبس آن صافی درین خاک کدر

آب صافی در گلی پنهان شده
جان باقی بستهٔ ابدان شده

فایده فرما که این حکمت چه بود
مرغ را اندر قفص کردن چه بود

گفت تو بحث شگرفی میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کردهٔ تو باد را

از برای فایده این کردهٔ
تو که خود از فایده در پردهٔ

آنکه از وی فایده زاییده شد
چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده است و هر یکی
صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست
فایده شد کل کل خالی چراست

آن دم نطقی که جان جانهاست
چون بود خالی ز معنی گوی راست

تو که جزوی کار تو با فایده است
پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو
ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود
نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
همچو سرکه شکر گویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر
گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

ان رسول ازخود بشد زین یکدو جام
نی رسالت یاد ماندش نی کلام

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

واله اندر قدرت الله شد
ان رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون امد بدریا محو گشت
میغ پیش تیغ شمس صحو گشت

سیل چون امد بدریا بحر گشت
دانه چون امد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و باخبر

موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چون بشد در دیدگان
گشت بینایی شد انجا دیدبان

ای خنک انمرده کز خود رسته شد
در وجود زنده پیوسته شد

وای ان زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قران حق بگریختی
با روان انبیا امیختی

هست قران حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه قران پذیر
انبیا و اولیا را زنده گیر

ور پذیرائی چو برخوانی قصص
مرغ جانت تنگ اید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست
می نجوید رستن از نادانیست

روحهائی کز قفصها رسته‌اند
انبیا و رهبر شایسته‌اند

از برون اوازشان اید ز دین
که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص
غیر این ره نیست چاره این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بندی محکم است
در ره این از بند اهن کی کمست

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق
تا بدانی شرط این بحر عمیق

بشنو اکنون داستانها در رشاد
تا شوی واقف بر اسرار مقال

تاجری را بود زیبا طوطیی
در قفص محبوس و گویا طوطیی

قصه بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و طوطی محبوس ورا پیغام داد که بطوطیان بگوید

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن اغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه ارم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد ان نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطه هندوستان

گفتش ان طوطی که انجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست
از قضای اسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت میشاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان

یاد ارید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی در میان مرغزار

یاد ارید ان محبتهای ما
خوش مجلسها و صحبتهای ما

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود
من قدحها میخورم از خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز
چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز

ای عجب ان عهد و ان سوگند کو
وعدهای ان لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست
چونکه با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب‌تر از سماع نای و چنگ

ای جفای تو ز راحت خوبتر
انتقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو اینست نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
فی المثل جورت اگر عریان شود / عالم ار گریان بود خندان شود
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
ای عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتش است / جمله ناخوشها ز عشق او خوش است
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زینسان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / در زمین و چرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
ذلت او بهْ ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندستان را

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه در اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیان چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید و بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و فم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یکدمی زخمند و یکدم مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی بگویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد بر گردون رود / هر که حلوا خورد واپستر رود

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت حمد گر نمیخواهی زلل / هین مکن در هیچ مطلوبی جدل
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی

عشق من بر صد من این هر دو شد
چون نباشد عشق کز وی نیست بد
والله از زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم

کو ز قعر بحر گوهر آورد — از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تلبیس است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود — جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار — سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن موسی را ساحران که چه فرمایی

ساحران در عهد فرعون لعین — چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند — ساحران او را معظم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست — گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران — افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید — کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند — دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال — تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو — گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش — مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی میکند — خویشتن را گنگ گیتی میکند
تا بیاموزد نگوید بیشکی — ور بگوید حشو گوید بیشکی
کر اصلی کش نبود آغاز گوش — لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندرا
اُدْخُلُوا الْاَبْیاتَ مِنْ اَبْوابِها — وَاطْلُبُوا الْاَرْزاقَ مِنْ اَسْبابِها
نطق کان موقوف راه سمع نیست — جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی — مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه — دلق و اشکی گیر در ویرانه
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشیدست ناز
تو چه دانی شوق آب ای شیشه دل — زانکه همچون خر شدی تا پا بگل
تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای — دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال — عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد — دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها — لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان — میل خدمت عزم سوی آن جهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور — در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا — بحث بازرگان و طوطی کن بیا

کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندی

گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان

کی چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کین خشم و غم را مقتضی است

گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته کان جست ناگه بر زبان   همچو تیری دان که آن جست از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد   دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آندم ار مرد از وجل   دردها می زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او   زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دد و دام و جماع   آن موالید است حق را مستطاع

بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی زان دست رب

اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه

گفته نا گفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها چو آن نکته شنید   آن سخن را محو کرد و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها   باز خوان من آیة او ننسها

انتم انسوکم و ذکری بخوان   قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر

خذتموا سخریا اهل السمو   از نبی بر خوان تو ایشان انسو

صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خورد   در بزرگی مردمک کس ره نبرد

من تمام این نیارم گفت از آن   منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان   با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی   میکند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر میکند   آن صدفها را پر از در میکند

این همه اندیشه پیشانها   میشناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو   تا در اسباب بگشاید بتو

پیشه زرگر با آهنگر نشد   خوی این خوشخو بدان منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز   سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب   وا پس آید هم بخصم خود شتاب

صورتی کان بر نهاد غالبست   هم بر آن تصویر حشرت واجبست

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح   هم بدان جا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها   سوی شهر خویش آرد بهرها

هرچه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکت طوطیان را و مردن

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش بیفتاده همچنان
برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین
این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش‌الحان من
روح روح و روضه و رضوان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی آن بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توی گویا چگویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند
گرچه هرچه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
ای زبان هم درد بی‌درمان تویی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی

هم صفیر و رهبر یاران تویی
هم بلیس و ظلمت کفران تویی

چند امانم میدهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بده یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغ من خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه است
آنکه افزون از بیان و دمدمه است

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آیدم
روز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو
می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته جان قابل آتش شود
سوخته بستان که آتش کش شود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کاتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تند است و مست
چون بود او چون قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من
قافیهٔ دولت تویی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود خار دیوار رزان

گفت و صوت و حرف را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل
وان غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی   من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم   پس کسی در ناکسی دریافتم

جمله شاهان پست پست خویش را   جمله خلقان مست مست خویش را

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند   جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

میشود صیاد مرغان را شکار   تا کند ناگاه ایشان را شکار

بیدلان را دلبران جسته بجان   جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان   کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان   آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش   او چو گوشت میکشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند   ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود   زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرقتر   همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر   تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا   گر طرب را بازدانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکر است   بی‌مرادی نی مراد دلبر است

هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال   خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم   جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی   دل نیابی جز که در دلبردگی

من دلش خسته بصد ناز و دلال   او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان   گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای   ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان خوار دیدستی مرا   زانکه بس ارزان خریدستی مرا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد   گوهری طفلی بقرصی نان دهد

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین   عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان   ورنه لبها هم بسوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود   من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش   من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان   در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن   یک همیگویم ز صد سر لدن

در معنی قوله صلی الله علیه و آله ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد و الله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن تفسیر قول حکیم سنائی رحمه الله بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

جمله عالم زان غیور آمد که حق   برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد   کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین   سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار   هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین   بر درش بستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه   گر گزیند بوس پا باشد گناه

چون بیابی دست کرد پا مکرد   هست سربازی نشان مرد مرد

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست   پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او   بو گزیند بعد از آنکه دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود   کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله   وان خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله   از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محو چنین دلبر شوی
تا من و توها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / آن بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خود ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که از گل شد جدا
تا خیال و وهم نبود هوش ما / از غم و شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر / کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شَأنٍ درخطر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هرچه کوشد جان اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای عمو / قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

برون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند / طوطیک پرید بر شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما از مکر خود بردوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل باشد از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام والفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نما شدن

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
اینش خواند گاه عیش و خرمی / آنش داند گاه نوش و همدمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است / کمترش خور کان پر آتش لقمه است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایه کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا به دیری شورش و رنج اندری
ور بود حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌ماند همی
چون نمی‌ماند همی‌ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او / بعد حینی دنبل آرد نیش او
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود برکرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

اینهمه گفتیم لیکن در بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بیچون و چند / از تو پیدا شد چنین قصر بلند
واقفی بر حال بیرون و درون / بی کم و بی بیش بی چندی و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطره علم است اندر جان من / وارهانش از هوا و ز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی واخری
قطره کان در هوا شد یا که ریخت / از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
وز خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و از برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / روز و شب در گریهٔ مطلوب باش
تو که شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی تو مجنون گرد و فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنایی

ناز را رویی بباید همچو ورد / ور نداری گرد بدخویی مگرد

این رباعی را شنو از جان و دل / تا بکل بیرون شوی از آب و گل
پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر / گفته است این پند نیکو یادگیر
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی در عهد عمر و شرح آن

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی پیل را
یا چو داود از خوشی نغمها / جان برآندی سوی بستان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است / نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
سورهٔ رحمن بخوان ای مقتدی / تا شوی بر سر پریان مهتدی
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
کار انسانست زانسوی پری / گردد روشن چو گرد ذره بری
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زان نغمها / جانها سر بر زنند از دخمها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آوازش جداست
زنده کردن کار آواز خداست
چون ز صوت اولیا اگر شوند
از طرب گویند چون پاره شوند

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست
باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شاه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی
سر توی چه جای صاحب سر توی

چون شدی من کان لله از وله

تفسیر من کان لله کان الله له

من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم
هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابی بر نداشت
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آید ناسزا
از فروغ ما شود شمس الضحی

آدمی را او بخویش اسما نمود
دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو
کین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور مه راز مه طلب خواهی ز خور
نور مه هم ز آفتابست ای پسر
خواه ز آدم گیر نورش خواه از و
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم به پیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

خواه نور از واپسین بستان بجان
خواه از نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات

اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هر که را میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا نمانی هم ازین ای خواجه‌تاش
جان آتش یافت زان آتش‌کشی
جان مرده یافت در خود جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها
باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست
لقمهٔ چندی در آمد ره ببست

بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خارخار
از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌اش نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای
زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای اشتر

ای بکشته زین طلب از کو بکو   چند گوئی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی   چشم تاریکست چون جولان کنی
ادمی کو می نگنجد در جهان   در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی امد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا اتش اندر نه تو نعل   تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان   نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست   روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست   این نه ان جانست کز خشک و ترست
این نه ان جانست کافزاید ز نان   یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی   بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
مرتشی را هست از رشوت خوشی   صد خوشی یابی چو دست اندر کشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود   کین شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا   پس شکر کی از شکر گردد جدا
زهر محضست انکه باشد بی وفا   هب لنا یا ربنا نعم الورا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق   عقل انجا گم شود ای خوش رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست   تا فرشته لا نشد اهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود   چون بحکم حال ایی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست   چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افروز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این گلبنت تا جان سپار   خیز بلبل وار میکن گل نثار
زان دمی کادم ازو مدهوش گشت   هوش اهل اسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت   شد نمازش در شب تعریس فوت
سر از ان خواب مبارک برنداشت   تا نماز صبحدم امد بچاشت
در شب تعریس پیش ان عروس   یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر   گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
از ملالی یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب   عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است   چون بما نسبت کنی کفر افت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات   بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند   زانکه ان هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان   جمله جان مطلق امد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف   چون زیاد از نرد او اسمیست حرف
او بخاک اندر شد و کل خاک شد   این نمک اندر شد و کل پاک شد
ان نمک کز وی محمد املح است   زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقی است از میراث او   با تو اند ان وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو   پیش هست جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان   بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
پیش و پس و زیر و بالا وصف تنست   بیجهت ان ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر   تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس   ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب   نی ازین باران ازان باران رب

هست باران را جز این باران بدان / می نبیند این دو را جز چشم و جان

سؤال کردن عایشه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو تر نیست

چشم جان را باز کن بنگر نگر / تا ازان باران عیان بینی خضر

مصطفی روزی بگورستان برفت / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

با جنازهٔ یاری از یاران برفت / خاک را در گور او آکنده کرد / این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکند / تیزگوشان رازهای بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند

با زبان تیز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز / همچو بطان سر فرو برده باب / گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد / در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده شان کرد و بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم / جمله پندارند کین خود دایم است / وار قدیم این جمله عالم قایم است

کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان / هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران / منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند غرق / چشم میدزدند زان لمعان برق / چشم میدزدند اینجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت / چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد

بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او / گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب

جامهایت می بجویم در طلب / تر نمی‌یابم ز باران ای عجب / گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمودی پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب / نیست این باران ازین ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما

اینچنین باران ز ابر دیگر است / رحمت حق بر نزولش مضمر است

در معنی دو بیت حکیم سنایی

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

بشنو از قول سنایی در رموز / معنی تا واقف آیی بر کنوز

گر تو بگشایی ز باطن دیده / زود یابی [illegible] بگزیده

پیر دانا اندرین رمزی بگفت / در حقیقت زین صدف دری بسفت / غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمانی آفتابی دیگر است

ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید / هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب / باغ را باران نیسانی طرب / باز باران خزانی همچو تب

آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند / همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین / این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن افکار و ظن
آنکه جامد بود خود واقف نبد / وای آن جانی که او عارف نبد

در معنی حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم صدق رسول الله

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از برد خزان / کان کند که کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند / هم بران صورت قناعت کرده اند
بیخبر بودند از ستران گروه / کوه را دیده ندیده کان کوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل آن بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی از سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن عایشه از آن حضرت صلعم که سر باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خضوع و با خشوع از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / پس خرابی در فتادی و کمی
اینجهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد زین جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب

مطربی کز وی جهان بد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه کو بیل باشد بی کمان / پشت آرش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غلغل آواز غربان در صدور · که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست · نیستی کاین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او · لذة الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف · شد زبی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی · لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال · باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام · چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو · تا بگورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها · کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد · چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جان از حبس رست · چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان · در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا · کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار · مست این صحرای غیب و لاله زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی · بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ · کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی · ورد و ریحان بیکفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل · عین ایوبی شراب و مغتسل
که از آن ایوب از پا تا بفرق · پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست · نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ · در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ · کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وان جهانی کاندرو خوابم نمود · از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی · کم کسی یک لحظه اینجا آمدی
امر می آید که نی طامع مشو · چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او · در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت · تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین مال از بیت المال بردار و بآن مرد که در فلان گورستان خفته است بده

در عجب افتاد کاین معهود نیست · این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید · کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست · خود ندا آنست و این باقی صداست
کرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب · فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ · فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست · جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی · آمدنشان از عدم باشد بلی
زانکه گفتم من ز فهم سنگ و چوب · در بیانش قصهٔ هشدار خوب
آنچه گفتم ز آگهی چوب و سنگ · در بیانش قصه بشنوید رنگ

نالیدن استن حنانه چون حضرت رسالت پناه را منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند که ما روی مبارک حضرت رسول را هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول آن ناله را و جواب فرمودن

استن حنانه از هجر رسول · ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان · کز وی آگه گشت هر پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول · کز چه مینالد ستون با عرض و طول

طامع

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون

حضرت رسول ع آن ناله را

گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان
چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت
ای شده با سرّ تو همراز بخت

گر بخواهی سازمت پربار نخل
تا برد شرقی و غربی ز تو نخل

گفت میخواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه برند

یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند
از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

وانکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او نالهٔ جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نیندی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان
قایمست و بسته پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون
درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور
کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود
نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالشان
در شکستی پای استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خورد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقهٔ کوران بچه کار اندرید
دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کآدم چها دید از عصی

معجزهٔ موسی و احمد را نگر
چون عصا شد مار و استن باخبر

از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد
بی بیان و معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سرکشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند
در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه
میکنند از کید نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او
هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گر چه که تهمت می‌نهند
دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ حضرت رسول ع و بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن

سنگها اندر کف بوجهل بود — گفت کای احمد بگو کین چیست زود

سنگریزه بر حقیقت محمد صلی الله علیه واله

گر رسولی چیست در مشتم نهان — چون خبر داری ز سر آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست — تا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است — گفت آری حق از آن قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست تست — بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ — در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت — گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این — زد ز خشم این سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر — ساحران را سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت — گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول — او فتاد اندر چه آن زشت جهول
معجزه او دید شد بدبخت زفت — سوی کفر و زندقه شد تیره و تفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین — چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو — قصه آن پیر چنگی باز گو
حال مطرب باز گو و کو نزار — زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

تمامی قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر با او آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر — بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم — سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام — هفتصد دینار بر کف نه تمام
پیش او بر کی تو ما را اختیار — این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان دوانه شد بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست — صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا — حبذا ای سر پنهان حبذا
باز دیگر گرد گورستان گشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر از پیر نیست — گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم — کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت — چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضه چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید بر خود می طپید — دست میخایید و جامه می درید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست از حد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله — ای مرا تو راهزن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال — ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطا و با وفا — رحم کن بر عمر رفته در جفا

داده‌ام عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نخواهم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاینی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست از آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت کرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل پذیرا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / می‌شود هر دم تهی پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی عقل و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر آن دعای آن دو فرشته که هر روز بر بازار منادی می‌کنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

هر زمان از غیب نو نو می‌رسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا ممسکان را ده تلف / ای خدایا منفقان را ده خلف

منفق و ممسک محل بین بر بود / چون محل باشد مؤثر می شود
ای تورا امساک از انفاق به / مال حق را جز با مر حق مده
تا عوض بینی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است
طرفه تر کوان همی پنداشت عدل / کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل
بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

قربان کردن سرداران عرب به امید آنکه قربانی ایشان قبول

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفر است در معنات جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخشش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
هم عجم هم روم و هم کرد و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او

اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستان باکشاد
یکشب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم خوش و ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه مان نی آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم / ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم
شب نخسپیم روز باشد هیچ نه / در درون جز سوز و پیچاپیچ نه
چه خطا ما بی خطا دار آتشیم / چه دوا ما درد و غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدایی

چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم — مرمگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم — شب بخسبد دلقش از تن می‌کنم

زین نمط زن ماجرا و گفتگو — برد از حد عبارت پیش او
گر عنا و فقر کشتستیم خوار — سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا بکی ما اینچنین خواری کشیم — غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا کرا در روزی خود باید مهمان — شرمسار بهاییم از وی بجان

لیک مهمان چون درآید بی‌شتوت — دانکه کفش میهمان سازیم قوت

مغرور شدن مریدان محتاج و بسته شدن مدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقل از نقد ندانستن و شرح آن

بهر این گفتند دانایان بفن — میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آنکسی — کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران — نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمی که کند دارو چشم — چه کشد در دیده‌ها الا که شیم
حال ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور — چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی — در دلش ظلمت زبان شعشعی

از خدا بوی نه او را نه اثر — دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
حرف درویشان بدزدیده دروغ — تا بخواند بر سلیمی زان فسون

دیو ننموده ورا هم نقش خویش — او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از درون او یزید
هر که دارد مر ورا چون بایزید — روز محشر حشر گردد با یزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان — پیش او نداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام — نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ — تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده فردا کسان — گرد آن در گشته فردا نارسان

دیرها باید که تا سر آدمی — آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنج است یا — خانه مارست و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود — عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد او بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آتش و آب او را گزند نکند و شیخش را گزند کند

لیک نادر طالب آید کز فروغ — در حق آن نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد — گرچه جان پنداشت آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را — قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست — لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم — بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی خل و کشت — خود چه ماند از عمر افزون ترگذشت

عاقل اندر بیش نقصان ننگرد — زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیلی تیره رو — چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور — می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین کن وآنچنان وسواس ماست

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دان که کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دان که شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین زیست او تلخ مرد / هر که اندر بند تن شد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند

شب گذشت و صبح آمد ای پسر / چند گیری این فسانه را ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید در مصالح مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آمد به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو ازین دعوی و زین دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مجو
چند حرف طمطراق و کار و بار / حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وآنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
رو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

آنچه دم از شاه و از بگ میزنی / در هوا چون پشه زار رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر این عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیری از خیال بینوایی خویش

مرد چون آن طعنها از زن شنفت / مستمع شو بعد ازین بین تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بدان همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن بنده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنش کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد / وین دگر را بر سرش آتش نهد
آتش سوزان که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری نه از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیرم مار گیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که وی است
هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ آفتاب اگر کبود
نماید و تابه سرخ سرخ نماید و چون تابها از رنگ
بیرون آیند سپید شوند از همه تابها دیگر اوراست

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا کای راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری

کوزتا باشد وامام و بینوای همه باشد

راست گو گفتی و ضد گو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست — هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو

ای زن از طماع می بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آی — آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو — صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران مهر بین / از قناعت غرق بحر انگبین — صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا کو ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی — این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد — مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم / در پس پرده شوند اهل حرم — ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روبند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند — کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس و اصم

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد — حق زمین و آسمان را ساختست / در میان بس نور و نار افراختست

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان — مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی — گر جهان را پر در مکنون کنم / چون نباشد روزی تو چون کنم

گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود — ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو / ور نمیگویی بترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم میرمد — بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بیخویشم مزن

گر خمش گردی و گر نه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم — پا همی کشتن بهراست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

زن چو دید او را که تند و توسنست

مراعات زن شوهر را و استغفار کردن از گفت خویش

گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم — زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست — گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بی نوا — جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین

خویش من والله ز بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو — کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن — خاک را بر سیم و زر کردم چو تو / تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی — تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذر خواه

یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن — بنده بر وفق تو دل افروختست / هر چه گویی پخت گویم سوختست

من سفاناج و تو هرچه می‌پزی / گر بترشی گر بشیرین میپزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
من نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیع مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز من ای خشم کین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از چنینش مرد را شد دل بجای
چون قرارش ماند و شد صبرش بجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بنده‌ی روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرت دلش لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه خونخوارش کار نی بود / چون نهد گردن زهی سودای او
آنکه گردنکشی نیابد از او / سر نهد پیش تو چون باشد بگو
چون پی تسکین الهش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
زین للناس حق آراستست / زانکه حق آراست چون دانند جست
رستم زال ار بود از حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حامل آید هر دو را / نیست کردون آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم مرد خود را بزن و آن طلب و اعتراض او را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخه که گرداند و را بر / قیاس چرخ گردان از هوی گیر

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گر اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کارم تو رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرتت پر رحمت است و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا هم زان مکدر کرده‌ای

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخرند مشیت را چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

زانکه موسی را تو مهرو کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهرت وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم خون میشوم
زانکه زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه‌رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است / همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است / گنج باید جست این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزان است بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / باطنا میراندت با چوب رد
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

قومی اند ز آتش سوزان چو دود / قومی اند ز گلستان بی‌رنج و درد
از حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی در اسفل میرود نی در علا
ان حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند اهنی اویخته
ان دگر گفت اسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و ان جهان / مانده اند این بیرهان در این و ان
سرکشی از بندگان ذو الجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
انچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر اخر ز اعتبار / یک قلاوزست و جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند افتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینست خورشید نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد امد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست انکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای ان کو عاقبت اندیش نیست

در بیان حقیر و بیخصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقه صالح را چون خواهد که حق تعالی لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد ان خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله کان امرا مفعولا

عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصه صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی ان
زانکه صورت بین نه بیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عاقبت
ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل ان قوم مر
از برای اب چون خصمش شدند / اب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله اب خورد از جوی میغ / اب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر ان امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشترست / نفس کمره مر ورا چون پی براست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل افات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل ازار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی زاید و پوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان

بی‌خبر کآزار این آزار اوست　　آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله　　تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر　　بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش　　تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد　　بعد سه روز از خدا نقمت رسید
بعد سه روز دگر از جان‌ستان　　آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر　　رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران　　روز دوم سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه　　بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من این وعید　　کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
کرهٔ ناقه بسوی کُه دوان　　شد چنانکه باد در وقت خزان
گر توانیدش گرفتن چاره هست　　ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او جمله بتک　　در دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید　　رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن　　میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست　　صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چو باشد خاطرش　　که بجا آرید ز احسان در برش
گر بجا آید دلش رستید از آن　　ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر　　چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد　　میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم　　نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیوم روی همه　　حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند　　همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین　　شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند　　وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را　　قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت　　شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید　　نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
گرچه خون از حد گذشت و ها[illegible]　　گریه‌های جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها　　اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد　　نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته　　وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان　　پندشان ده پس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا　　شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جان من　　شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم　　بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما　　روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر　　گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته　　شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن　　زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون　　غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند　　ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر　　نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست‌خوانندهٔ مبین　　کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم دل او گریه یافت　　رحمت بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود　　قطرهٔ بی‌علت از دریای جود

عقل او میگفت

عقل او میگفت این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان باید گریست

بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سیاه کشته بد فعلشان

بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان

بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان

بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل

پیر خرنی جمله گشته پیر خر / از زبان و گوش و چشم همدگر

از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نماندشان سقر پروردگان

در معنی آیهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و نور را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نور و اهل نار آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته

اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرف بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه

صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم میزنند / کینها از سینها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکلی دگر / مهره [illegible] میکند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد

مهر شیرین را سوی تلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید

چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود

وان دگر بشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند

پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد / دمبدم زخم جگر دوزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ اندر قبور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لا بد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست در دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر دمد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورهٔ انعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوان است خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدای خوشگوار

در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا

در مقامی خوار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه در جایی چو مل

در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی منع و در جایی عطا

در مقامی درد و در جایی صفا / در مقامی خاک و جایی کیمیا

در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی زهر و در جایی شکر / در مقامی خشک و در جایی طر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل
در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی بخل و در جایی سخا
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه هرچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما رنجور را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور
گر ولی زهری خورد نوشی بود / ور خورد طالب سیه هوشی بود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
مو بمو ملک جهان بد بیم سر / بلکه اندر ملک دید او صد خطر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
خواند القینا علی کرسیه / چون بماند از تخت و ملک خود تهی
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بخشی ای کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
نبود او بعدی ولی باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد حویج خانقاه / یعنی آبروی و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نی / در دماغش جز غم الله نی
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و صلواتت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوات و در صیام / مینماید جد و جهدی بس تمام

تا کمال ایزد کرم

تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق بلاست
حاصل فعل بروی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
راهبر که حق بود گاهی غلط / گه گزیده باشد و گاهی سقط
یارب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم این نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس بنظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله درآمد در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود ولی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ور بماهیت بگردانی نظر / دور دورند این هم از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو
باز گو از ماجرای مرد و زن / زانکه انجامی ندارد این سخن

دل نهادن عرب بالتماس زن خود و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ مهرم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بداند آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه بود از پس و پیش / درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رونمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
عرش را باشد بزرگی بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت بر زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با آن خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند / نور پاکت را در اینجا یافتند
اینکه جان ما ز نورت یافتست / پیش پیش از خاک ما آن تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

ماهی ایم خود دار از زشت ما / لیک میجوییم او از شما
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت ما بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گفتم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و وفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دادم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس

سر مپوشان تا بدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا بدید آید دلم / تا قبول آید هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است
گفت زن نک آفتابی تافت است / عالمی زو روشنایی یافت است

نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

تفسیر کردن زن طریق طلب روزی مر شوهر را

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او برین تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شخصها را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ شد / نزد آن قاضی القضا آن ننگ شد

پس گواهی ز اندرون می بایدم / نی گواهی برون می بایدم

صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از بادیه به بغداد پیش خلیفه بگمان قحط آب

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزند از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن چون کوزهٔ ما / اندرو آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و برداریش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون این شهی اینست راست
زان نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
همچنین حس‌ها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن بحر صفا
باز جوی و باز بین و باز یاب / از که از من عنده ام الکتاب
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن آن عرب سبوی آب را و مهر نهادن بر آن

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاینچنین کاندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این در را بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
از سلیمان تا بمور اندر سرور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی‌همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست و کریم کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کرم

جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا بود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان

آن دگر جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دو بود خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

لیک درویشی که بستهٔ غیر شد / بس فقیر و ابله و بی‌خبر شد
لیک درویشی که او بستهٔ خداست / هست دایم از خدایش کارها
نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کو بود درویش آب / آن ز بی‌آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسماء و صفات
وهم زاییدهٔ ز اوصاف و حد است / حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم گر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش بود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مردهٔ پوسیده / پر خیال اعمی نادیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان سر راز بو العجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی کاب

همچو اعرابی کز آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست
آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان
بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده
تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خورد
ساعد شه دید با اقبال و فر

طفل مکتب سد پی کسب هنر
بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهگانه داده او بدری شد

آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیزه دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بقصد مصطفی
تیغ در کف بستد بن میثاقها

گشته اندر شرع امیر المؤمنین
پیشوا و پشت با آن اهل دین

آن علف کش سوی وی براهنا
بیخبر بر گنج تا گر پا زده

تشنه شد تا جوی بهر آب خورد
دیده اندر جوی خود عکس قمر

من برین در طالب چیز آمدم
صدر گشتم تا بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که برو تاب آفتاب زده باشد و او جهد نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است لاجرم کلی خود دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابدا وحیل بینهم وبین ما یشتهون

رستم از آب و ز نان همچون ملک
بیغرض گردم برین در چون فلک

بیغرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه این عشاق جزو
ماند از کل هر که شد مشتاق جزو

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او
غرقه شد کف در حشیشی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او
کار خواجه خود کند یا کار او

فازن بالحره شد بی ابتسل
فاسرق الدره بدین شد منتقل

بنده سوی خواجه شد واماند زار
بوی گل شد سوی گل واماند خار

همچو آن ابله که تاب آفتاب
دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کین با ضیاست
بیخبر کان عکس خورشید سماست

چون باصل خویش پیوست آن ضیا
دید دیوار سیه مانده بجا

او بمانده دور از مطلوب خویش
سعی باطل رنج ضایع پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه
سایه کی گردد و را سرمایه

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

این مدمغ بر که میخندد عجب
اینست باطل اینست پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست
خار میخور خار پیوسته گلست

جزو بگرو نیست پیوسته بکل
ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند
پس چه پیوندندشان چون یک تنند

این سخن پایان ندارد ای غلام
روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی را بغلامان خلیفه

با نقیبان حال خود گفت آن عرب
چون بگفت و دید هنگام طلب

آن سبوی آب را در پیش داشت
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بر سلطان برید
سایل شه را ز حاجت وا خرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوست است هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش از او محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ جهانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ / شد حجاب بحر بر زن آن بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و خلعت فرمودن با کمال بی‌نیازی و سبو را پر از زر کردن

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
که بوی ده این سبوی پر ز زر / چونکه وا گردد سوی دجله‌اش ببر
از ره خشک آمدست آن از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه / خود فراموشش شود آن جایگاه

همچنان

همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر بودند تا جلد دوتو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / اینچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی وست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطرهٔ از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زنند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک میخوردیم عمری رغدا / خاک ما را خورد آخر در جزا
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی / بیخبر چون نقش بر دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران همتگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بینوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
گفت کژ که بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
این کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بحر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / ور صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
گر سپیدست و ورا آهنگ نیست / زو ببر کز دل مر او را رنگ نیست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون ابرست هر قطره از آن هم سرست و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله این حکایت نیست هین نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی گران بافر بود هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال تا بداند در ذهن او فکر مال
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طبع این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست زانکه کل را گونه گون جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما اندیشها فکر شیر و گور و دلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست زانکه خاریدن فزونی گرست
احتماها مر دواها را اساست هضم دارد علت تو دیگر آست
احتما اصل دوا آمد یقین احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفتها شو گوش وار تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد فخر آن و ننگ این تا نبینی شکل آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست و ابلهست هر ستاره بر فلک جزو مه است
او جهان کاملست و مفردست نسخهٔ کل وجود او را بدست
خود جهان آن یک کسست این یا فلان جمله اتباع و طفیل‌اند ای فلان
پس همی گوید هر نقش و نگار مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود پیدا شکوفه چون زره کی کنند این میوها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند چونکه این بشکست جان بر سر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد تا شکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با داد و به خود شود کی صحت افزا ادویه
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر

در بیان صفت پیر که پیر کدام است و مطاوعت وی چون است

گرچه جسمت نازکست و بس نزار برنمی آید جهان را بی تو کار
گرچه جسمت نازکست و زور نیست لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست درهای عقد دل ز انعام تست

برنویس احوال

بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی کانرا ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال ره روان / که چه شان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله راه از جا / بردشان و کردشان زاد بار
استخوانهاشان ببین و موی شان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنکه خالفوا / إنَّ مَن لَم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یُضِلُّکَ عَن سَبیلِ الله اوست

وصیت پیغمبر علی علیه السلم را که چون هر کسی نوعی از طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و خاص تا از ایشان پیش قدم تر باشی قال النبی صلی الله علیه وآله اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی که طاعتی پیش آورند / از برای حضرت بیچون و چند
تو تقرب کن بعقل پیر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتابد برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیده های کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیر و بنده خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح آن ماه فلک / کز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشت است آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق است / سبق یابی بر هر آن کو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / پس یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراند و زندش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان بی‌شک بهند

غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیششان بندد کمر / تا کسی که هست از بیرون در

جهد آن کن تا رهی یابی در آن / ورنه مانی حلقه‌وار از در برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت بپایی بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند

شد برِ دلاک یک قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / تا چنین شیر ژیان در حزم و رزم
چون کدان سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسائی و رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن کلام

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را / ترک کن آخر تو این ادبیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها / خود چه اشکم میبباید شیر را

خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از کارشان

خارجمله

خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

قصهٔ شیر و گرگ و روباه که به شکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را مزید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌جو / دل ز فکرتهای بد در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخ خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ بخش کن آنها را

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من شوی تو بخش جو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری چون تو ندید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منی از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نگشتی محو اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فصل
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ / چون نهٔ در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نبود جزا
انکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا می تند

قصهٔ آن یاری که در یاری بکوفت آواز از درون گفت که تو کیستی گفت منم گفت چون تو توی در نمیگشایم هیچکس را از یاران نمی شناسم که او من گوید برو که ترا راه نیست

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیست کین در میزند
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا نجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درای / نیست گنجای دو من را در سرای
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درا
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر انرا ای فلان / که بود در هر محال کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص که باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون ان عزیز
وان عدم کز مرده مرده تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان / مر ورا بی کار و بی یاری مدان
کمترین کاریش هر روزست آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک بیش از انها میرسد / انچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد / وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر / از پی ان گفت ذِكْرَى لِلْبَشَرْ
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی ان دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن گوینده که منم و ریاضت غربت او یکسال وامدن بدر خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در و جواب گفتن که توئی که توی

گفت یارش اندر ا ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم کن کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند امد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد ان دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد

ان دو انبازان کازر را ببین   هست در ظاهر خلافی ان و این
ان یکی کرباس در جو میزند   وان دکر انباز خشکش میکند
باز او ان خشک را تر میکند   کوییا ز استیزه ضد بر می تند
لیک این دو ضد استیزه نما   یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست   لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد   سنکهای اسیا را اب برد
رفتن این اب فوق اسیاست   رفتنش در اسیا بهر شماست

رو در کشیدن سخن بسبب ملامت مستمعان

چون شما را حاجت طاحون نماند   اب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه خود ان اب را جوی جداست
میرود بی بانک و بی تکرارها   تحتها الانهار تا کلزارها
ای خدا جان را تو بنما ان مقام   کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس باکشاد و با فضا   وین خیال و هست زو یابد نوا
تنکتر امد خیالات از عدم   زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنکتر بود از خیال   زان شود در وی قمر همچون هلال
زان سوی حس عالم توحید دان   کر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز کرد   تا چه شد احوال کرک اندر نبرد
کرک را برکند سر ان سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن کرک را شیر که در قسمت کردن بی ادبی کردی

فانتقمنا منهم است ای کرک پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از ان رو شیر با روباه کرد   کفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و کفت این کاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه مهین
وان بز از بهر میان روز را   یخنیی باشد شه فیروز را
وان دکر خرکوش بهر شام هم   شب چره ای شاه با لطف و کرم
کفت ای روبه تو عدل افروختی   اینچنین قسمت ز که اموختی
از کجا اموختی این ای بزرک   کفت ای شاه جهان از حال کرک
کفت چون در عشق ما کشتی کرو   هر سه را برکیر و بستان و برو
روبها چون جملکی ما را شدی   چون ترا ازاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا   پای بر کردون هفتم نه برا
چون کرفتی عبرت از کرک دنی   پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل ان باشد که عبرت کیرد از   مرک یاران در بلای محترز
روبه اندم بر زبان صد شکر راند   که مرا شیر از پس ان کرک خواند
کفت روبه صد سپاس ان شیر را   کز پس ان کرک وا خواند او مرا
کر مرا اول بفرمودی که تو   بخش کن این را که جان بردی ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم ان سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال ان کرکان پیش   همچو روبه پاس داریم خویش
امت مرحومه زین رو خواندمان   ان رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم ان کرکان عیان   بنکرید و پند کیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد   چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیکران از حال او   عبرتی کیرند از اضلال او

مقصود حکایت در فضیلت

آخر زمانیان است ۵

گفت نوح اندر نصیحت قوم را / در پذیرید از خدا آخر عطا

بنگرید ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم

چون ز جان مردم بجانان زنده ام / نیست مرگم تا ابد پاینده ام

چون بمردم از حواس بو البشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم زهوست / پیش این دم هر که دم زد کافرست

هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می نگروی / غرش شیران ازو می نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی

او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بران خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر تن راندی / تا دل و ایمان سلامت ماندی

قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید

لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید گر دید آشنا

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / مالک ملک است ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیاز است او ز مغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کرامتی که هست / از برای بندگان آن شهست

گفت أَلَیْسَ اللّٰهُ بِکَافٍ عَبْدَهُ / تا نگردد بنده هر سو چاره جو

هر که او بر حق توکل میکند / او بجای خود تفضل میکند

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولت بر چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود

مؤمنی او مؤمنی تو بی گمان / در میان هر دو فرقی بیکران

چون زند این نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک بر نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان را

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند

حاجبان آن صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده و افکنده سر

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

هر که او از صلب فکرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

آمدن مهمان پیش یوسف و تقاضا

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

امداد آفاق

یوسف آزاد تحفه برای خود

آمد از آفاق یار مهربان   یوسف صدیق را شد میهمان

کاشنا بودند وقت کودکی   بر وسادهٔ آشنائی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد   گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله   نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود   بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی تو در زندان و چاه   گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا   نی در آخر بدر گردد بر سما

گرچه دردانه بهاون کوفتند   نور چشم و دل شد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند   پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا   قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند   عقل گشت و فهم جان هوشمند

باز آنجان چونکه محو عشق گشت   یعجب الزراع آمد بعد کشت

باز آنجان چون بحق او محو شد   باز ماند از سکر موسی صحو شد

عالمی را زان صلاح آمد ثمر   قوم دیگر را فلاح منتظر

این سخن پایان ندارد باز گرد   تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

آمدن بسر سخن

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان   هین چه آوردی مرا از ارمغان

بردر یاران تهی دست آمدن   هست بی گندم سوی طاحون شدن

دیدن یاران تهی دست ای کیا   هست بی گندم شدن در آسیا

حق تعالی خلق را گوید بحشر   ارمغان کو از برای روز حشر

جئتمونا و فرادی بی نوا   هم بدانسان کخلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را   ارمغان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود   وعدهٔ امروز باطلتان نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری   پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نهٔ منکر چنین دست تهی   بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور   ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون   باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین   تا بخشندت حواس نوربین

چون بیابی ان حواس دوربین   پا نهی بالای چرخ هفتمین

وز جهان چون رحم بیرون روی   از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند   عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ   نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون   کند و مانده میشوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب   ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را   پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود   در قیام و در تقلب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در فعال   بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن   چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینیشان بدشواری درد   نیست خوفیشان ولا هم یحزنون

میرود این هر دم از مردم پدید   بیخبر زین هر دو ایشان در مزید

میرود این هر دو کار از انبیا   بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنود از خیر و شر   وانکه گر باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف را که آیینه آوردمت ارمغان تا در آیینه نگری و روی خوبت

گفت یوسف هین بیاور ارمغان   او ز شرم این تقاضا در فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینهٔ / پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله هستهاست
هر انکه نیستی آلودگی است / وانچه این هستی همه آلودگی است
چونکه جامه چست دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
نا تراشیده همی باید جذوع / تا درو گر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور و نزار / آن جمال و صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها ای کیا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال تو دو اسبه تاخت
زان نمی پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بداست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتا / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را برو بد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها دان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش
این سخن پایان ندارد ای جوان / بشنو اکنون قصه در ضمن آن

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر دزد آن آیه پیش از حضرت رسالت بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو او ناگهش در دل بتافت
در درون خویشتن جز وی نیافت

هم ز نستاخی برآمد هم ز دین
شد عدو مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودیی
اینچنین آب سیه نگشودیی

اندر آن می‌سوختش هم زین سبب
توبه کردن می‌نیارستی عجب

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند بربستش از توبه دهان

آه میکرد و نبودش آه سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرد حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفران شان به بسته راه را
کو نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون
نیست آن اغلال بر ما از برون

خَلْفَهُمْ سَدّاً فَاَغْشَیْنَاهُمْ
می‌نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد است
مرشد تو سد روی مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعش تند

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی گردد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است
آن ز ابدالست و بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافته است
آن ز همسایه منور تافته است

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد هزاران آه کین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط
خویش را واصل نه بیند در سماط

پس رباطی که بباید ترک کرد
تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنی است

گر شود پرنور روزن یا سرا
تو مگو روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد به خوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت ترا گوری کنند
کش کشانت در تک گور افکنند

طعمهٔ موران و مارانت کنند
تا که چون در گور یارانت کنند

گیرد از گند تو بینی آن کسی
که به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنان که پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال در جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زُلْزِلَتْ زِلْزَالَها
این زمین باشد گواه حالها

کو تُحَدِّثُ چهرهٔ اخبارها / در تحدث آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سُخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانی است / فلسفی و منکر پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان واژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال گوید زر که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه می‌رانی فرس
بلعم باعورا که خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای بلعم باعور

پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که این باشد دو بر باقی گواه
ره زنان را در بیابان چون کشند / یک دو تن را سوی ده زیشان کشند
تا ببینند اهل ده گیرند پند / رؤیت ایشان بود زان همچو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم سوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان قذف و خسف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست / کان مر انسان را مخالف آمده است
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را بند ایشان ره
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حُمُرٌ مُستَنفِرَه

خون شاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی بود خونش مباح
گرچه خود را انس را جو نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / زانکه ایشان دور بودند از صلاح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقل اند و مطرود ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل
بشنو اکنون در میان این سخن / قصه از جان و نیکو گوش کن

حکایت

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خود آن گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه پست احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از کلهٔ غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش می‌کند که حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون چو خون سهمناک
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باد هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشید از ساحلش در موج‌گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این سخن پایان ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو پیدا آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشان دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید / بر سیه‌کاران مغفل ننگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از خاکدان
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول

خویش را هم صوت مرغان خدا
می‌شمردان بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی از قیاس و از گمان
باشد آن بر عکس آن ای ناتوان

باشد آن تصویر تو در امتحان
چون ز لب جنبان گمانهای کران

به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
که ترا رنجور شد همسایه‌ای

گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود
پس قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چونکه گویم چونی ای محنت کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماش با

من بگویم صح نوشت کیستان
از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک پاست او
چونکه او آید شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد میشود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد
پیش آن رنجور شد آن نیکمرد

گو بیار رنجور را خاطر ز کر
اندکی رنجیده بود ای پرهنر

کرد آمد پیش رنجور و نشست
بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد ازین رنجور از آزار و نکر

کین چه شکرست او مگر با ما بداست
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
کو همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم برت
گفتم او را تا که گردد غمخورت

کر برون آمد روان شادمان
شکر کش کردم مراعات این زمان

خود گمانش از مری معکوس بود
این زیان محض را پنداشت سود

دو بره میگفت با خود از عمی
شکر که کردم عیادت جار را

گفت رنجور این عدو جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد
می بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ اینست آن را قی مکن
تا جزا یابی تو زین شیرین سخن

چون نباشد صبر می پیچید او
کین سگ زن روسپی حیز کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت بهر دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان ز طاعت گمره اند
دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی
پس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشت است
که نکویی کرد و آن بر عکس جست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام
حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروخته است
در دل رنجور خود را سوخته است

فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی اَوْقَدْتُمُ
اِنَّکُمْ فِی الْمَعْصِیَةِ ازْدَدْتُمُ

گفت پیغمبر یکی صاحب ریا
صَلِّ اِنَّکَ لَمْ تُصَلِّ یا فتی

از برای چاره این خوفها
آمد اندر هر نمازی اِهْدِنا

کین نمازم را میامیز ای خدا
با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین

خواجه پندارد که طاعت می کند
بی خبر کز معصیت جان می کند

گوش حس تو بحرف ار در خورست / دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل مؤمن شد عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی ای رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غقال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی کو منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقالات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
هر دوشان گفتند ما را باک نیست / کز سرشت ما ز آب و خاک نیست
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رشید و بر غوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراکات ما / همچو نی شد مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر تن زند ماری شود / علم چون بر دل زند یاری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / او نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
هین بکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
چونکه بر رهوار علم ای سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ / یا ز کاف و لام کل کل چیده‌
اسم خواندی رو مسمی را بجو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و رواة / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صورتگری نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند ما خدمت کنیم / رومیان گفتند در حکمت نیم
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون صافی و ساده شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست / رنگ چون ابر است و بیرنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میبرد آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن کردار و آن تصویرها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا مینمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر / از پی اظهار آن معنی بکر
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
کرچه آن صورت نکنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنک / هر دمی بینند خوبی بی درنک
نقش و قشر علم را بکذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
تا نقوش هشت جنت تافت است / لوح دلشان را پذیرا یافت است
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق و صفا
صد نشان دارند و محو مطلق اند / چه نشان بل عین دیدار حق اند
ذوق فکر و روشنایی یافتند / بحر بحر آشنایی یافتند
مرک کین جمله ازو در وحشت اند / میکنند این قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر کهر
کرچه نحو و فقه را بکذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

پرسیدن حضرت رسول صلی الله علیه وآله مر زید را که امروز چونی و چون برخواستی و جواب کفتن که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

کفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
کفت عبدا مؤمنا باز اوش کفت / کو نشان از باغ ایمان کر شکفت
کفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب کذر کردم چنان / که ز اسپر بکذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست زان سو ز افتقاد
کفت زین ره کو رهاوردی بیار / درخور فهم و عقول این دیار
کفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو کندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست بیکانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این کروه / یَوْمَ تَبْیَضُّ وَتَسْوَدُّ وُجُوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
اَلشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فِی بَطْنِ اُمّ / مِنْ سِمَاتِ الْجِسْمِ یُعْرَفُ حَالُهُمْ
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرک درد زادنست و زلزله
جمله جانهای کذشته منتظر / تا چکونه زاید آن جان بطر
زنکیان کویند خود از ماست او / رومیان کویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
کر بود زنکی برندش زنکیان / ور بود رومی برندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده بداند او کم است
او مکر یَنْظُرُ بِنُورِ الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنک احسن التقویم را / تا باسفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیشم هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش خورد و بزرگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید حضرت رسول را که احوال خلق بر من روشن است

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سرّ حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب الشمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیاء ماه بی خسف و محاق
وانمایم تا پلاس اشقیا / بشنوانم طبل کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر می‌دوند / یک بیک را نام گویم که کیند
وانکسان که تشنه بر گردش روان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشم ز اختیار / در کشانند یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / وز حنین و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / این نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرمار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد

ور بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد جنس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف کین دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچهٔ در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام دگر / آنچه اندر گفت ناید میشمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند بدیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / چون روی انجا تو وش بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری
این سخن پایان ندارد چون کنم / بعد ازین بر قصهٔ لقمان تنم

تهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را کان میوه‌های تر و تازه را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خائن نباشد مرتضا
امتحان کار فرما ای کیا / شربت گرم آب را بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد ازان ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آن گهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت خواجه ساقی از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد ازان میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا
قی درافتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ را تا چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
للخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفتست و بهست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و هم رنگ و صفات جفت شو

نور خواهی مستعد نور گیر / محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی برفتن زین حرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
سرکشان را این سرا سرد عذاب / سربسته والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می دراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بر بند راه

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول

تک مران در کش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و غدیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری برملا
بر لب جو برد ظنی یک فتا / که سلیمانست ماهی گیر ما

حکایت

گر ویست این از چه فردست و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود و دودل / تا سلیمان گشت شاه مشتغل
دیو رفت از تخت و ملک او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
وهم آن کاهست کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
آمدند از بهر نظارهٔ رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
بد خیال غیب اندر سینه رفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
کز سحاب نور بی بارید نیست / هم زمین تار بی مالید نیست
گرچه هست اظهار کردن خود کمال / می رهاند جانها را از خیال
لیک یک در صد بود ایمان بغیب / نیک دان و بگذر از تو بر و ریب
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزنی فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر یکی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که پس سلطان عالی همتی / بندهٔ بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب و کش / حفظ غیب آمد در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او پیش رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غایب غایب و روپوش به / پس دهان بربسته لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای تشهی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در جهان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک واهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هامون باد / جلوه‌گر خورشید را بر آسمان

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور و قدر

زاجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خود را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن حضرت رسول زید را که این سر را فاش مکن و متابعت نگهدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر نظر بودی و زور / او گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حجتی ای ذلیل / کی بدی بر نور خورشید از دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب تو شهود

ماه میگوید به ابر و خاک و فی / چون شما ام من بشر یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا برنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید

نیست حکمت گفتن اسرار را / چون قیامت می‌رسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان

شد حواس و نور ما پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون

چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پردها بر روکشند و بغنوند

صبح چون دم زد علم برداشت خود / هر فتی از خواب که برداشت سر
بیهشان را وادهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
این جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میپیچی که نی نادیده / در عدم اول نه سرپیچیده

در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید آن موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همواره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جان بر میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بیکار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
تا که هیزم باز گیری زو بمرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاق خدایی را بخورد / گر خورد زهری مگویش که بمرد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوش دار
گر جوابش گویی از جهل سفیهم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم مهربان / گر قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
آب چشمه بین ز ریزش شد فزون / آب خم بین که ز خورد شد نگون
خور کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است خود معمورتر
در تو علت میفروزد همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده از و بیجان شود
نار صحت چون فروزد در وجود / بی زیان تن برد صد گونه سود

آتش افتادن در عهد عمر در شهر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید زان و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از صنع رب
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بیحدی
با عمر کردند مردم رو شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فطرت بوده‌ایم
گفت نان در رسم عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان

اهل دین را باز دان از اهل کین   همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد   خواجه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل   شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت   زود شمشیری برآورد و شتافت

خیو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی و انداختن حضرت شمشیر را

او خیو انداخت بر روی علی   افتخار هر نبی و هر ولی
وآن خیو انداخت بر رویی که ماه   سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی   کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل   وز نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من   تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی کی از و خشمت نشست   تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا از عکس دید   در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان   که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی   در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی   کآمد از خوانی و نانی بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد   پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسا پر رحمت برگشاد   پخته و شیرین و بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم   رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا   کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند   گندنا و تره و خس خواستند
جمله گفتند با موسی ز آز   بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زین گدا رویی و حرص و آزشان   منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام   تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد   یطعم و یسقی کنایه ز آش شد
هیچ بی تاویل این را درپذیر   تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا   چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست   عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را   مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای   شمه‌ای برگوی زانچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد   آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست   زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه   واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را   که خبر نبود دهان را ای فتا
صد هزاران روح بخشد هوش را   که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار   تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته   چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان   وان یکی تاریک می بیند جهان
آن یکی سه ماه می بیند بهم   این سه کس بنشسته در موضع
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز   در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفی است   بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
عالم ار هژده هزار است و فزون   هر نظر را نیست این هژده زبون
راز بگشا ای علی مرتضا   ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است   یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان   می فشانی نور چون مه بی زبان

از تو بر من تافت پنهان چون کنی
بی زبان چون ماه پرتو میزنی

لیک اگر در گفت آید قرص ماه
شب روان را زودتر آرد براه

از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسد از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما له کفواً احد

هر هوا و ذره خود منظریست
کی بگوید کو دل کاینجا دریست

تا نه بگشاید دری را دیدبان
در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده در شود حیران شود
مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت
سوی هر ویرانه زان پس میشتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر
کی گهر جوئی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بوی
غیر بینی هیچ می بینی بگوی

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین

پس بگفت آن نو مسلمان ولی
از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین
تا بجنبد جان بتن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی
میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آمد که جان گیرد جنین
آفتابش آن زمان گردد معین

چون جنین را نوبت تدبیر رو
از ستاره سوی خورشید آید او

این جنین در جنبش آید ز آفتاب
کافتابش جان همی بخشد شتاب

بجز انجم از دگر نقشی نیافت
این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او
در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست
آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو
وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را
وان رهی که برق سازد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را
وان رهی که دل دهد کالیوه را

باز گوای باز پر افروخته
با شه و با ساعدش آموخته

باز گوای باز عنقاگیر شاه
ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار
باز گو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست
اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن حضرت امیر که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم
بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا
فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیت در حراب
من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال
زنده گردانم نه کشته در قتال

خون نپوشد گوهر تیغ مرا
باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
کوه را کی در رباید تند باد

آنکه از بادی رود از جا خسیست
زانکه باد ناموافق خود بسیست

باد خشم و باد شهوت باد آز
برد او را که نبود اهل نماز

باد حرص و باد کینه باد آز
بردان را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد عجب و باد خلم
بردان را که نبود از اهل علم

کوهم و هستی من بنیاد اوست
ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام — خشم را من بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلم گردن خشمم زدست — خشم حق بر من همه رحمت شدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب — روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من — تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من — تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس — جمله لله‌ام نیم من آن کس

بالله آنچه میکنم تقلید نیست — نیست تخییل و گمان جز دید نیست
زاجتهاد و از تحری رسته‌ام — آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار — ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا — ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست — بحر را گنجائی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول — عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو — که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را — نیست قدری وقت دعوی قضا

گر هزاران بنده باشندت گوا — بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق — از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر — وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست — وان گناه اوست جبر و جور نیست
چون گناه اوست ای جان چون کنم — گر ورا از قعر چه بیرون کنم

در چهی انداخت او خود را که من — در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختی است — غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست — خون شوان وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست — عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر — زانکه بود از کون او حر ابن حر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا — نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق — زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ اکنون که رستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او — چون گلی بشکفت در بستان او

تو منی و من توام ای محتشم — تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی — آسمان پیموده در ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد — نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول — میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان — میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان وان جحود — کی کشیدشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست — چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیئات — عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم — وز حسد بشکافد و گردد دونیم

او بکوشد تا گناهی آورد — زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی — گردد او را نامبارک ساعتی

اندرآ من در گشادم مر ترا — تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنینها میدهم — پیش پای چپ چه سان سر مینهم

پس وفا کن را چه بخشم بدان — گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش — آنچه اندر وهم ناید بدهمش

گفتن حضرت رسول رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام را که کشتن علی بدست تو خواهد بود

من چنان مردم که بر خونی خویش — نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست — که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست — با قضا چون میتوانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد — تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم — زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست — گفت هم از حق و آن سری خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض — ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود — زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست — در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها — نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ نور روز را — بین جمادی خوان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه آمد آن نوم و سبات — نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد — سکته سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید — در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد — صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان — تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ مضر — تا بیابد نخل قامتها و بر
می کند از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار — یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین — تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی — حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان — تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوهٔ مانند بید — کاب رو بردی پی نان سفید
گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از مقام گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا — در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو
هر که داند دوخت او داند درید — هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چو جنت ساخت او | پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر | پس به یک ساعت کند معمورتر

گر ببرد بی‌سری را از بدن | صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات | یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود که را زهره بدی تا او ز خود | بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که را چشمش گشود | کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر که را آن حکم بر سر آمدی | بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان | پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق سر کردن ز جان | تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم بر ضلالت ابلیس لعین و عجب او

روزی آدم بر بلیسی کو شقی است | از حقارت و ز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین | خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی | تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند | کوه را از بیخ و از بن برکند

پردهٔ صد آدم آنجا بر درد | صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر | اینچنین گستاخ نندیشم دگر

یا رب این جرات ز بنده عفو | واصرف السوء الذی
بگذران از جان ما سوء القضا | وا مبر ما را ز اخوان الصفا

تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست | بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن | جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را می‌خورد | بی‌امان تو کسی چون جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم | برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود | تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر | جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان | مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا | ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر | ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست | ملک اکمال و فناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی | نیستان را موجد و معنیستی
آنکه رویانید داند سوختن | زانکه چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را | باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو | بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت | حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم | جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم | گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما | که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست | بی‌عصا و بی‌عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است | آدمی‌خوار است و عین آتش است

هر که را آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن به حکایت امیر المؤمنین علی و مسامحت کردن امیر المؤمنین علیه السلام با خونی خویش ۵

از و سوی علی و خونیش | وان کرم با خونی و افزونیش

گفت دشمن را همی‌بینم به چشم | روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو جان خوش آمده است | مرگ من در بعث چنگ اندر زده است

مرگ بی مرگی بود ما را حلال — برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است — در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی هوا عشق و هواست — نهی لا تلقوا بأیدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده است — بل هم احیاء برای من بده است
اُقتلونی یا ثقاتی لائما — إنّ فی [illegible]
إنّ فی موتی حیاتی ای فتی — کم أفارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون — لم یقل إنا إلیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم — چون شنید این سر کشتم

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین که ای امیر مرا بکش و ازین قضاء بد برهان

آمد و در خاک پیشم اوفتاد — دمبدم در پای من سر می‌نهاد
باز آمد کای علی زودم بکش — تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز — تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود — خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بیغم شو شفیع تو منم — خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم — تا امیران را نماید راه حکم
تا امیری را دهد جانی دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان — فکرت پنهانیت کرد جهان
هان گمان بد مبر ای ذولباب — با خدا والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن حضرت رسول مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود که فرمود الدنیا جیفة

جهد پیغمبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم

وطالبها کلاب

آنکه او بد مخزن هفت آسمان — چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان — پر شده آفاق و هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش — صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو
اینچنان پر گشته از اجلال حق — کاندرو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فیها نبی مرسل — والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت مازاغیم همچون زاغ نی — مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول — چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند — کو قیاس و جهل و حرص خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را — تا شناسی مرد را و گرد را
گرد فارس گرد سر افراشته — گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس گفت این فرع طین — کی فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر — دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جز به پر رفتند وی بودند شام / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه [illegible] ظلمت ندیدی مشعله
بی توقف زود تر ده نه قدم / زین چه بی‌بن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا

گفتن امیرالمؤمنین علی با قرین جنگ خود

شرح کن این را و سید برم هلا
گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ / بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ / تو فروغ شمع کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

خاتمه

بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همانرا میخورد اشتر بدشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربا گشت تیغ
چونکه صورت شد کنون خشک و کبز / مال چون معنی بدان خار سبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد ازان کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار
فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی اندکی
از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد
زیرا چه روی را جنباننده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند
چنانکه در بینی شتر مهار اگر نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد که وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ
إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ
نشود وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ بمیزان دهد هر چیزی را بی حساب و نه بی میزان الا کسانی
که از عالم خلق مبدل گشته اند و یَرْزُقُ مَنْ یَشَاءُ بِغَیْرِ حِسَابٍ شده اند لم یذق لم یدر
پرسید یکی که عاشقی چیست   گفتم که چو ما شوی بدانی   عشق و محبت بی حساب است جهت این گفته اند
که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یُحِبُّهُمْ تمام است یُحِبُّونَهُ کدام است
وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ حَقَّ حَمْدِهِ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلَى سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَعِتْرَتِهِ الطَّاهِرِینَ الطَّیِّبِینَ وَأَصْحَابِهِ أَجْمَعِینَ
وَسَلَّمَ تَسْلِیمًا کَثِیرًا کَثِیرًا

الدفتر الثانی من المثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است / آخر آن را هم ز یار آموخته است

خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن — در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت — دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت — از بهاران صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت — از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف — در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است — چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخوابم باشم از اصحاب کهف — به ز دقیانوس باشد خواب کهف
لفظشان مصروف دقیانوس بود — خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است — وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند — بلبلان خامش شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است — غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی — تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست — روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع الشمس آی گر اسکندری — بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق بود — شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان — حس درپاشت سوی مشرق روان
ای خران را تو مزاحم شرم دار — راه حس راه خرانست ای سوار
پنج حسی هست جز این پنج حس — آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند — حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد — حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت — و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار — روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند — گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن — یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند — از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم را حس هست مذهب اعتزال — دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال — خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست — گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که از حس خدا دید آیتی — در بر حق هست بهر طاعتی
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست — اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را — پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا — جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی — کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت — باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست — کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

کر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
اینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیال او خیال حق پدید
شکر معطی را که چون او در رسید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / درخور آیم و با نادر خوریم
او جمیل است و یحب للجمال / کی جوانی نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب یقین
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی / می‌کند با جنس سیر معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوش‌اند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صافیان مر صاف را راغب شوند / دردها هم تیرگان جاذب بوند
زنک را هم زنکیان باشند یار / روم را یار و میان افتاد کار
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه چون آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
خوب زشتی را اگر در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر اینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو جنس کیست
اینهٔ آهن برای قشرهاست / اینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
اینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل اینه کلی بجو / رو بدریا کار برناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
اینهٔ کلی برآوردم ز دود / دیدم اندر آینه نقش تو بود
اینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنکه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی حذر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو انداخت تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه این خاران عدو آن گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد را بس زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
پس دعاها کان زیانست و هلاک / از کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلح است و مصلحت را داند او / کان دعاها باز میکرد اندر او
وان دعاگوینده شاکی میشود / می‌برد ظن بد وان بد بود
می‌نداند که بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بد و ناورد راست
گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گودی عمیق

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها

با مسیحا گشت همراه ابلهی / استخوانها دید تا که بر رهی
گفت ای روح الله آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی ای عصا

خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت کز من نیستم اسرار خوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت بر آخور ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گامش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن حق سبحانه با فرشتگان در ایجاد خلقت آ

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
بر ملایک خفیه خنبک میزدند / چون ملایک مانعش می آمدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد / پیش ازین کین نقش کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بر ایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بر ابنا رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی‌کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند
روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

گفت چون حقش علیم بوده   مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست   روح حیوانی سفالی جامدست
عقل جزو از رمز این آگاه نیست   واقف این سر بجز الله نیست
عقل را اندر چنین سودا چه کار   کر مادرزاد را سرنا چه کار
یک زمان بگذار ای همره ملال   تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او   هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم   نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم   تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست   تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند   جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر

این زمان بشنو چه مانع شد مگر   مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق   اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال   سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز   همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر   گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق   بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را   لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را

حلقهٔ آن صوفیان مستفید   چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان   از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو   راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست   از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست   کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها   از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش   داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار   جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما   هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم   گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن   گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و مشک   ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر کوتاه کن   با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار   گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دنب افسار را کوته ببند   تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چند این مقال   بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل زود تر   زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو   استخوان در شیر نبود تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود   میهمان آید مرا از نیک و بد
لابی مر میهمان خود کنم   من ز خدمت همچو لاله گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان را چست بست   گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از خر باز کرد آن هیچ یاد   خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند   کرد بر اندرز صوفی ریش خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز   خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود   پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست   ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو
کہ بچاهی میفتد گاهی بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران خفته‌اند
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با ما کند بر عکس این

هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست
این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بد خطاست
بر برادر اینچنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بدظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان
که چنین بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ

خسته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکرد ای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ
رحمتی کای سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس به پهلو گشت آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو
مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین در محنت و درد و سوز
ناله‌ها میکرد از جان تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه با سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش
گو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان بهیمهٔ صوفی را که رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت او در زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید زنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
وی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
خر بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود

چون ندارد کس غم تو ممتحن
خویش کار خویش باید ساختن

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آمد در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدو دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و هم پل بر صراط
در سر آمد همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوست بیرون کشد
وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا بریزدت خون زار زار

همچو شیران خوی خود را خویش کن
ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو آن خادم مراعات خسان
بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهر جان را نه بینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر جان بمال
مشک چه بود نام پاک ذو الجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد
روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او
گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است
بر سر مبرز گل است و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریت است
جای آن گل مجلس است و عشرت است

طیبات آید بسوی طیبین
للخبیثات الخبیثین است هان

کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین‌داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار
عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشه‌ای
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین

تو رهایی جو ز ناجنسان خود
صحبت ناجنس گور است و لحد

جنسها با جنسها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته

گر درآمیزند عود و شکرش
برگزینند یک یک از یکدگرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
نیک و بد در همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را بهر این
تا جدا کرد از ایشان کفر و دین

مؤمن و کافر مسلمان و جهود
پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود

حق فرستاد انبیا را با ورق
تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان
چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان

تا برآمد آفتاب انبیا
گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را
چشم را زان می‌خلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابکان
عاشق روزند این زرهای کان

زانکه روز است آینهٔ تعریف او
تا ببیند اشرفی تشریف را

حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

عکس راز مرد حق دانید روز
عکس ستاریش شام چشم‌دوز

زان سبب فرمود حق در والضحی
والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
هم برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست
خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین
پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل
کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز واللیل است ستاری او
وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک
با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا
زان حلاوة شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست
حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر
همچو دانه کشت کرده ریگ در

آلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ کاه استخوان در پیش خر

بود انا الحق بر لب منصور نور
بود انا الله بر لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زان سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم احد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
جفت باید جفت شرط زادنست / دست و آلت همچو سنگ و آهنست
آنکه بی جفتست بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / وان دو سر گویان یکی گویان شود
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه می لافی بیانش میکنی
آن ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد بهر گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز گم کرده را بخانهٔ آن کمپیرزن

علم آن بازیست کو از شه گریخت / گنده پیر از جهل پیشش کاه ریخت
علم بازی دان که او از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیی دنیست / هرکه مایل شد بدو خوار و غبیست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / غافل آن باشد کزین جاهل برست
هرکه با جاهل بود همراز باد / آن رسد با او که با آن شاه باز
باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار / جز بدرگاه تو ای امرزگار
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای ظلم زان افراشتی
چون دعا کرد و دعا مسعود شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان کرد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس نیکو بر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را

ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم

گر از پشه نیز کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم کرد حجر / فندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان کرد حق شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تستان زانکه موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآ
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت

که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا مکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌چکد از مهر ود

کُنتُ کَنزاً رَحمَةً مَخفِیَّةً / فَابتَعَثتُ اُمَّةً مَهدِیَّةً
هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر توانی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / بعد از آن از بحر رحمت موج خواست

حکایت شیخ احمد خضرویه و حلوا خریدن از آن کودک جهة غریمان بالهام حق جل و علا

تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند از دل دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وای خدا تو ممسکان را کن تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی آنها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وام‌داران کرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش کدازان همچو شمع
وام‌خواهان کشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ کفت این بدکمانان را نکر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانک زد / لاف حلوا بر امید دانک زد
شیخ اشارت کرد خادم را ببر / که برون آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه حلوا را خورند / یک زمانی تلخ در ما ننکرند
در زمان خادم برون آمد ز در / تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
کفت او را کو که حلوایت بچند / کفت کودک نیم دینار و اند
کفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیکر مکو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملکی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوای چو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / کفت دینارم بده ای باخرد
شیخ کفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و کریه برآورد و حنین
بانک میکرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من کرد کلخن کشتمی / بر در این خانقه نکذشتمی
صوفیان طبل‌خوار و لقمه‌جو / سک‌دلانی همچو کربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / کرد آمد کشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
کر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیکر بر سری
تا نماز دیکران کودک کریست / شیخ دیده بست و در وی ننکریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با ابد خوش شادکام / فارغ از تشنیع کفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌روی خلقش چه کزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سکان و عوعو ایشان چه باک
سک وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ میکسترد
کارکی خود میکذارد هر کسی / آب نکذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی‌اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم‌شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانک سک هرکز رسد در کوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / وز سماع از بانک خران بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانک چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیکر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر کوشهٔ طبق / نیم دینار دکر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد او / خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شاهان و شحنان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانی است باز / ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن / پیش ازین اکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زرد رو

با چنان چشمی که بالا می شتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با حشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه انکار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر آن این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندک است / لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام خود موقوف زاری دلست / بی تضرع کام یابی مشکلست

گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی کز آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده کی کمست

ور نخواهد دید از حق نور و ضو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت او چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونکه عیسی دید آن ابله رفیق / جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند او از ابلهی / بخل می پندارد او از کم رهی

از برای التماس آن جوان / خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله اش بر کند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفت از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور

ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ این نفس را زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
این چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه
گردهٔ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین بحال خود گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولی‌تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / گر بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک‌تر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جوی است او نه او آبی خورد / آب از او بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله و زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آ و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنج‌کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لَوْ اَنْزَلْنا کِتاباً لِلْجَبَل / لَانْصَدَعْ ثُمَّ انْقَطَعْ ثُمَّ ارْتَحَل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و ولع
چند ازین صبر و ازین دریوزه چند / چند ازین زنبیل و ما در دو ره
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسید شر انجای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد و فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن جوش و نوش و السماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
گفت آن صوفی بخادم خر کجاست / گفت خادم ریش بین باری بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپرده ام وا پس بیار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت وا پس سپرد
ور نهٔ از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گردهٔ / پیش صد سگ گربهٔ پژمردهٔ
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / کان خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی کای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق تر
باز میگشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مرد عارف است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کابرو را بخشند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آب کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشود تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشته قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و هوش را / بر دران طمع پرده پوش را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم کز طمع قارون شوی / آخر الامر اندرین هامون شوی
هر نبی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار هر دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار مرد دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه دُرّ عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص خود بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر که این مفلس است

بود شخصی مفلسی بی خانمان / ماند در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا دعوت برد
هر که دور از رحمت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشت زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم گر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شود / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصل است فرع از ما کجا / سایه تا خورشید دارد با بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند بگشا آن دکان
شش جهت بگریز زیرا در جهات / شش دره است و شش دره ماتست مات

این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرب اند از دست آن قلتبان

شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود بر هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند از زندان ورا قاضی به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودندش شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خانمان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خطست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
أستعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او هم وی شود

هرکه سردرت کرد
همچنان گردد رو

هر که سردت کره میدان کو دراز   دیو پنهان کرده اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال   تا کشاندت خیالت در وبال

از خیالات تو می‌آید بلا   چون خیالت فاسد آید جابجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان   گه خیال علم و گاهی خانمان

گه خیال مکسب و سوداگری   گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن   گه خیال بوالفضول و بوالحزن

گه خیال اسپ و باغ و داغ   گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ

گه خیال آشتی و جنگها   گه خیال نامها و ننگها

هان بگو لاحولها اندر زمان   از زبان تنها نه بل کز عین جان

تمه قصه مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما   گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون   میگریزند از تو میگریند خون

وز تو میخواهند تا هم وارهند   زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما   هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر کرا پرسید قاضی حال او   گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش   گرد شهر این مفلس است و بد معاش

کو بکو او را منادیها کنند   طبل افلاسش عیان هر جا زنند

تا کسی نسیه نفروشد بدو   قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا یقین   بیش زندانش نخواهم کرد هین

پیش من افلاس او ظاهر شدست   نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود   تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما   هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بدسخن   هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری   مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت   اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد   هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت   تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران   صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می‌تاختند   تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه   کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی بلند آوازیان   ترک و کرد و رومیان و تازیان

جمله‌گان آوازها برداشتند   کین همه تخم جفاها کاشتند

مفلس است و آن ندارد هیچ چیز   قرض تا ندهد کسی او را پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه   مفلسی قلبی دغایی دبه

بینوایی بدادایی بی وفا   نون ربایی بر گدایی بی حیا

هان هان با او حریفی کم کنید   چونکه گاو آید گره محکم زنید

ور بحکم آرید این پژمرده را   من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ   با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را   عاریه است او تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم   حلههای عاریت دان ای سلیم

گر چه دزدی حله پوشیده است   دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانه از شتر آمد بزیر   کرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه   جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس   هوش تو کو نیست اندر خانه کس

چرخ افلاسم شنیدای پر طمع   تو نه شنیدی بگوش بی لمع

طبل افلاسم بچرخ سابعه   رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند گوش ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلسست و مفلست این قلبتان
تا نشنب گفتند در صاحب شتر / پر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند او بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند او بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
گرچه درمان خواهی و گویی کجان / کای خدا درمان کارم را رسان
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بی جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دست گیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی بجفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است گر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندر او عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریه / بر مناسب شادی و بر قافیه
معنی آن بود که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند / خر نبینند و به پالان برزنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند زین پالان کری ای تره‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو / خود بر پشتش دهند پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شرهم پیاده رفته است / بار این و آن بسی پذرفته است
شد خر نفس تو بر میخش ببند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازرة وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چرا جویم دکان
کار بخت است آن نذران هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
که اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در پوک و مگر / از جمال عاقبت ناخورده بر
وا نمی یابی تو نقصان اگر / این مثل بشنو که دریابی مکر

تمثیل تا حقیقت حال معلوم شود

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمور ما
گفت ری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوش‌اند / وز خوش تزویر اندر آتش‌اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نرو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید درون جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول ای نیک‌خو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم چون نرگس از این کرکس بدوز
صبح کاذب از صادق وا شناس / رنگ می وا باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها

گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / کارکن بر کارگه باشد پدید
خارج آن کار نتوانیش دید / منتظر در کارگه آمد پدید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی زان خیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین حسود و آن عدو و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را بکشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم ضرب مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هین چرا کشتی ورا ای زشت رو / می نگویی کو چه کرد آخر بتو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می نگویی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرقه خون در خاک کو را غشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر زمان قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار ثواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرزند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب

کاژ ری را خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی را خشم میگیرد ز آب
تو بگو شکر کرا دارد زیان / عاقبت گر بود شاه از اختران
گر تو اخی افرزند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور بود کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخست مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
در کند از فضل و از جنسی فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل حق پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او / آن ولی کم از و قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پردهای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پردهاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است / کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامیی دارد ضعیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیفان شعلهاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و میآرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعلها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کز خود زاد بد / آب حیوان نی و ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید　　با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب　　از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان　　این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید　　سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست　　گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران　　زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان　　کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی　　جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی　　حق و باطل را ازو فرقان بدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما　　ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی　　هم سؤال و هم جواب ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه　　چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب　　تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر　　هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آمد بدل　　چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال　　چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات　　در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن　　پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین　　این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ شود دیده شود　　ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد　　تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن از دیگری

آن غلامک را چو دید اهل ذکا　　آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست　　جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه　　بود او گنده‌دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از دیدار او　　جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان　　دور بنشین لیک زان سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی　　نی جلیس و یار هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنم　　تو حبیب و من طبیب پرفنم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن　　نیست لایق زود دیده دوختن
لیک قابل‌تر بدی زان یار خود　　نزد ما اگر تو بر زبان یار بد
با همه بنشین دو سه دستان بگو　　تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار　　سوی حمامی که رو خود را بخار
وان دگر را گفت خه تو زیرکی　　صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود　　از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین　　حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو　　راست گویی من ندیدستم چو او
راستی و نیک خواهی و حیا　　حلم و بیداری و احسان و سخا
راست گویی در نهادش خلقتست　　هرچه گوید من نگویم تهمتست
کژ ندانم آن نکواندیش را　　متهم دانم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها　　من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش　　کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل‌اند این خلق از خود ای پسر　　لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن　　من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش　　نور او از نور خلقان است بیش

گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیب او کو مو بمو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خود خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آید نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب گوی و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

قسم خوردن غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت

گفت نی والله و بالله العظیم / مالک الملک و برحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسوارانی جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست دست شیث چید / پس خلیفش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم زان انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنه‌ش آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون تاز یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز تافت
چون زکریا ز عشقش دم زدی / کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بطشت زر نهاد از شوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم نادر باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از پیش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد — حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان ذوالنورین گشت — نور فایض بود و ذوالنورین گشت

چون ز روحش مرتضی شد در فشان — گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از [illegible] چو سبطین آمدند — عرش زاده زین قرطین آمدند

آن یکی از زهر جان کرده نثار — وان سر افکنده بر آهش مست وار
چونکه سبطین از سرش واقف بدند — گوشوار عرش ربانی شدند

چون جنید از جند او دید آن مدد — خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید — نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس — شد خلیفهٔ حق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد — گشت او سلطان سلطانان داد

وان شقیق از شق آن راه شگرف — گشت او خورشید رای و تیز طرف
شد فضیل از ره زنی ره بین راه — چون بلحظ لطف شد ملحوظ شاه

بشر حافی را میسر شد ادب — سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد — مصر جان را همچو شکر خانه شد

چون سری بی سر شد اندر راه او — بر سر سروران شد جاه او
رحمت و رضوان حق در هر زمان — باد بر جان و روان پاکشان

صد هزاران پادشاهان نهان — سر فرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند — هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان — کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش — نیست لایق نام نو میجویمش

حق آن آنی که این و آن از وست — مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من — هست صدچندان که این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم — باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو — چند گویی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده — از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آکند — هست آنچه گور را روشن کند
نور دل از جان بود ای یار غار — مستعار او را مدان ای مست غار

آن زمان کین دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جاء الحسنه نه کردنست — بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری — این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را — چونکه لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را — لیک از جوهر برید امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض — چون بپرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد — شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله — داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا — جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسب و اشتر را عرض — جوهر کره بزاییدن غرض
گشت جوهر میوه اش اینک عرض — هست آن بستان نشاندن هم عرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار — جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض دان ای کیا — زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام — دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش — سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست — گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست — هر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی هر عرض را نقل و حشر   فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرض‌ها نقل شد لونی دگر   حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش   لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست   صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض   جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها   در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش   بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها   آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای   جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض   در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل   بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود   در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی   اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و بیخ و برگش اول است   آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود   اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال   نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا   اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور   وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل   عقل چون شاهست و فکرتها رسل
عالم اول جهان امتحان   عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند   آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد   آن عرض هم خدمتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر   این از آن و آن از این زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد   این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد   تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر   کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین   نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی   چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما   در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد   لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدام افکنم من یک امیر   از امیران خفیه دارم نه ز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار   وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام   ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست   چون تو میدانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان   آنک دانسته برون آید عیان
آنچ میدانست تا پیدا نکرد   بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست   تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن   شد موکل تا شود سرت عیان
ورنه کی گیرد کلابهٔ تن قرار   چون ضمیرت میکشد او را بکار
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود   چون سر رشتهٔ ضمیرش میکشد
تاسه تو شد نشان آن کشش   بر تو بیکاری بود چون جان کنش
تاسه تو جان کنش را شد نشان   هست بیکاری چو جان کندن عیان
این جهان وان جهان زاید ابد   هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید شود آن هم سبب   تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک   دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید   یا بدید از وی نشانی یا ندید

گفت بدان شاه جوابی دو زنیست   لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام   سوی خویشش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن حال آن دو غلام

گفت صحّاً لک نعیمٌ دائمٌ   بس لطیفی و ظریفی خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر   تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم   پس از آن گفتی چه ماه اندر ظلم
ماهرویی جعد مویی مشکبو   نیک خویی نیک خوبی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن   که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی   دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه   کز برای من چه گفت آن دین تباه
گفت اول وصف مه رویت کرد   کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث باطن تا چه از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس   دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان   از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو   تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان   راحت الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان این صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت نکو   طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین   زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پای و چشم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیکدم سرنگون
چشم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش از پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان   میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه   قایم است اندر جهان هر پیشه
خانه‌ها و قصرها و شهرها   کوهها و نهرها و دشتها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چه میش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و رعد و برق داری خوف و بیم
وز جهات مکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگ بیخبر
زانکه نقشی و ز خرد بی بهره‌ای   آدمی خو نیستی خر کره‌ای
جهل محضی و ز خرد بیگانه   بو نداری از خدا دیوانه

سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل

یک ز غیبت یک نموداری بس است / گر لطافت چون هوای دلکش است

تا بجسی در نمی‌بید کثیف / آنکه نبود بصر را زان لطیف

تا نیا فرونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر

باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال

کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود

یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جملهٔ حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیده صد وزیر

از کمال و طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بود هم‌پیوند خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست

چشم عارف راست کو نی احول است / چشم او بر کشته‌های اول است

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه ابست است شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها باد است باد

کی شود دل خوش به حیله‌های گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی این جهد نی آن جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانی است وان اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه جز کار حق است آن هیچ هیچ

پیش از آن کت روز دین پیدا شود / پیش مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده به تدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم برجهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس

ور نداری باور از من رو ببین / در نُبی واللّه خیر الماکرین

گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوی این را عبث بی‌عایده

در سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی‌فایده نبود ببین

ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی‌فایدست / از جهت‌های دگر پر فایده است

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر تو را چون فایده است از وی مایست

فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید / چون تو را شد فایده گیر ای مرید

در منم زان فایدهٔ حُر ابن حُق / مر تو را چون فایده است از وی مبر

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / کز ند محروم اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بروی عارضست / پس نصیحت کردن او را رایضست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزها و ریحانها
وز قران سبزها با آدمی / دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فروشد ذات او
ما که واپس مانده ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون بود / عین هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند ظن بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما این کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای هلال میوه را افشان ثمر

توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت‌کش استیزه‌فعل
آنکه گر بر چشم اعمی می‌زند / ظلمت صدساله را زو برکند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان بده تا همچنین جانی کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینست درد بی‌دوا کو راست آه / اینست افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کور است آنکه شد گم‌کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نور است از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را برکند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / برکند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبر / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینست مالیخولیای ناپذیر / اینست لاف خام و دام گول‌گیر
هر که این باور کند او ابله است / مرغکی لاغر چه درخورد شه است
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکنید / باز غم برگ گلی بر من زنید
بیخ جغدستان شهنشه برکند / خانه‌هاتان جملگی بر سر زند
جغد خود که بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است / هر کجا من می‌روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / یابم اندر اوج جان خوش پرورش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمان‌ها می‌درم
روشنی عقل‌ها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک آن جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش بادوا / کر چو نی نالد نباشد بینوا
مالك ملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار

طبل بازم من ندای ارجعی / حق کواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیك دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او کردم چو کرد

خاك شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر کردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر کرده و غم در جکر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در زبان / لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانشش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب / جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی کو برخشك و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست

پس ز جان جان چو حامل کشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیکری / این حشر را وا نماید محشری

تا قیامت کر بکویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
تا قیامت این قیامت را اکر / شرح کویم قاصرایم ای پسر

این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون دم زند / چونکه لبیکش زیارب میرسد

هست لبیکی که نتوانی شنید / لیك سرتاپای بتوانی چشید
بلك مثل اوردمت تا پی بری / وزچنین لبیك پنهان برخوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

تشنه و مستسقی و زار و نزار / عاشقی مست و غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلك میشد فغان زار او
ناکهان انداخت او خشتی در آب / بانك آب آمد بکوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانك آبش چون نبید
از صفای بانك آب آن ممتحن / کشت خشت انداز و زانجا خشت کن

آب میزد بانك یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه کفت آبا مرا دو فایدست / من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایدهٔ اول سماع بانك آب / کو بود مر تشنکان را چون رباب
بانك او چون بانك اسرافیل شد / مرده را زین زندکی تحویل شد

یا چو بانك رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نکار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا که بر محبوس پیغام نجات

یا دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوی مستسقی از کیمیا

تا سوی مس میرسد از کیمیا میرسد پیغام کای ابلهیا
تا ز لیلی بشنود مجنون کلام تا فرستد ویس رامین را پیام
فایده دیگر که هر خشتی کزین بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند پستتر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود فصل او درمان وصلی می شود
پس بر آید کندن خشت لزب موجب قربت که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب او کلوخ زفتتر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک او را که او ایام پیش مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندران ایام کش قدرت بود صحت و زور و دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوة و شهوت روان سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند معتدل ارکان بی تخلیط و بند
نور چشم و قوة ابدان بجا قصر محکم خانه روشن با صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار رفت نطق و طعم و دندانها زکار
پشت دوتا کرده سست و دل طپان تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده دل ز افغان همچو نای انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن که نشاندی برکن از سر راه و عذر آوردن او و فردا

همچو آن شخص درشت خوش سخن در میان ره نشاند او خاربن
رهگذریانش ملامت گر شدند بس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم شد رهین این حدیث یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوة و برخاستن خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیرتر زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی   بر سر راه تجربه آمدی

بارها از خوی خود خسته شدی   حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته کردن دیگر کسان   که ز خلق زشت تو هست آن (رسان)

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای   تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن   تو علی‌وار این در خیبر بکن

ورنه چون صدیق و فاروق (مهتر)   هین طریق دیگر از ابرگزین
یا بگلبن وصل کن این خار را   وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا   وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است   کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم   کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه (زود)   هین که نورت سوز نارم را (ربود)

پس هلاک نار نور مؤمن است   زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکن (است)
نار ضد نور باشد روز عدل   کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است   آب حیوان روح پاک محسن است

پس گریزانست نفس تو از او   زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود   کآتشش از آب ویران می‌شود

حس و فکر تو همه از آتش است   حس شیخ و فکر او نور خوش (است)
آب نور او چو بر آتش چکد   چک‌چک از آتش بر آید بر جهد

چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و (درد)   تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا   پست نکند عدل و احسان ترا

بکشد از وی هزاران گلستان   از یکی بی‌نام بینی بی‌نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد   لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پنهان می‌روم از راه راست   باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودم ای حسود   که خرت لنگست و منزل دور (دور)

بار تو باشد گران در راه چاه   کج مرو رو راست اندر شاه (راه)
سال شصت آمد که در (کشد)   راه در پا گیر تا پا بی شد

آنکه غافل بود در دریا رسید   شد خلاص از دام و از آتش (رهید)
چونکه بیگه گشت و آن فرصت (گذشت)   مرده کرد و رو سوی دریا ز (دشت)

ورنه در تابه شوی بریان بپیچ   اینچنین بر خود کند هر کژ کیو
حال آن سه ماهی و آن جوی آب   گفته شد اینجا برای اعتبار

فَانْتَبِهْ ثُمَّ اعْتَبِرْ ثُمَّ انْتَصِبْ   وَاسْتَعِنْ بِاللهِ ثُمَّ اجْهَدْ تَصِبْ
سال بیگه گشت و وقت کشت (نی)   جز سیه‌رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه (شد)   آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت (هست زود)   پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت (بکار)   تا در آخر بینی آن را برگ و بار

این قدر عمری که ماندستت بباز   تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ ای باگهر   هین فتیلش ساز و روغن زود (تر)

در معنی التاخیر آفة

هین مگو فردا که فرداها گذشت   تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قوی (ست)   کهنه بیرون کن گرت میل (نویست)
لب ببند و کف پر زر برگشا   بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد بر (نخاست)
این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا — برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه — تا ببینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید — عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده — وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند — کژنمایی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر — باد بین چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست — وانکه پنهانست او اصل مغز اوست

اسب داند اسب را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار — بی سوار این اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود — آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست — حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری — نور حقش میبرد سوی علا

زانکه محسوسات دون‌تر عالمیست — نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو — جز بآثار و بگفتار نکو

نور حسی کان غلیظ است و گران — هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمیبینی ز چشم — چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست — چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب — عاجزی پیش گرفت داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست — گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار

گه به بحرش میکشد گاهی به بر — گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گذار — اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست — نیست پرتاوی ز شست آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق — کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را — چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر — تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون — وانچه ناپیدا چنین تند و حرون

ما شکاریم اینچنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو — میدمد میسوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را — ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام — تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راه است و رهزن بیحدست — آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است — مرغ را نگرفته است او مقنص است

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته ما کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسله بر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پر است از بانگ این که گه تهی است
هر کجا هست او حکیمی اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاواز مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
میجهاند کوه از آن آواز قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب خود یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکزاری خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه بر مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک من نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خون بهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضست

زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
تا که پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

مثل خواندن آب آلودگان را باپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع من الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض دل هین کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ز و با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العرا
جان من کوره است با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کودنیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ز غم شادیت افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنون دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان بعیادت ذوالنون مصری

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را بر گشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
یکسواره می‌رود شاهی عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
ور چه دریایی نهان در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از یوسف گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ ایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گنده دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / برحذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خوراست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بران تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگاه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان

فهم کردن مریدان که ذوالنون قصد کرده است دیوانه نشده است

چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان درفتاد / بند بر پا دست بر پا زافتاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتی است / او درین ره قبله و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز ننگ عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شد است
که ببندم ای فتی در شاخ گاو / بر سر و پشتم بزن این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / کشته همچون گاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ناو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود او زمرهٔ خونخوار را
گشت روشن کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرارشان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار ... را
وانماید خونیانی دیو را / وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را مقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع بحکایت ذوالنون مصری

چون رسیدند ان نفر نزدیک او   بانک بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب کفتند ما از دوستان   بهر پرسش امدیم ای جان جان
چونی ای دریای عقل ذوفنون   این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود کلخن کی رسد بر افتاب   چون شود عنقا شکسته از غراب
وامکیر از ما بیان کن این سخن   ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد   یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب   ای کبحر علم و عقلی ای عجب
راز را اندر میان اور شها   رو مکن در ابر پنهان ای مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم   در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن   در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذو النون این سخن زیشان شنید   جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش اغازید و دشنام از کزاف   کفت او دیوانکانرای جنف
برجهید و سنک پران کرد و چوب   جملکان بکریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر   کفت باد ریش این یاران نکر
دوستان بین کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران کیرد ز رنج دوست دوست   رنج مغز و دوستی ان را چو پوست
رنج بر خود کیر کر تو دوستی   رو بکردان کر تو نیکو خوستی
نی نشان دوستی باشد خوشی   در بلا و افت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون اتش است   زر خالص در دل اتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

ذکر لقمان را که بنده پاک بود   روز و شب در بندکی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان کرچه بنده‌زاده بود   خواجه بود و از هوا ازاده بود
کفت شاهی شیخ را اندر سخن   کز من از بخشش تو چیزی خواست کن
کفت ای شه شرم ناید مر ترا   کین چنین کویی مرا زین برتر ا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر   وان دو بر تو حاکمانند و امیر
کفت شه ان دو چه اند این زلت است   کفت ان یک خشم و دیکر شهوت است
شاه ان دان کو ز شاهی فارغ است   بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن ان دارد که مخزن ذات اوست   هستی ان دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش   در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژکونه زین بسی است   در نظرشان کوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد   نام و رنکی عقلشان را دام شد
یک کره را خود معرف جامه است   در قبا کویند کو از عامه است
یک کره را ظاهر سالوس زهد   نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول   تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل   نقد او بیند نباشد بند نقل
بندکان خاص علام الغیوب   در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در اید چون خیال   پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن کنجشک چه بود برک و ساز   که شود پوشیده ان بر عقل باز
انکه واقف کشت بر اسرار هو   سر مخلوقات چه بود پیش او
انکه بر افلاک رفتارش بود   بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن کشت موم   موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه   بندکی بر ظاهرش دیباچه
چون رود خواجه بجایی ناشناس   در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای ان غلام   مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندکان در ره شود   تا نباید زو کسی اکه شود

گوید ای بنده تو در بر صد شهین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
واین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده مهر عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیرها هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راه بر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر این شیر فتا
چه عجب که سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم بند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که خواهی دل سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
کشتی مالش بگرداب رفتند / هرچه نازلتر بدریا افکند
چونکه چیزی غرق خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را که داری کم کنی / حرص و غفلت را برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سؤر او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی که نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزست این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبع ما شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / جان تو گویی به پیش تو عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرم آمد که یکی تلخ از کفت / نستانم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

کز تلخیی کنم فریاد و داد / خاک تیره بر سر اجزام باد
لذتی دست شکر بخشت کرد آشت / اندرین مطبخ که تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی میشود / از محبت درد شافی میشود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی و هر گبری عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پیست / آن چو لاشرقی و لاغربی کی است
برق را خود یخطف الابصار دان / نور باقی را همه ابصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینی است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست در نگر
آن نظر کان بنگرد این جزو و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداند حالی بحال / ضد بضد پیداکنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن یکسره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابرهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد
قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان کی رسد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کردان را تمام

تمه حسد از حشم بر ان غلام خاص سلطان

باغبان ملک با اقبال بخت / چون درختی را نداند از درخت

ان درختی را اگر تلخ و رد بود وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت چون بدادد شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر گرچه یکسانند اندم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد از نهایت در نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق چشم آخربین گشاد اندر سبق
ان حسودان بد درختان بوده اند تلخ گوهر شوربختان بوده اند
از حسد جوشان و کف میریختند در نهانی مکرها انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند بیخ او را از میانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود بیخ او در عصمت الله بود
شاه زان اسرار واقف آمده همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران میزدی خنبک بران کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله مند تا که شه را در فقاعی درکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده پرده های جهل را خارق شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم پرده بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی بران
گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت او همی خندد بران اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی خنده ورا با تو رضا صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا افکنند اندر جهان بی نوا
چون نداری تو خزان زار او چون بدانی بر مرخنده در ثمار
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه می نبینی چون بدانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه تا بیابی ز معانی حصه

عکس تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

رحمت صد تو بران بلقیس باد که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته های با شمول با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ چون محمد با ابوجهلان بجنگ

کافران دیدند احمد را بشر — چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش — دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند — بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید — زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او — او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام — آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر — هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او — پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق — پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود — از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از آن رو می نشیند زیر آب — خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست — جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را — ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا — کو ز عین درد انگیزد دوا
در زمین و آب را علوی کند — راه گردون را بپا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند — تیرگی و دردی و ثقلی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون — بس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین دان که تعز من تشا — خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو — زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی تو برو بر سما — ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم — در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت و من مستقیم — نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت — این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو — گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم — چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه — هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک — چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه — یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار کردن فلسفی بر قران که ان اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم بماء معین

مقربی میخواند از روی کتاب — ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم — چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر — جز من بیمثل با فضل و هنر
فلسفی منطقی مستهان — میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند — گفت آریم آب را ما از کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر — آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد — زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین چشمه چشم ای شقی — با تبر نوری برآر ار صادقی
روز گشت و چشم خود را کور دید — نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی — نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست — ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود — راه توبه بر دل او بسته بود
دل بسختی همچو روی سنگ گشت — چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا — بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل — گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس انکار آن فضول — سنگلاخی مزرعی شد با وصول

همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل با آب چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خنده برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک لک المستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من رحیم من کریم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / این نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو به هنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را دال است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بر پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشانی با والد یحیی بگفت / که نیابی تا سه روز الا نگفت
دم مزن سه روز ازین ای نیک خو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش شو از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشانی آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی به شبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نماز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هرچه داری در زکوة / چون زکوة پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی سالها / آنکه بود از روش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو فیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیر است این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیر است لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقتم فوت شد

بنگری در روی هر مرد سوار
گویدت منکر مراد پو انتظار

گو بپیش من صاحبی گم کرده‌ام
رو بجست و جوی او آورده‌ام

دولتت پاینده بادا ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد اندر نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق
بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درو این شور چیست
او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید
آنکه را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسید
شخص را جان بجانی میرسید

ماهی او را ز ایشان آمد آب
این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آنجان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد
خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را
میشمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من
میشمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک بعضی را ازین هر دو اثر
شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا
شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل شد از شرور
احتیاطش لازم آید در امور

گر نگویم آن زحل استاره را
ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب
آتشی ناید بیکباره بتاب

از کواکب در سپهر بیکران
در دمی تو ماند بی نشان

آنچه بر دارد بدان مشغول شو
وا زدگر گفتارها معزول شو

جنبش اختر ندارد جز سقیم
بر ندارد جز که لطف آن رحیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد
دید اندر نار ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
درنیابد ذات ما را بی‌مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست
اینچه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی بر مناجات شبانی

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای کریم و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماری آید به پیش
من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

تو کجایی تا که خدمتها کنم
جامه‌ات را دوزم و بخیه کنم

ای خدای من فدایت جان من
جمله فرزندان و خانمان من

گر بدانم خانهٔ تو من مدام
شیر و روغن آرمت هر صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین

سازم آوردم بپیشت صبح و شام
از من آوردن ز تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست — جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو — آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد — من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست — در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست — گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان — مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است — در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است — والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست — هر چه مولود است او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین — حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب حق سبحانه و تعالی با موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق — کابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار — در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد — در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح — سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان — پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست — بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — ور شود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست — این خطا از صد ثواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست — چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاووزی مجو — جامه چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست

مذهب عاشق ز مذهبها جداست　　عاشقان را مذهب و ملت خداست　　لعل را گر مهر نبود باک نیست　　عاشق اندر دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی ع در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت　　رازهائی کان نیاید در گفت

بر دل موسی سخنها ریختند　　دیدن و گفتن بهم آمیختند　　چند پرید از ازل سوی ابد　　چند بیخود گشت و چند آمد بخود

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست　　زانکه شرح این ورای آگهیست　　ور بگویم عقلها را بر کند　　ور نویسم بس قلمها بشکند

ور بگویم شرحهای معتبر　　تا قیامت باشد این بر مختصر　　لاجرم کوتاه کردم من زبان　　گر تو خواهی از درون خود بخوان

چونکه موسی این عتاب از حق شنید　　در بیابان از پی چوپان دوید　　بر نشان پای آن سرگشته راند　　گرد از پره بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود　　هم ز گام دیگران پیدا بود　　یکقدم چون رخ ز بالا تا نشیب　　یکقدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازان علم　　گاه چون ماهی روانه بر شکم　　گاه بر خاکی نبشته حال خود　　همچو رمالی که رملی بر زند

گاه حیران ایستاده گرد وان　　گاه غلطان همچو گوی اندر نکو　　عاقبت دریافت او را و بدید　　گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو　　هرچه میخواهد دل تنگت بگو　　کفر تو دینست و دینت نور جان　　ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء　　بی محابا رو زبان را بر گشا　　گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام　　من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام　　صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام　　تازیانه برزدی اسبم بگشت　　گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد　　آفرین بر دست و بر بازوت باد　　حال من اکنون برون از گفتنست　　اینچه میگویم نه احوال منست

نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست　　نقش تست آن نقش آن آیینه نیست　　دم که مرد نایی اندر نای زد　　در خور نایست نی در خورد مرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس　　همچو نافرجام آن چوپان شناس　　حمد تو نسبت بدان گر بهترست　　لیک آن نسبت بحق هم ابترست

چند گویی چون غطا برداشتند　　کین نبودست آنکه می‌پنداشتند　　این قبول ذکر تو از رحمتست　　چون نماز مستحاضه رخصتست

با نماز او بیالودست خون　　ذکر تو آلوده تشبیه و چون　　خون پلیدست و بآبی میرود　　لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیر آب لطف کردگار　　کم نگردد از درون مرد کار　　در سجودت کاش رو گردانیی　　معنی سبحان ربی دانیی

کای سجودم چون وجودم ناسزا　　مر بدی را تو نکویی ده جزا　　این زمین از حلم حق دارد اثر　　تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما　　در عوض بر روید از وی غنچه‌ها　　پس چو کافر دید کو در داد و جود　　کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست　　جز فساد جمله پاکیها نجست　　گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب　　حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی　　همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی　　چون سفر کردم مرا راه آزمود　　زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود

زان همه میلش سوی خاکست کو　　در سفر سودی نبیند پیش رو　　روی واپس کردنش آن حرص و آز　　روی در ره کردنش صدق و نیاز

کفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه را اندر دهان خود فشار
کند کفر تو جهان را کنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
کر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی اید بسوزد خلق را
آتشی کر نامدست این دود چیست / جان سیه کشته روان مردود چیست
کر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و کستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میکویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این کفتکو / آنکه حق کفت او منست و من خود او
آنکه کفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب کفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
کر تو مردی را بخوانی فاطمه / کرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / کرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را کویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
کفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب حق سبحانه وتعالی با موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از کرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندکان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننکریم و قال را / ما درون را بنکریم و حال را
ناظر قلبیم کر خاشع بود / کرچه کفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود کفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیکرند / سوخته جان و روانان دیکرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
کر خطا کوید ورا خاطی مکو / ور شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست

مذهب عاشق ز مذهبها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عاشق اندر دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهائی کان نباید گفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند پرید از ازل سوی ابد / چند بیخود گشت و چند آمد بخود
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد این بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته در وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گرد وان / گاه غلطان همچو گوی اندر جهان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای زد / درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / در ره او هیچ نه صدق و نیاز

هر کجا آتش بود میل علا / در مزید است و حیات است و نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روح چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی ع از حق تعالی سر غلبه ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن / و اندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رویت است
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رویت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها عیان
حشر تو گوید که مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار نهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
میدود حمال در بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد مرد دین
چون گرانیها اساس رحمت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ تر است / سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است / آن جزای لقمه و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است / آن جزای کارزار و محنتی است
هر کرا بینی بزر و سیم فرد / دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه چون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب خلوت نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو از آن بستان و وام جان گذار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست

هم مزاج خر شدست این عقل پست ... فکرش اینکه چون علف آرد بدست
این خر عیسی مزاج دل گرفت ... در مقام غافلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف ... از سوار زفت گردد خر نحیف
خود ز ضعف عقل تو ای خربها ... این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل ... هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج ... که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود ... چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر ... چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفراییان بی هنر ... چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق ... با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین ... دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر ... تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما ... ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز ... که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب ... از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند ... این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود ... تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور ... باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا ... ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود ... از وفای جاهلان بهتر بود
عاقل ار دد معرفت زاید میان ... جاهل ار دد معرفت زاید زیان
گفت پیغمبر عداوت از خرد ... بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست ... دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته

عاقلی بر اسب می آمد سوار ... در دهان خفته می‌رفت مار
آن سواران را بدید و می‌شتافت ... تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد ... چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید ... یک سواری ترک با دبوس دید
بی محابا ترک دبوسی گران ... چونکه افزون کوفت او را شد دوان
خفته زان زخم گران برجست زود ... گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت ... زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته ... گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد ... کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا ... قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز ... تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید ... ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ... ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن ... ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو ... اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد ... می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد ... بر سر و پایش هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد ... تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو ... مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را ... سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت ... چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی ... یا خداوندی و ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگی ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال گر دانستمی / گفتن بیهوده تو انستمی
بس ثنات گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاص این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان برهم درد / نی رود ره نی غم کاری کند
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماندی نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
گر ترا من گفتمی این ماجرا / اندمی از جان تو گشتی جدا
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو گفتن مرا مقدور نیست
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی‌رشوت و بی‌علت‌اند
اینچه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو باش ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مشو / تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرض کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه است / رحمت کلی قوی‌تر دایه است
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای فضلهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشد / آن ندا میدان که از بالا رسد
هر ندایی کان ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
انفلاتی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلوش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جان دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست / در عمل فوقی این دو لایقست
وین شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست / در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر بود اول و آخر شجر
سوی مار و اژدها گردیم باز / زانکه طولی دارد اضمار مجاز
خرس چون آواز کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را او بدین حیلت ببست / تا کران خرس از هلاک تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
ماکران بسیار لیکن در کمین / ماکر او دان و هو خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم خود را روشنایی خو کن / گر نه خفاشی نظر آن سو کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب سور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / نقل آن بود که یکبازی شنید
زان تکبر ابلهان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش در ربود

ای بسا دانش که اندر سر رود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین / گر چه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلبست نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو کو و فاخته شو سوی او
ور ترش میایدت فند رضا / همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله‌اش را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش صدا / زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت آواز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / ز او دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از حق میطلب نعم النصیر
خرس چون از اژدهای وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم از پی آن خوب‌یار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارث گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل تو جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم زاندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدی است زفت
دست وی بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدو تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابم آمد مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدای و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و بد دای و بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور و خوار و زرد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / دو بسیر حاصل ببر فاسد خیال

گفتن موسی علیه السلام که آن خیال اندیشی وحزم تو کجاست

عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد
گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت در ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری من زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس وی هم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سردان توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبود بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که بود ای سگ مهان / که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / در همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صد قرن گفت هذا صدق قول
چون ابوجهل از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذبوا

چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن ناصح بعد از مبالغت پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمیی روشن دل آمد در مبند / پند او را زانکه حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که که از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتران از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقلت مگو این گفت تو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی از من درو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وان دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وان یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وان یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وان دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وان یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وان دگر در گلخن و در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وان دگر از بینوایی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وان دگر در خاک خواری نهان
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس ازین دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گرد را میزد ز نقصان منت / زانکه پندارند کو زان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ اعتماد مغرور بر تملق خرس

او بخفت و خرس میراندش مگس / در ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز میآمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از عهد و سوگندش بدوغ
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند زان بدتر بود
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / گر کند بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اَوفُوا بالعُقُودش دست شو / اِحفَظُوا اَیمانَکُم با او مگو

رفتن حضرت رسول صلی الله علیه و آله بعیادت صحابهٔ رنجور و آیین عبادت

وانکه داند عهد با که میکند / تن کند چون تار و گرد او تند
از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندران بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایدها / فایده آن باز بر تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / وانمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن بگزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
پس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من / هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی‌کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی موقعی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنهاشان کنم سر بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / باغبان رفت از پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آئی باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان · نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست · وین چنین ضربت جزای هر دنیست

رفت بر ما بر شما هم رفتنیست · اینچنین شربت شما را خوردنیست
اینچنین کوهست گفتگوی تو · چون صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان · یک بهانه کرد زان پس باغبان
کای شریف من برو سوی وثاق · که ز بهر چاشت پختم من رقاق

از در خانه بگو قیماز را · تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین · تو فقیهی ظاهر است و همین یقین

او شریفی میکند دعوی سرد · مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید · عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی · بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان · این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها · همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول · حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان · کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه · در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند · از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو · تو به پیغمبر چه میمانی بگو

با شریف آن کرد آن دون از کجی · که کند با آل یس خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول · چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب · با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم · چون دهل شو زخم میخور در شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم · از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض · احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو و فارغ بیامد کای فقیه · چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی اینست ای بریده دست · کاندر آیی و نگویی امر هست

اینچنین رخصت بخواندی در وسیط · یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد · دست او کین دلش را داد داد

گفت حق است و بزن دستت رسید · این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین و صد چنین · تا چرا ببریدم از یاران بکین

گوش کردم خدعهٔ افسوس تو · میزنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست · کرد بیرونش ز باغ و در ببست

هر که تنها ماند از یاران خود · اینچنین آید مر او را جمله بد

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت مصطفی ص

پس عیادت از برای این صلاست · وین صله از صد محبت حاملاست

در عیادت شد رسول بی ندید · آن صحابه را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا · در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است · کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب · تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بخسب اندر پناه مقبلی · بو که ارادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو · ور حضر باشی ازان غافل مشو

در بدر میگرد و میرو کو بکو · جست و جو جست و جو کن جست و جو
تا توانی رو ابا و بر متاب · جهد کن والله اعلم بالصواب

سوی مکه شیخ امت بایزید · از برای حج و عمره میدوید

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی کن

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آمد تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
گر بکاری جو نروید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیست خیریت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت این فرعست آن باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می آیدت / نیت آن را کن گران می بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

حکایت

دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نه بیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود

آنکه بیدارست بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چه از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / تنگ بسته سخت بر گوشه ردیست

گفت طوفی کن بگردم هشت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان که حج کردی و حاصل شد مراد / وان درمها پیش ما نه ای جواد

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف کردی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هرچندی که خانه بر اوست / این دل من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبه صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
بایزید آمد ز وی اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص گستاخی وی بوده است در دعا کردن

چون پیمبر دید آن بیمار را / خود نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید / گوییا آندم حق مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه پر خاصیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد چشمم داد تا من هم ز خواب کرد برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در وست مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان پر بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش با وحشت بساز می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است مشنوش چون کار او ضد آمد است
تو خلافش کن که از پیغمبران اینچنین آمد وصیت در جهان
مشوره در کارها واجب شود تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا تا که گردون شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشوره با که کنیم انبیا گفتند با عقل امیم
گفت گر کودک درآید یا زنی کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشوره کن و آنچه گفت تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشوره با نفس خود گر میکنی هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت نفس مکارست فکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها کو برد از مکر خود تمییزها
وعدهها بدهد ترا تازه بدست کو هزاران بار آنها را شکست
عمر گر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعدههای سرد را جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پردهٔ از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضا را هم قضا داند علاج عقل خلقان در قضا گیج است و کاج
اژدها گشتست آن مار سیاه آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا تا بدست اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا پیمبر زد بر ایشان بی خطر ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بر او تا ز عسری او نگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود زان نمودن روز او نوروز بود
کم نمودن بس خجسته روز بود کو حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر وای گر گربه نماید شیر نر
وای گر صد را یکی بیند ز دور تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه زان نماید شیر نر چون گربه

تا دلیراند وقت احمق بجنگ / واندارد شان بدین جنگ
تا بپای خویش باشد آمده / آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کز رای برانی از وجود
هین که آنکه کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج ابن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک

خشک دیدان بحر را فرعون کور / تا درو راند ز سرمستی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میکردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ تو را / کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون کردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز تو را / انبیا گفتند راز تو را
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل

با من این را باز می بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نی مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت آوردن سخن سایل شیخ بهلول راکه خود را بدیوانگی بر ساخته

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقلتر از آن مجنون نما

بر نبی کشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
گوی میبازد بروزان و شبان / در جهان گنج نهان جان نهان

صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدر است و اختر پاره
فر او کروبیان را جان شد است / او درین دیوانگی پنهان شد است

لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش بود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

کر تو را باز است آن دیدهٔ یقین　　زیر هر سنکی یکی سرهنک بین
پیش چشمی که باز و زه برست　　هر کلیمی را کلیمی در براست
هر ولی را امر ولی شهره کند　　هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت　　خاص او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد و بینا رخت کور　　هیچ یابد دزد را اعمی بزور
کور نشناسد که دزد او که بود　　کرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون کزد سک کور صاحب ژنده را　　کی شناسد آن سک درنده را

حمله بردن سک بر کدای کور

یک سکی در کوی بر کور کدا　　حمله می آورد چون شیر وغا
سک کند آهنک درویشان بخشم　　در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانک و بیم سک　　اندر آمد کور در تعظیم سک
کای امیر صید وای شیر شکار　　دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم　　کرد تعظیم و لقب دادش ادیم
کفت او هم از ضرورت کای اسد　　از چو من لاغر شکاری چه رسد
کور میکیرند یاران تو بدشت　　کور میکیری تو در کوچه بزشت
کور میجویند یارانت بصید　　کور میکیری تو در کوچه بکید
آن سکی عالم شکاری کور کرد　　وین سک قصد کور کرد
سک معلم کشت وارست از ضلال　　میکند در بیشه‌ها صید حلال
سک چو عالم کشت و چالاک و زفت　　سک چو عارف کشت شد اصحاب کهف
سک شناسد اینکه میر صید کیست　　ای خدا این نور شناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمیست　　بلک این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین　　این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت　　خسف قارون کرد و قارون را شناخت
زحف کرد اندر هلاک هر دعی　　فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر　　بیخبر از ما و از حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر　　بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله شان　　کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
کفت بیزاریم جمله زین حیات　　کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق کرد آن یتیم　　انس حق را قلب می باید سلیم
چون ز کوری دزد دزد کالهٔ　　میکند آن کور عمیا نالهٔ
تا بکوید دزد او را کان منم　　کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را　　چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون بکویم هم بکیر او را تو سخت　　تا بکوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد　　تا بکوید که چه بردست و چه برد
اولا دزدید کحل دیده‌ات　　چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که کم کرده دلست　　پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر　　می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو　　که جمادند این خلایق پیش او
باز میکردیم سوی راز جو　　تا شود هم مشورت با راز کو
مشورت جوینده آمد نزد او　　کای اب کودک شده رازی بکو
کفت رو زین حلقه کین در باز نیست　　باز کرد امروز روز راز نیست
کر مکان را ره بدی در لامکان　　همچو شیخان بودمی من بر دکان
محتسب در نیم شب جایی رسید　　در بن دیوار مستی خفته دید

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

کفت هی مستی چه خوردستی بکو　　کفت زین خوردم که هست اندر سبو
کفت آخر در سبو وا کو که چیست　　کفت از آن که خورده‌ام کفت آن خفیست

گفت آنچه خورده خود چیست آن
گفت آن کرد در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی
گفت من شادم تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز و در زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا روی و تدبیری بدی
همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل دریوزه بدی
هم فتوح نذر مریدی بدی

بگذر از من زانکه گم کردی راه

دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را

بازجویش بزرگ و خانقاه

گفت آن سائل که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من بس توسن است و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه میپرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تراست
آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیوم هیچ او ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نیندازد لگد
که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این
این زنان سه گونه گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود
وانکه هیچست او عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود
مهر کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد
سم اسب توسنم بر تو رسد
های هوی کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سائل بیا
یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی میزنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
زین گروه از عجز بیگانه شد
ظاهرا شوریده و شیدا شدم
لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهایی نیست بهر هر عوض
کان قندم نیستان شکرم
هم ز من میروید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنی است

طالب علم ست و بهر عام دام

طالب علم است و بهر خاص و عام / نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / نیست مرغی از همه سوراخ فرد
همچو موشی هر طرف سوراخها / میکند غافل ز انوار بقا
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که او بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بجو تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو مل
دل نباشد آنکه مطلوب گلست / این سخن را روی با صاحب دلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتها

تتمهٔ نصیحت رسول مر آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او زان دعا
همت اینک یادم آمد ای رسول / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / این دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتاری گنه می‌آمدم / غرق گشته دست و پایی میزدم
پرگنه باب گشایش میزنند / غرقه دست اندر حشایش میزنند
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابی شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من

من چو هاروت و چو ماروت از

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

آه میکردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند
گر زیرکند و سلحو و عاقل وشند

نیک کردند و بحال خویش بود
سهل تر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آن کو جهادی میکند
بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج آن جهانی وارهد
بر خود این رنج عبادت می نهد

من همی گفتم که یارب آن عذاب
هم درین عالم بران بر من شتاب

تا دران عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست حلقه میزدم

این چنین رنجوریی پیدام شد
جان من از رنج بی آرام شد

مانده ام از ذکر و از اوراد خود
بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر ندیدم کنون من روی تو
وای خجسته روای مبارک خوی تو

میشدم از دست من یکبارگی
کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور نژند
که نهد بر تو چنین کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من
از سر جلدی نلافم هیچ فن

این جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره میرویم و در اخیر

ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان

همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می پیموده اند
آخر اندر گام اول بوده اند

گر دل موسی ز ما راضی بدی
تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی من و سلوی از هوا

کی ز سنگی چشمها جوشان شدی
در بیابان تا امان جان شدی

بل بجای جان خود آتش آمدی
اندرین منزل لهب ما را زدی

چونکه موسی شد و دل در کار ما
گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشم آتش میزند در رخت ما
حلم او در میکند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم تیز
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشت است از بهر این
نام موسی میبرم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من
پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون
عهد تو چون کوه و ز صد که فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در کمال و در جمال
در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بیحد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو
تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر ما نی بهر آن لطف نخست
که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرت بنمای رحم
ای نهاده رحمها در شحم و لحم

این دعا گر خشم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شدان بد مدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خیمه خود را برید

انشی زد شب بکشت دیکران … باد سوی کشت او کردش روان
چشمبندی بود لعنت دیو را … تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان جان او شد ریو او … خود تو کویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند … حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آن کو بد کند … عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس … مات بر وی ماند و نقصان و دکس
زانکه او گر هیچ بیند خویش را … مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون … درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه … طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و جان حامله است … این نصیحتها مثال قابله است
قابله چه کند که زن را درد نیست … درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنیست … زانکه بی دردی انا الحق گفتنیست
این انا بیوقت گفتن لعنتست … وان انا در وقت گفتن رحمتست
ان انا منصور را رحمت بده … وان انا فرعون را لعنت بده
لاجرم هر مرغ بی هنگام را … سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را … در جهاد و ترک کردن لبس را
آنچنان که نیش کژدم بر کنی … تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار … تا رهد مار از بلای سنکسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر … دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بکیری سخت آن توفیق هوست … در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان … هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار … دمبدم آن دم از و امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای … دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش … یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این فضل و ولا … از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است … لیک آن نقصان فضل او کی است

در بیان معنی آن نؤمن بالقدر خیره و شره

این بدی دادن کمال اوست هم … من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها … نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت … نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست … زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کشد … حسن عالم جاشنی از وی چشد
زشت را در غایت زشتی کند … جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود … منکر استادیش رسوا شود
ور نتاند زشت کردن ناقصست … زین سبب خلاق کبر و مخلصست
پس از اینها کفر و ایمان شاهدند … بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست … زانکه از بهر رضا او قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان پرست … لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعه سلطان عمارت میکند … لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او را بود … عاقبت خود قلعه سلطانی بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه … میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین … قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها … پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن … حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آن شد کو هر آنچه خواست کرد … زشت را و خوب را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشاه … کارساز یفعل الله ما یشاء

وصیت حضرت رسول آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما لطف خود شاه ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختی / اندرو تخم وفا انداختی
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش ایشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / عیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوسی لفظ شیرین فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
تا کز ایشان دولت و خلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور و بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

[illegible]

حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش این کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تضییع زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پرتعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده / با فغان و واحسرتا برخوانده
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف
در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خفته یک شبان

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است

قصر را از اندرون دربسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشود پنهان گشت مرد
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی هی کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید در نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ام از روزگار / آب رحمت خورده‌ام اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است / از عدم ما را نه او برداشت است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ام / در گلستان ارم گردیده‌ام
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما میگشاد
در گه طفلی که بودم شیرجو / گاهوارم که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از کمال و لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
وقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است

گر چنان دوری چنین قهر العجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است   زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم   هرچه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود   آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که من بد باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن ای سره   هیچکس زین شش جهت در ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد   خاصه کر بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش در درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست اگر ایمان او   دستباف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر او را که اینها راست است   لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی   حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست   کیست کز دست تو جامه پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست   تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند   اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو   من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر   بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست   مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا گر بشنود بانگ صفیر   از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند   دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را بر باد دادی در جهان   در فکندی در عذاب [illegible]
از تو بود آن سنگسار قوم لوط   در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته   ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف   کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده   بوالحکم از تو ابوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را   مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت   سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره   تو چو کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم   غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق   بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته   سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده   بس چو برصیصا ز تو کافر شده
گفت ابلیسش گشا این عقدها   من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق   امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام   صیرفیم قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمایی میکنم   مر بدان را پیشوایی میکنم
صالحان را مقتدا و مامنم   طالحان را نیز یاری میکنم
باغبانم شاخ تر می پرورم   شاخهای خشک را هم میبرم
این علفها می نهم از بهر چیست   تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چو از آهو برآید بچگی   ور سگی و آهویی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بنه   تا کدامین سو کند او کام و تنه
گر بسوی استخوان آید سگست   ور گیاه خواهد یقین آهو گست

قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد زین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / ناریان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آینه‌ام / خوب را چون زشت سازم رب نیم

آینه انداخت هندو در دنا / کین سیه‌رو مینماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وا رهد از پشک و مشک

خشک گوید باغبان را ای فتا / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعود بی / کاشکی تر بودیی کژ بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

آن خوشی اندر نهادش بر زند / شاخ تلخ ار با خوشی واصل شد
گر ترا ابلیس رد کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

ره‌زنی و من غریبم تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما رس زین عدو

نالیدن معاویه بحق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دودست ای اله / دستگیر ار نی گلیمم شد سیاه

من به حجت برنیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تکست

از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق سوز و فتنه‌جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه در رحلت نگنجد / هین غرض را در میان نه فن مجو

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و ز حق جو قطع نفس / گر تو از شرش بماندستی بحبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمّل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بیگنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این نبینی تو همّا

زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حُبُّکَ الْاَشْیاءَ یُعْمی وَ یُصِمّ / نفسک السّوداء جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم گردد بروز

تابدت حرص از طبایع مختلف / مر مرا گر چار ضد شد مکتنف
هم امیدی می‌برم با درد و سوز / تا کرکی گردد شب دیجور روز

متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است

چونکه نتواند ز ضعف و راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشان داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است اَلْکِذْبُ رَیْبٌ فِی الْقُلُوب / باز اَلصِّدْقُ طُمَأْنینٌ طرب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / کو نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از کژدم ندانست آن نفس / میپرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزویند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد

همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو آن را تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست

گفت اه این حکم را چون بدلی / در میان هر دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را که چرا مرا بیدار کردی

ای سگ ملعون جواب من بگو / راست گو و در دروغ ره مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خفاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / هر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق یا بت حق ای فتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد اند بخیر
گفت بسیاری بلیس از مکر و غدر / میر از و نشنید و کرد استیز و نکر

راست گفتن ابلیس بمعاویه مکر خود را

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان بهر آن
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان بر تو شدی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چون پیمبر باز داد اخر سلام
گفت آه و درد از آن آمد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده این آه را / وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت / باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت آن اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تتمه اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف آن فغان وان نیاز / در گذشتی از دو صد رکعت نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
مکر من دیدی مباش ایمن ز من / تا شوی صد رنج آن اندر زمن

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آمد تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس میگیر تا هستی هلا / سوی دوغ زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی
آن بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

فوت شدن دزد باواز آن شخص صاحبخانه

تا دو سه میدان دوید اندر پیش

که نزدیک آمده بود دزد را بگیرد

تا درافکند از تعب اندر

اندر آن حالت که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز کرد ای مردکار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد کشت اندیشناک / کفت با خود

کفت باشد کان طرف دزدی بود / کر نکردم زود زان بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم میخواندم / کر نکردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بکذاشت پیش آمد به راه

کفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانک تو از دست کیست
کفت اینک بین نشان پای دزد / کاینطرف رفت است دزد زن بمرد

یک نشان پای دزدی قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
کفت ای ابله چه میکویی مرا / من کرفته بودم آخر دزد را

دزد را از بانک تو بکذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
اینچه ژاژست اینچه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان

کفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آکهم
کفت طراری تو خود یا ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آکهی

خصم خود را میکشیدم موکشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت کو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو کم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات اند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنک آب افتد منظرت
ور برنک آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی شعر

طاعت عامه کناه خاصکان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت عزل و محتسب

وصلت عامه حجاب خاصکان

کر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم کناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناکزیر

آنکه زاول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه زآستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده ای / جبر را از جهل پیش آورده ای

که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بود دولت آن بدست
قسمت خود را فزاید مرد اهل / قسمت خود خود ندیدی تو ز جهل

یک مثال دیگر اندر کژروی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

شاید ار از نص قرآن بشنوی

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

اینچنین کژبازیی میباختند / مسجدی جز مسجد او میساختند
فرش و سقف و قبه اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته

نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک کردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز کلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت صبر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان کردد این خدمتسرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر

عیسی کایکا تر بوده

ساعتی آنجا یکی تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جماعت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان از زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست و مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک مرد کار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود / وانچه مقصود است پنهان می‌شود

رفتن و فریفتن منافق حضرت رسول را بمسجد ضرار بردند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
چاپلوسی و فسونها خواندند / خنل خدمت سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زیشان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌کرد آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوش‌اند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان کرد و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا بگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کایمان جنت است / زانکه سوگند کژان را سنت است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست

اندرین ماند هیچ مکر و حیله نیست — قصد ما زان صدق و ذکر یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز از خدا — می‌رسد در گوش من همچون صدا

مهر بر گوش شما بنهاد حق — تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آید مرا — همچو صاف از درد می‌پالایدا

چون کلیم الله که از سوی درخت — بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید — با کلام انوار می‌آمد پدید

چون ز نور وحی در می‌ماندند — باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر — کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر به تکذیب صریح — قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول — در دلش انکار آمد زین نکول

اندیشیدن یکی از اصحاب حضرت رسولؐ بانکار که چرا ستاری نمیکند

کاین چنین پیران با شیب و وقار — می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا — صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد — تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت — مهر بد از طبع بیجا اصل نرفت

شومی یاری اصحاب نفاق — کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر — مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل به دستم نیست همچون دید چشم — ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود — مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه — می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست — از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست — کای خدا اینها نشان منکریست
بهتر از چنین حلم ای خدا — کو کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز — تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر — صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بمکران سست — از نفاق و رزق قوم نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا — بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش — کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد خانه کعبه کردند از انتقام — حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رویان دین را خود جهیز — نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان — واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک به یک — پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان — نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی تقلید می‌پذرفته‌ام — بی محک آن نقد را بگرفته‌ام

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است — هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصه آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست — چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای — از کفت بگریخته در پرده‌ای

آمده در بار کردن کاروان — اشتر تو زان میان گشته نهان
کاروان در بار کردن آمده — اشتر تو زان میان گم شده

می‌دوی این سو و آن سو خشک لب — کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین در راه خوف — تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیدست اشتری — جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که برگوید نشان از اشترم — مژدگانی می‌دهم چندین درم

باز میجویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی این علف
این یکی گوید بریده گوش بود / وان بگوید مست و پر جوش بود
وان یکی گوید شتر یکچشم بود / وان دگر گوید زگربی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین خوش نوش کن

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
صوفیان در هر دو طعنه میزند / باقیان از زرق جانی میکنند
هر یکی زین ره نشانها میدهند / تا گمان آید که ایشان زان رهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله بسوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
چون شب قدر است در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن آنکه حق است آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشاها از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش نیست سود / چون همه چوب است اینجا نیست عود
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / آنکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطه این بیع سود / بنگر اندر حشر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت اندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح ده ای حیله جو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش قهر و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست

وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یکزمانی قبض و درد و غش و غل
تا که این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بر تقلید جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا بود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود بر تو این حکایت روشنست / که غرض فی این حکایت گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان ای ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایه بد سرش

شرح فایده حکمت و حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کس از اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ نشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر کرا گویی خطا بود این نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن چو گنجورت شود
رنگ روی و قوة بازو شود / خلق خلق پاک توت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر رو پوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود / از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع ز اشتران یار پیش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو میدزدیدمی وصف شکر / جان چو دید آن خود شده ازا
تا بیابیدم نبودم طالبش / ـر کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل فانی شد جد و ثابت
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اصطرلاب شد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه کین چرخ فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره است
چون پدید آمد کز آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

بیان آنکه هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست سود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفوش امیر داد
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنون تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هین سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / این بخود کو چه ز غفلت هست بو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشد پند او / زهر او نوشید تو خود قند او

قصد کردن غزان بکشتن ان یکی تا دیگری بترسد

غازیان ان ترک خونریز بدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان ان ده یافتند / در هلاک ان یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

در چه مرگم چرا می افکنید / از چه اخر تشنه خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت اخر او ز من مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او زر بیست

گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / امدیم اخر زمان در انتها

اخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است اخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که تا ترسیم ما / ور خود این برعکس کردی وای ما

بیان حال خودپرستان و ناشکری در نعمت وجود انبیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبک داری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از نکتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی مکر و تزویر و دغاست

ور درامیزد تو گویی طامع است / ور نگیرد گویی در تکبر مولع است

گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور امد تو گویی کبر ست

تو منافق وار عذر اری که من / مانده ام در نفقه فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی بینم حلال

از خدا چارستش و از لوت نی / چاره است از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از ان کت افرید

ای که صبرت نیست از اب سیاه / صبر چون داری تو از خشم اله

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذو المنن

ای که می‌گویی خدا بخشد ترا / ان فریب غول میدان بر ترا

کو خلیلی کو برون امد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم کین دو مجلس ان کیست

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین اب خور / کی خورد یک لقمه الا گاو و خر

انکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است ان گنده بغل

مکر او سرزیر او سرزیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد

فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان این نفس است هم
و آنچه میگوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت پیر مرد به طبیب از رنجوری و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست این ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ کریم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت قطع دم هم از پیری بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از کار ماند / گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت از پیریست ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبست
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو آن بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / هرچه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو اخلاق آن پیشینیان هست / چون نمی‌ترسی که باشی تو همان
عادت آن ناسپاسان در توست / تا بدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که در پیش جنازهٔ پدر نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر میکوفت سر
ای پدر آخر کجاات میبرند / تا ترا در زیر خاکی بفشرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که درو نی روی میماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند در خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبود او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
ماهیانی جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین نی حقد و حسد
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کان هست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون جسر صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که از من مترس که من نامردم مرد تو سی

این سخنها را نکو دریاب تو / ور نمیدانی شنو از باب تو
کنک زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین طبل تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

بمراد با صلاح و ثواب

یک سواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می انداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی بمشت / بس کسان را کالت پیکار کشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر زیست زین سر برد سر
آن سلاحت حیله و مکر توست / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گو کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در بیان عقل و جهل بوالفضول

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت آن فیلسوف ویرا

حیله و مکر اندرین ره سود نیست / هر که شد مغرور عقل او کودنیست
یک عرابی بار کرده اشتری / یکجوالی زفت از دانه پری
یک جوال دیگرش از ریگ پر / هر دوا را بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در یکی دیگر نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیمی گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی پاسنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان و پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه از حال خود هم عرضه کن
اینچنین عقل و کفایت که توراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام / بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی نخوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست غافلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه سر برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو دوم / ور تو را ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیلهای مرده ریگ
کین جوال گندم و ریگم یقین / به بود از حکمت تو ای مهین
احمقیم بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی که شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
زوبعان زیرک صاحب کمال / بر فزوده خویش بر اصحاب حال
حیله‌آموزان جگرها سوخته / حیله‌ها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال / گشت دوران ملک او عین الکمال

کرامات ابرهیم ادهم بر لب آن آب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشته خلق و خلق او / خیره شد در شیخ و اندر دلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگهدارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث بر روی مال / ناز کم کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را باواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سوزن زرین در آن دندان او / که بگیر ای شیخ سوزنهای او
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت الهی سوزن خود خواستم / داده از فضلت نشان راستم
ماهی دیگر بیامد در زمان / سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل را یا چنان ملکی حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راهی رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینه سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصل بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسپندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بنده حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن پوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه زان کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / وین ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا کاعقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبست و زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مرد نان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بیچشمی بدن هست خوش
میتواند زیست بیچشم و بصر / فارغ است از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برارد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
می‌نهی در پیه نور و روشنی / استخوانرا میدهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روان روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از جا بجا / چیست بر روی تو بتو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیابد در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجید اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

ابلهی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور ازو اوصاف او / گر ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطرهٔ از کار برد
آتش ابرهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلانرا نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / گوید او حطی و هوز کلمن
از زبان خود برون باید شدن / در زبان او بباید آمدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن / جملگی از خود بباید کم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانک او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع شوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی اندر عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالمی ظلمت‌فزا / شیخ که بود عین انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز / شیخ آب کوثری اندر تموز
دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتاب اندر گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حَیْثُ مَا کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَکُمْ
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست این جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار فجور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌نگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای [illegible] / رفت نازان او بسوی آبخورد
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

تا کر بربندند و برونش کنند | غافل از گفتار وا زین پیچ چند

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب شعیب مر او را

ان یکی میگفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر | در سلاسل مانده سر تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود | بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود | بعد ازین بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود | دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری | رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تاثیر گناه | تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو | شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت | گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر | آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط | فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد | هر دو خط شد کور و معنی وا نداد

در سیوم باره نویسی بر سرش | پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر | ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید | تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت | زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان | گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او | آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش | جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا | آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

در نماز و در زکات و غیر آن | لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی | لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی | جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی‌مغز کی گردد نهال | صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند | از تفکر هیچ خود در کل بماند

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ زاهد

ان خبیث از شیخ میلایید ژاژ | کژ نگر باشد همیشه چشم کاژ

که منم بر حال زشت او گواه | خمرخوارست و بود کارش گناه
که منش دیدم میان مجلسی | او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست خیز امشب بیا | تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی | گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب | روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام | شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر

دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر تو را هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو میمیزد بجد هر دم شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندر او اندر نگنجد یک پسند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کی شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست هین / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندر او اندر نگنجد بول دیو
بر و ما الامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می / هین پذیرا منکرا اینگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر اندر مرید خاص را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خم او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای می را تو مبدل از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رسول صلی الله علیه و آله را که تو بی مصلی بهر جا نماز می کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی
بی مصلا میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز
گرچه میدانی که هر طفلی پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک کرد این را بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف حق و نور شد هر نار او
قوهٔ حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر تو را وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این جوی شگرف است و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور است و ما را اژدهاست / گر ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پیر خر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نهٔ / خود مران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه از ادبت باید بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چون گل تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه خود را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
تا که به از سرور دیگر بود / تا که او مسجود چون من کی شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست بود خصم عظیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من مهی و سر میکند
چون نباشد خوی من سرکش بد / کی فروزد اختلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیك هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان / پس ده هر دو بو باشی مستهان

کرامات آن درویش که در کشتی بدزدیش متهم کردند

بود درویشی میان کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی چمدان گم شده / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان

ماهیان بیحد از دریای ژرف | در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر | در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی | کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست | مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش | او فراز اوج و کشتیش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا | تا نباشد با شما دزدی گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق | من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد | نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام | از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر | وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل بتعظیم شهان | کان نبودم در فقیری بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس | کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست | بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق | کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف | متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش | کز زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان | بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب | چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود | نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ | کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو | من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید و میخورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند | پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما | تو ازین صوفی بجوی ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیا | گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس | در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف | صوفیان کردند پیش شیخ صف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر | که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها | نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض | در تن مردم پدید آمد مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت | کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک | هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق | گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی در گذر | چند گویی رو وصال مدبیر
موسیا بسیار گویی خیز و رو | ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی در ستیزه شسته‌ای | تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز | گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی | خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند | عاشقان دلبسته گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود | ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازر است | جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو | یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی | جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن آن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت | عذر را با آن غرامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب ... چون جوابات خضر خوب و صواب
این جوابات و سؤالات کلیم ... کش خضر بنمود از رب علیم

گفت مشکلهاش حل افزون زیاد ... از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت ... در جواب شیخ همت بر گماشت

گفت راه اوسط ارچه حکمتست ... لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت باشتر هست کم ... لیک باشد موش را آن همچو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان ... دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسطست ... او اسیر حرص مانند بطست

هر کرا او را اشتها ده نان بود ... شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نانست اشتهی ... مر ترا شش گرده هم دستیم نی

تو بده رکعت نماز آیی ملول ... من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود ... وین یکی تا مسجد از خود می‌شود

آن یکی در پاکبازی جان بداد ... وین دگر جان کند تا یک نان بداد
وین وسط در با نهایت می‌رود ... که مر او را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن ... در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف ... کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد ... گفت لو کان له البحر المداد
هفت دریا گر شود کلی مدید ... نیست بر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر بود یکسر قلم ... این سخن هرگز نگردد بیش و کم
آن همه حبر و قلم فانی شود ... وین حدیث بی‌عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی ... خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان ... شکل بیکاری مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام ... لاینام قلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب ... چشم تو خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست ... حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه ... بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ ... عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل ... مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل ... میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست ... برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام ... خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی ... زانکه بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند ... زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم ... چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوج اندیشه مگس ... کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از چرخ بلند ... تا شکسته پایگان بر من رسند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات ... بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش ... بر نچسبانم دو پر من از سریش

جعفر طیار را پر جاریه است ... جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این ... نزد سکان افق معنیست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب ... دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر ... تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن ... در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد ... پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید ... قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال ... هر چه خواهد گو بخور او را حلال

گر تو هستی آشنای جان من

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لان من

بیان آنکه دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر بگویم نیم شب پیش توام
هین مترس که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود
چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد
کین دم از نزدیک یاری میجهد

لذت آواز خویشاوند نیز
شد گواه بر صدق آن خویش عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل
می نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او
جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرک کاندرونش نورهاست
عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یک تازی زبان
که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود
گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی
کاتب و خط خوانم و من ابجدی

این نوشته گرچه خود دعوی بود
هم نوشته شاهد معنی بود

یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن وانچه گفتم خواب در
یا تواند خواب در شرح نظر

گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
این سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آمد آن خواب این سخن
معجزهٔ نو باشد و زر کهن

گرچه دعوی مینماید این ولی
جان صاحب واقعه گوید بلی

پس چه حکمت ضالهٔ مؤمن بود
آن ز هر که بشنود موقن شود

چونکه خود را پیش او یابد فقط
کی بود شک چون کند خود را غلط

تشنه را چون بگویی تو شتاب
در قدح آبست بستان زود آب

هیچ گوید تشنه کین دعویست رو
از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آبست و از آن ماء معین

یا بطفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار
تا بگیرم من بشیر تو قرار

در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند

زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب
از زبان حق شنید انی قریب

مادر یحیی چو حامل بود ازو
بود با مریم نشسته و بدو

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام هم در شکم مادر

مادر یحیی بمریم در نهفت
پیشتر از وضع حمل خویش گفت

که یقین دانم درون تو شهی است
که او اولوالعزم و رسول آگهی است

چون برابر اوفتادم با تو من
کرده با تو حمل من اندر زمن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم من درون خویش هم
سجدهٔ دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن مردم نادان برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را
خط بکش زیرا دروغست و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش

مریم اندر حمل جفت کس نشد
از برون شهر او وا پس نشد

از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد خود درون

چون بزاد او آنگهانش در کنار
برگرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این نداند کانگروه اهل خاطرند   غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آمد در نظر   مادر یحیی که دور است از بصر

دیده‌های بسته ببیند دوست را   چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نی از درون   از حکایت گیر معنی ای زبون

نی چنین کافسانها بشنیده   همچو شین بر نقش او چسپیده
تا همی گفت آن کلیله بی زبان   چون بنوشد او ز دمنه بی بیان

ور بدانستند لحن همدگر   فهم او چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاوان دمنه چون   شد رسول و خواند بر هر دو فسون

چون وزیر شیر شد گاو نبیل   چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست   ور نه کی با زاغ لکلک را مریست

ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست   اندرو معنی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل   ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار   گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو   بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست   هین ببالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست   گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت   فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب   گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام   بی گنه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود   گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز   گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمر را   زید چون زد بیگناه و بیخطا
گفت از ناچار لاغی بر گشود   عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد   چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان   کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست   گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است   راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ   للخبیثات الخبیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ   چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغ است ای اسیر   راست پیش او نباشد معتبر

هر کرا دندان صدقی بسته شد   از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برمز ای دوستان   که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد   نی شود او پیر و نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد ازو   گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت   نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند   کین نجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

جستجوی چون تو زیرک سینه صاف   کی تهی ماند کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر   وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ   در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و پهن هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر یکی نوعی دگر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر از خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

شرح کردن آن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقصود

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت وا گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / آب حیوانی ز دریایی روان
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق دیگر بود عم و خال / در حق دیگر بود هیچ و خیال
صد هزاران نام او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام صاحب گر ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت ظاهر بود چون قشر تو / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
که شوی در ذات واسایی ز خود / چشم تو بگزیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثال خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهمیده بودند

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا کزین را چون کنم / هین بیا تا این بانگوری دهم
این یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدی و گفت ای گوزم / من نمیخواهم عنب خواهم اوزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میخرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان و این جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
کر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاع است و سخط

کر سخنتان در توافق موبموست / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
کرمی عاریتی ندهد اثر / کرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را کر کرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیکمان
زانکه آن کرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری کرمی فزاید در جکر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن این از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز پی حضرت شتافت / کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنک / انس بکرفت و برون آمد ز جنک
شد کبوتر ایمن از چنکال باز / کوسفند از کرک ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / این سلیمان جو چو میباشی غوی

دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیست شان از همدکر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول اِن مِن اُمَّةٍ را یاد کیر / تا بِالّا وخَلا فیها نَذیر

کفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بیغش و بیغل کند

مشفقان کردند همچون والده / مسلمون را کفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

اتحاد خالی از شرک و دوی / باشد از توحید ما و منی

برخاستن عداوت از میان انصار ببرکت رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند

صورت انکورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انکور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غورهٔ کو سنک بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس و ملحد باشد او

کر بکویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر کبر کور نا مذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به

غورهای نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انکوری همی رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز

پس در انکوری همی درند پوست / تا یکی کردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن کردد ایرا هم / هیچ یک با خویش جنکی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در ره کذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌کر

کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمیماند بدین
کر نظایر کویم اینجا و مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا

میکند از مغرب و مشرق کذر / وز رفیق و همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در کرهها باز کردن ما عتیق

مرغ مرده پیش بنهاده که این   میکند این بانگ و آواز حزین
مرغ پندارد که جنس او ست این   جمع آید بر وروشان پوست این
جز مگر مرغی که حزمش داد حق   تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین   حزم را بگذار و محکم کن تو زین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد   وین رود از دست و در دست دهد
بشنو این افسانه را در شرح این   تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را بدعوت و لابه کردن

ای برادر بود اندر ما مضی   شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی   خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی   بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان   راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو   هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمع فرزندان بیار   کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر   تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل فرزندان و قومت را بیار   در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود   کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال   تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی   عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان   از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید   از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر   بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی   تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش   خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان   خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را   چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست   لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان   تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد   کالله الله زو بیا بنمای جهد
ده بده سالی و هر سالی چنین   لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر   ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای   رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی آن   واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان   که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه   شد من احسنت الیه اتقه
دوستی تخم دم آخر بود   ترسم از وحشت که آن فاسد بود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع   همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار   زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری   تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن بفرمود آن رسول   هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ   هر قدم دامیست کم ران گستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو   چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که اینک برپهن   دست میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام صیاد ای عیار   دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین   استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی   استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی آن مستان زور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم گر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
در عصای حزم و استدلال نیست / بی عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ وا از چه وا رهد
کور کورانه بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دوده جستر در ناری شده / لقمه جستر لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بدان باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از درون اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجدی بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثریدی مرده ریگ
چونکه اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود
صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان هان ای مبتلا اندر وحل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و اهل دلق
بود آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدمشان وا رهاند از جناح

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی

او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
بس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
گفتی ای اصحاب حاجت از خدا / حاجت این جملگان تان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشای زانوی ایشان برای
جمله صحت یافتند و شد روان / از دم جانبخش عیسی در زمان
شد روا آن حاجت جمله علیل / نامر حق و از دم پیک جلیل
بی توقف جمله شادان در امان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی دوان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نکردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد نآوردان عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب استغفار کن / همچو ابری گریهای زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوهای پخته خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
اولین در را که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزاری آن بمان
می‌گزندش تا ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ترا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آن گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چونکه وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کنند / باد اصرارا آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم

قبضها زندان شدست و دار و میخ / قبض بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
باز گردد قصهٔ اهل سبا / باز گو تا باز گویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسنان خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه میشوی

لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه پهلوست هر چون که نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع میشدند

قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبار آن را استغاثت دود کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار

گفت حق آن را کز این گرگش نخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بدانند ترک میگیرد چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر دریدا و گوسفندان ز خشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواندند و نیامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند

که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمن شان کرده زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلا بر استن بسته‌ای
پر و بالش را بصد جا خسته‌ای

پیش و کوسالهٔ بریان آوری
کر کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوت
نیست او را قوت جز ذکر قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین کرک کهن
کویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو واخواهم از هر بیخبر
دادکر جز خدای دادکر

او همی کوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت‌بخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست
کین فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران کویند در وقت عذاب
هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست
چون بود بی‌تو کسی کان توست

حق همی کوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن
کاندر آید وقت بیرون آمدن

صبح نزدیکست خامش کم خروش
من همیکوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو
داروی تلخم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو
کمترک جنبان زبان و کوش شو

شد ز حد هین باز کرد ای یار کرد
روستایی خواجه را در غار برد

قصهٔ اهل سبا یک کوشه نه
آن بکو کان خواجه چون آمد بده

باقی داستان خواجه بدعوت روستایی بده

روستایی در تملق شیوه کرد
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند
نرتع و نلعب بشادی میزدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
نرتع و نلعب ببرد از ظل اب

آن بازی نیست بلکه جان‌بازیست آن
حیله و مکر و دغابازیست آن

هر چه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آن را کان زیان دارد زیان

کر بود آن سود صد در صد مکیر
بهر زر مکسل ز کنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد
کفت اصحاب نبی را کرم و سرد

زانکه بر بانک دهل در سال تنک
جمعه را کردند باطل بیدرنک

تا نباید دیکران ارزان خرند
زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پرنیاز

کفت طبل و لهو و بازرکانیی
چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما
ثم خلیتم نبیا قائما

بهر کندم تخم باطل کاشتید
وان رسول حق را بکذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال
بین کرا بکذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین
که منم رزاق و خیر الرازقین

آنکه کندم را ز خود روزی دهد
کی توکلهات را ضایع نهد

از پی کندم جدا کشتی از آن
که فرستادست کندم ز آسمان

کمتر از بط نیستی آخر داب
کو دهد مر باز داعی را جواب

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز کوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قندریز

بط غافل کویدش کای باز دور
آب ما را حصن و امنست و سرور

دیو چون بازآمد ای بطان شتاب
هین به بیرون کم دوید از حصن آب

باز را کویند رو رو باز کرد
از سر ما دست دار ای پای مرد

ما بری از دعوتت تا / ما نوشتیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم ... بستان ترا

چونکه جان باشد نیاید علت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه

خواجه حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم تمام / گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره

بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچست هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان

هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید میبارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان باران برو / شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هرچه میخواهی ببار

ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقون کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد هم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دامی زبون

تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی نریخت

غیر آنکه در گریزی از قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اهل ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان میوه‌های باغ را قطاف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده

حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر

خفیه

خفیه میگفتند سرها این بدان   تا نباید که خدا دریابد ان
باکلا ندانیده اسکالیده کل   دست کاری میکنند پنهان ز دل
کیف لا یعلم هواک من خلق   انّ فی نجواک صدقا ام
کیف یعقل عن ظعین رغدا   من یعاین این مثواه غدا
انّما قد هبطا او صعدا   قد تولّاه واحصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را   کو سوی ده چون شد و دید اژدها
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن   استماع هجران غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا   در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی   گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل   فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پرفنی   مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود   دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی   گر بسوی ربّ اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود   کو نمیگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سوی کشد   هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست   ای خنک آنکس که پا بر مطلق است
بی تردد میرود در راه راست   ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف   تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی   ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف   چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق   نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست   عکس آن خس را کش اینجا طوف نیست

روانه شدن خواجهٔ شهری بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت   مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند   رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده   که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است   یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است   بهر ما غرس کرم بنشانده است
تا ذخیرهٔ ده زمستان دراز   از بر او سوی شهر آییم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند   در میان جان خودمان جا کند
عجّلوا اصحابنا کی تربحوا   عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین   انّ ربّی لا یحبّ الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم   کلّ آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی   کو بهار و دیگرها ماه دی
غم بکی گنجست و رنج تو چو کان   لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند   جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور اینسو دامهاست   در کمین اینسوی خونآشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان   گشته پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان و غیب   بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد   زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای مردمان   حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان   چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه   فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند   عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد / این بماند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
هر که در روستا کند روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه چرد
هر که ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ کامل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / زو بهل دردانه گندم دانه گیر
گر بدز ره نیست این ره میستان / گر بنا نسو نیست ره اینسو بیان
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورت است / بعد از آن جان کو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی وی است
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش سوی ده

خواجه و بچگانش جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / از سفر یابید یوسف صد مراد
روزروی از تاب خور میسوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه هم از خانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کرده بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه‌شینی می‌دود
هر که را با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده به چوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آنچیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بر وی کرد و رو سازی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است

زر ز روی قلب در کان می‌رود
سوی آن کان رو تو هم کو می‌رود

نور از دیوار تا خور می‌رود
تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا از ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره
می‌شتابیدند مغرور از بده

همچنین خندان و رقصان می‌شدند
سوی آن دولاب چرخی می‌زدند

چون همی دیدند مرغی می‌پرید
جانب ده صبر جامه می‌درید

هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید
گوییا روح و روان می‌پرورید

هر که می‌آمد ز ده از سوی او
بوسه می‌دادند خوش بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده‌ای
پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت
بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت

گرد او می‌گشت خاضع در طواف
همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف

گر سر و پایش همی بوسید ناف
هم جلاب شکرش می‌داد صاف

بوالفضولی گفت کای مجنون خام
این چه شیدست اینکه می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد
مقعد خود را به لب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر آ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بستهٔ مولیست این
پاسبان کوچهٔ لیلیست این

همتش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت

او سگ فرخ‌رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم‌لهفان منست

آن سگی که گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او
من به شیران کی دهم یک موی او

ای که شیران مر سگانش را غلام
گفتن امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنتست و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی
صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر بر کنی

سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم
که به ده می‌شد بگفتار سقیم

سوی دام آن تملق شادمان
همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

از کرم دانسته مرغ حریص
دانه را با دام لیکن شد محیص

از کرم دانست مرغ آن دانه را
غایت حرصست نه جود آن عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان
سوی آن تزویر پران و دوان

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید
خود نبود آن ده ره دیگر گزید

قرب ماهی ده به ده می‌تاختند
زانکه راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاووزی رود
هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا
ریشخندی شد به شهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین
آدمی سر برزند بی والدین

مال او یابد که کسبی می‌کند
نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفایی کو که جسمش جان بود
تا که رحمن علم القرآن بود

هل تن را جمله علم بالقلم
واسطه افراشت در بذل کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر

اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاکی در عذاب

سرگشته از ده و از روستا

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیدن و ناآشنا آوردن روستایی

وز شکرریز چنان نازوستا

بعد ماهی چون رسیدند از بنه — بینوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی — میکند بعد اللتیا والتی

روی پنهان میکند زیشان بروز — تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست — از مسلمانان نهان اولیترست

رویها باشد که دیوان چون مگس — بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی ایشان در تو فتند — یا مبینشان چون ببینی خوش مخند

در چنین روی خبیث عاصیه — گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانش یافتند — همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش — خواجه شد زین کژروی دیوانه‌اش
لیک هنگام درشتی هم نبود — چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری — لیک بود از اضطرار و بی زری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار — شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام — که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی — یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شبان در صنع تو — هیچگونه نیستم پروای تو

گفت این دم با قیامت شد شبیه — تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو — لوتها خوردی ز خوان من دو تو

آن فلان روزت خریدم آن متاع — کل سر جاوز الاثنین شاع
نی که بودی ما بهم مهمان تو — نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق — شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همیگفتش چه گویی ترهات — نی ترا دانم نه نامت نه جهات

پنجمین شب ابر و باران درگرفت — کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسیدش کارد اندر استخوان — حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در — گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم — ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز — جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار — در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش — جانش خو کرده بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست — این یقین دان کز خلاف عادتست

گفت ای خورشید مهرت در زوال — گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای — تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه است آن باغبان — هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ — تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست — ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده — آن کمان و تیر در دستم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم — گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل — آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه خالی شد او با عیال — رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر یکدگر گشته سوار — از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان ای خدا — این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان — یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای انکه اندر طمع خام
ترک کوید خدمت خاک کرام

خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و رز و کلزارشان

بنده یک مرد روشن دل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانک دهل
تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح
روستایی کیست کیج و بی فتوح

این سزای انکه بی تدبیر عقل
بانک غولی امدش بکزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
زان سپس سودی ندارد اعتراف

چون پشیمان کشت از دل الحذر کرد
بعد ازان سودی ندارد اه سرد

ان کمان و تیرها در دست او
کرک را جویان همه شب سو بسو

کرک جویان وز کرک او بیخبر
کرک خود بروی مسلط چون شرر

هر پشه هر کیک چون کرکی شده
اندران ویرانه شان زخمی زده

فرصتان پیشه دانند هم شود
از نهیب حمله کرک عنود

تا نیاید کرک اسیبی زند
روستایی ریش خواجه بر کند

اینچنین دندان زنان تا نیم شب
جانشان از ناف می امد بلب

ناکهان تمثال کرک هشته
سر بر اورد از فراز پشته

تیر را بکشاد انخواجه ز شست
روستایی های کرد و کفت دست

ناجوانمردا که خر کره منست
کفت نی این کرک چون اهرمنست

اندرو اشکال کرکی ظاهرست
شکل او از کرکی او مخبرست

کفت نی بادی که جست از وی ز دی
میشناسم همچنان کاب از می

کشتی خر کره ام را در ریاض
که مبادت بسط هرکز و انقباض

کفت نیکوتر تفحص کن شبست
شخصها در شب ز ناظر محتجبست

شب غلط بنماید و مبدل بسی
دید صایب شب ندارد هر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
این سه تاریکی غلط ارد شکرف

کفت این بر من چو روز روشنست
میشناسم باد خر کره منست

در میان بیست باد ان باد را
میشناسم چون مسافر زاد را

خواجه برجست و بیامد ناشکفت
روستایی را کریبانش کرفت

کابله طرار شید اورده
بنک و افیون هر دو با هم خورده

در سه تاریکی شناسی باد خر
چون ندانی مر مرا ای خیره سر

انکه داند نیمشب کوساله را
چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی
خاک در چشم مروت میزنی

که مرا از خویش هم اکاه نیست
در دلم کنجا بجز الله نیست

انچه دی خوردم از انم یاد نیست
این دل از غیر تحیر شاد نیست

عاقل و مجنون حقم یاد ار
در چنین بیخویشیم معذور دار

انکه مرداری خورد یعنی نبید
شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنکی را طلاق و بیع نیست
همچو طفلست او معاف و مطلق است

مستیی کاید ز بوی شاه فرد
صد خم می در سر و مغز ان نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا
اسب ساقط کشت و شد بی دست و پا

بار بر کیرند چون امد عرج
کفت حق لیس علی الاعمی حرج

همچنین لیس علی الاعمی حرج
نیست بحی جو ز عمی و چون عرج

بار که نهد در جهان خر کره را
درس که دهد پارسی بو مره را

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
پس معافم از قلیل و از کثیر

لاف درویشی زنی و بیخودی
های هوی مستیان ایزدی

که زمین را من ندانم ز اسمان
امتحانت کرد غیرت امتحان

باد خر کره چنین رسوات کرد
هستی نفی ترا اثبات کرد

اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان

اشارت در شناختن مدعی کمال را صاحب کمال و گزاف عوام را از غلط

چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / بادخر کره شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی کم مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند پیش آیند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بیخویشتم و بهلوله
تو تو هم میکنی از قرب حق / که طبق گردد ور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میبود
قرب حق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / کز آن نبود خبر بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زودتر خشک گشتن گو بیاب
منکران کان شاخ خشک از خمر / غیر خشکی میبرد چیزی دگر
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورد / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی این سو و آن سو مست وار / ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری موت هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون تاب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن او و دعوی

آن شغالک رفت اندر خم رنگ   اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

کردن او که من طاوس علیینم

پس برآمد پوستش رنگین شده   که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته   آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد   خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست   که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کردهٔ   این تکبر از کجا آوردهٔ
یک شغالی پیش او شد کای فلان   شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی   تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بجوشیدی ندیدی گرمیی   پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست   باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند   که خوشیم و اندرون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد وبیرون آمدن میان حریفان که من چنین نعمت خورده‌ام

دنبهٔ پاره یافت شخصی مستهان   هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من   لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید   رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست   وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین   که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد   کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا   یک کریمی رحم آوردی بما
راست گر گفتی و کژ کم باختی   یک طبیبی داروی ما ساختی
ور نمودی عیب کم کردی جفا   هم بدی مهمانی ملک آشنا
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم   ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم   آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش   از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن   زانکه گر بر برد دم بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان   هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان نیز پیش   امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین   یفتنون فی کل عام مرتین
زامتحانات قضا ایمن مباش   هین ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش
امتحان بر امتحانست ای پدر   هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بود حضرت وازآنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین   زامتحان آخرین گشته مهین
زانکه بود ایمن ز مکر خدا   امتحانها رفته اندر ما مضی
عاقبت رسواییی آمد بارشان   این شنیده باشی از اخبارشان
او بدعوی میل دولت میکند   معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیداش کن   سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند   کز بهاری لاف ایشان در دی‌اند
لاف دادا و کرمها میکند   شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن   وانگهان رحمت ببین و نوش کن
این شکم خصم سبال او شده   دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام   تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / تو مشو هیچ از دعا کردن ملول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوانک در میان مردمان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهانه دنبه برد
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
از پی گربه دویدند و میگریخت / کودک از دست عتابش رنگ ریخت
پهلوان در لاف گرم و دو فنان / چون شنید قصه گستاخ غلام
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی‌تکلف راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغی افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر بوستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبی منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان
ور تو دعوی میکنی معنی بیا / گر بمحض روی نه زین کردن محال

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او که بدان شغال ماند

همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی اوفتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون با موسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / اوفتادی پست از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی‌جمال بی‌هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

تا کی

تا نگر طاسان کنندت امتحان   خوار و بی رونق بمانی در میان
گفت یزدان مر نبی را در مساق   یک نشان سهلتر ز اهل نفاق

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

گر منافق زفت باشد نغز و هول   واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را امتحی   امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا   تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود   بانگ چاوشست پیشش میرود
بانگ میاید که تعریفش کند   همچو مصدر فعل و تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود   یادم امد قصهٔ هاروت زود
پیشتر زان گفته بودم اندکی   خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها   تا کنون واماندم از تعویقها

قصهٔ هاروت و ماروت و امتحانات حق تعالی و دلیری ایشان

جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل   گفته اید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را   ای غلام و چاکران ماروت را
گوش دل را یکنفس بنو بداد   تا بگویم با تو از اسرار بیاد
مست بودند از تماشای اله   وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است ز استدراج حق   تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود   خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند   های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود   صرصرش چون کاه کُه را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر   کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست   چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند   بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان   بازی دیگر ز حکم آسمان
بر که دیگر بر اندازد نظر   ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان   بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا   که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش   تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر زمان   در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریختی   خود پناهش خون او را ریختی
بنشسته صیادان میان آن دو کوه   انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین   ورنه چالاکست و چست و خصم‌بین
دستم ار چه با سر و سبلت بود   دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر   مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان   پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند   او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور   خوش نماید چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان   بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را   وز جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل در آن می بسته‌اند   خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور   همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند   خارهای بی نهایت کشته‌اند

پس زمستیها بگفتندی دریغ   بر زمین باران بدادی چون میغ
گستریدیمی درین بنیاد جا   عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست   پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا   هین مرو کورانه اندر کربلا
کر ز موی و استخوان هالکان   می نماید داه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی پی   بسکه تیغ قهر لاشی کرده شی
گفت حق که بندگان جفت عون   بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار   جز بمهل و فکرت پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان   بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند   جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را   جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود   دار زنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق کس را خود مباد   در جهان والله اعلم بالصداد

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی و تدارک اندیشیدن در دفع کردن او

جهد فرعونی چو بی توفیق بود   هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
وز منجم بود در حکمش هزار   وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب   که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم   چون بود دفع خیال خوابشان
جمله گفتندش که تدبیری کنیم   راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن   رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه   سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار   که منادیها کنند از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان   شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب   بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود   دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او   بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر   در گه و بیگه لقای آن امیر
ور ببیند روی او مجرم شود   آنچه بدتر بر سر ایشان رود
بودشان حرص لقای ممتنع   چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای دفع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان   بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان کنید رو   کز شهنشه دیدن و جود است امید
مژده بشنودند اسرائیلیان   تشنگان بودند بس مشتاق آن
حیله را خوردند آن سو تاختند   خویشتن را بهر جلوه ساختند
از غرض غافل بدند و بیخبر   وز طمع رقصند بیرون بر بر
همچنان کاینجا مغول حیله‌دان   گفت میجوییم کسی از مصریان

حکایت در تحقیق این

مصریان را جمع آید این طرف   تا در آید آنکه میباید بکف
هرکجا بد مصری جمع آمدند   در بران میر یکیک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این   هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند   گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز   داعی الله را بنزدندی نیاز

دعوت

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطانان ای دل
بانگ درویشان و محتاجان / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع‌اند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل مجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا و هم عده داد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که ما خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا باکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شد شبانگه باز آمد شادمان / کامشب حملست و دورند از زنان
خازنش عمران بماند در خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زنان ای مرد مجو
گفت خسپم هم درین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنچه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک خود آن بود در خوابی جان
خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون بنهاد بود
شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد به پیشش خیر جفت

جمع آمدن عمران بمادر موسی و حامله شدن

زن بر او افتاد و بوسید لبش / بر جهانید از خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کنارش درکشید از مهر مرد / بر نیامد با خود اندر نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاری خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما در برد و مات
مات برد از شاه میدان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید از او / هست شد آندم که گشتم جفت تو

وصیت عمران جفت را بعد از مجامعت که ندیده باشی

وا مکن زین هیچ و پنهان دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها / میرسید از خلق و میشد پر هوا
شاه زان هیبت برون جست از ازار / پا برهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند و کفها میزنند

بانگ برآمدن از میدان و ترسیدن فرعون

گفت باشد این بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا حال مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد سپس میرفت شه / جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرها

زه نی عمران مسکین را کرتا / بانگ و بدا اختلاط جفت با
گر زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که اندر آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منجم

پیدا شدن استاره موسی ع و نعره منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره اش / کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پرخون دیدگان
گفت خیر است این چه شورش است و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرده ما را دست تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران از نفاق / دست بر سر می بزد که آه الفراق
کرد عمران خویش پرخشم و ترش / رفت چون دیوانگان بیعقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت بدها تلف شد کارها / شد بر فرعون و بر خواند آن ثنا
چون شنید از غصه رویش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن رو تباه
گفت ایشان را که هین ای خاینان / من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان درباختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رفت و کار خام / این بود پاداش و افعال لئام
سالها ادرار و خلعت می برید / مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روز چنین / فهم کردارید و گردید معین
رای تان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خواره اید و مکاره اید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم / گوش و بینی و لبانتان برکنم
عیش رفته با شما ناخوش کنم / من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران زانچه ما ما کرده ایم
فوت گشت از ما و حملش شد پدید / نطفه جست و در رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها آخرد
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین بر آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش چون پنجه زند / سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نوزاد را بسوی میدان بکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت

کای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز داد و بخشش شادان شوید

آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهند / کودکان را هم کلاه زر نهند

هر که او این ماه زاییداست / گنجها گیرد ز من بیشک یقین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمانان تا خیمه شه آمدند

هر زنی نوزاده بیرون شد بشهر / سوی میدان غافل از دستان قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که هست این احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی که وی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب دود

بعد ازان دستان که آن شه با زنان / کرد دیگر بین چه آورد آن زمان

آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست

پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان باخبر / که ز نسل آن خلیلست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا نکرد از بیمش اندر نار دود

عصمت یا نار کونی بارداً / لا تکون النار حراً شارداً

زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود

پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

بازگشتند آن عوانان جمله کان / اگر موسی را بجوئید از زمان

وحی آمدن بمادر موسی که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با او رسانم رو سفید

مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید هم در ساقهاش

صد هزاران طفل میکشت از برون / خصم اندر صدر خانه در درون

از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک زو فرعون تری آمد پدید / هم ورا هم مکر وی را درکشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو جویی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون برخواهیش بست

آنچه گفتم جملگی افعال تست — خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت — ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چون خرابت میکند نفس لعین — دور می‌انداز دست تخت قرین
این جراحتها همه از نفس تست — لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست — ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست — ورنه چون فرعون نار قاهرست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشته به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی — تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود — وانکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب — سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد — هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا — همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید — روی جانان زانجهان جویان شوید
پرس پرسان مژدگانی خانه‌ای — گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست — برگ بی‌برگی نشان طوبیست
جنگهای خلق بهر آشتیست — دام راحت دائما بی‌راحتیست
خشمهای خلق بهر مهر خاست — وز جفای خلق امید وفاست
هر زدن بهر نوازش را بود — هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست — مارگیر از بهر یاری (بازی) مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر امید منعمی — بازی
او همی جستی یکی مار شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید — مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق — مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود — کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست — او چرا حیران شدست و مار دوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای — میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام — در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک — زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
چون عصا از دست موسی گشت مار / جمله عالم را بدان اینسان شمار
مرده زینسویند و زانسو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آنسوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
خاک قارون را چو ماهی درکشد / استن حنانه آید در رشد
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابرهیم را نسرین شود
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کردهٔ تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / این دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باید از تصویر غیبی اعجمی
اینسخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامهٔ بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صدهزاران خام ریش / صید او شد هر یکی از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صدهزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه کرد او چو ز دکرد عریش / همچنان کربت پرستان بر کنش
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان بیشمار
وز غلوی خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صدهزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
میسکست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست   استخوان خورده را درهم شکست

شهر خالی گشت و اژدرها بران   سوی که کرد از بیابان دو نان
نفس تا اژدرهاست او کی مرده است   از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او   که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند   راه صد موسی و صد هارون زند

کرمکست آن اژدها از دست فقر   پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق   هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات   لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات   رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند   آن خفاش مرده ریکت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال   مردوار الله یجزیک الوصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید   در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز   بلکه صد چندانکه ما گفتیم نیز

تو طمع داری که او را بی جفا   بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد   موسیی باشد که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او   در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع او خویشتن را مای دام   گفته شد والله اعلم بالسداد

تهدید دادن فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم   خلق را کشتی و افکندی تو بیم

در تردد از تو افتادند خلق   در هزیمت کشته شد مردم ز تو
لاجرم هر کس ترا دشمن گرفت   کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی برعکس شد   از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم   در مکافات تو دیگی میپزم

دل ازین برکن که بفریبی مرا   یا بجز فرقی پس روی باشد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی   در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی   خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان بدند   عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدید که میکرد

گفت با امر حقم اشراک نیست   گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف   این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و رد بود   پیش حق مطلوب و محبوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا   از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش   ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش

پاسخ فرعون موسی علیه السلام را

شرح حق پایان ندارد همچو حق   هین دهان بربند و برگردان ورق

گفت فرعونش ورق در حکم ماست   دفتر و دیوان حکم اینجا مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان   از همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو   خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را   تا که جهل تو نمایم شهر را

مهلت خواستن فرعون از موسی

این نخواهد شد بروزی و دو روز   مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی این مرا دستور نیست   بنده ام امهال تو ماذون نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست   بنده فرمانم بدانم کار نیست

میزنم با تو بجد تا زنده ام
من چکاره مصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدای
کاو کند مر خصم را زین خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن بموسی

گفت نی نی مهلتی باید نهاد
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده مرورا مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌ها شان را همه بر هم زنم
وانچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم
نوش و شکر گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم
آنکه اندر وهم نارند آن کنم

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

تو مترس و مهلتش ده اش دراز
گو سپه گرد آر و صد حیله بساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی هلا
او همی شد اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید
خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج
که هزیمت میشد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام
قطره زان بر هر که میزد شد جذام
ژغژغ دندان او دل میشکست
جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبا
شد قفا بگرفت و باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبینند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من
از بهارها با ایشان بی سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش بر پیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود
چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر
او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود
که گله وا گردد و خانه رود
چونکه وا گردید گله از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ
فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج
از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است
زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر میوه بود سابق لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود
اولست او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر در این مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالرشاد
اندرون ویران که او معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولی / بکسلد اشکال را استور بلی
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب مرتضا / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو وز آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی و تو
وقت مرگ و درد آن سو میجهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت میبری ز الله بو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون نشاطی خوش بیابی غفلتی
این از آن آمد که حق را بیگمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر
تا بخارای دگر بینی درون / ساکنانش مخلص لا یفقهون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
اناساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی کاندرو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یکچیز است و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی فرعون و مدمغ تا چه کرد

چونکه موسی باز گشت او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

مجتمع گشتند تفسیر و ندپای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان زدون / رای پیش آورد و گردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون تیغ فرود / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت اینست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
او بسی مردم فرستاد از زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری نامدار / گرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز شیران شکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده آفتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بسر بر میزدی
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی

صد هزاران جادوی‌ها جنس این / بوده ایشان را همه دیده مبین
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / گر شما شاهیست اکنون چاره خواه

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما / شاه فان ارسال فرمودست تا

چاره‌ساز آیند در دفع شهان / گنجها بخشد عوض شهر کران
چاره می‌نامد بد ساحری / تا بود کز این دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر خود را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از جفا

که دو مرد او را بتنگ آورده اند / آب رویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته / گرچه در ظاهر بخاکی خفته
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی برزنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب هجر خورشیدی رسد

جواب گفتن ساحر مرده فرزند خود را

از ضلال آییم در راه رشد / داند کاینم و کرم ما را کشد

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
بانگ زد ای جان فرزندان من / نیست پیدا گفتن این راز فن

فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شود آگه ز نیش کشتنی

یک نشانی وا نمایم با شما / تا شود پیدا شما را آن خفا
نور چشمانم چو آنجا گروید / آن مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گو بدزدیدش عصا او ساحرست / چاره ساحر بر تان ظاهرست

در نتوانید دزدید از دست / او رسول ذوالجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را گاه حرب

این نشان راست دارم جان بابا / بر نویس والله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفتا و جهد آن ساکن شود
لیک چوپانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادوی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن مر آنرا خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصای موسی کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نیارد بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند — چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون — خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قران مر ترا همچون عصا — کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ — چون عصایش دان تو آنچه گفته
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک — چون عصا اگر بود آن گفته‌ات
قاصدان را بر عصایت دست نی — تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان — بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند — قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد — کار او بی رونق و بی تاب شد ۲
هر دو آن گورش روان گشتند تفت — تا بمصر از بهر این پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند — طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو — که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان — خفته‌ کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر — عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسپ خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من — لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی — در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز — بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود — کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا — کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد — هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب — غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان — زانکه میدیدند حد ساحران
بس ازین رو علم سحر اموختن — نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بهر تمییز حق از باطل نکوست — سحر کردن شد حرام ای مرد دوست
بعد از آن اطلاق و تبشان آمدی — کارشان تا نزع و جان کندن شدی
پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد — امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه — ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند　پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
درگذر از ما اگر ما کرده‌ایم بد　ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام　گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار　اعجمی سازید خود را اعتذار

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او

همچنان بیگانه شکل و آشنا　در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فسون　جمع آرید اندرون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند　انتظار وقت و فرصت می‌بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران　دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد و پیشینهم بداد　بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت هین ای سابقان　گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا　که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه　غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان　کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شد است　کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک　نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست　باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج　نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر است　لیک نورش نیست دیگر زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی　زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی　از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود　اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود　عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی　اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود　اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد　گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید　آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود　گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست　گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید　فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف　آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی　اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس　نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر　کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب　کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم　تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب　آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش　روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب　کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان　که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است　آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو　ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگویم بر مثال صورتی / بر همان صورت بچسبی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای عدی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / میروی بی قید و حر از اهل گل
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرنده شوی آن نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب [illegible] روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست ای نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست کان نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در خطاب و در کتاب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

سر کشیدن کنعان از نصیحت نوح علی نبینا و علیه السلام

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
ای بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

اکرن

تا کنون کردی و این دم نازکیست　　اندرین درکاه کیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم　　نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید　　ناز بابایان کجا خواهد کشید
نیستم مولود پیرا کم بناز　　نیستم والد جوانا کم کراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی　　ناز را بکذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندکی و اضطرار　　اندرین حضرت ندارد اعتبار
کفت بابا سالها این کفته‌ٔ　　باز میکویی بجهل اشفته‌ٔ
چند ازینها کفته‌ٔ با هر کسی　　تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در کوشم نرفت　　خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
کفت بابا چه زیان دارد اکر　　بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میداد او پند لطیف　　همچنان میکفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد　　نی دمی در کوش ان ادبیر شد
اندرین کفتن بدند و موج تیز　　بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح کفت ای پادشاه بردبار　　مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها　　که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم　　پس چرا برود سیل از من کلیم
کفت او از اهل و خویشانت نبود　　خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرم افتاد دم　　نیست دندان برکنش ای اوستاد
باقی تن تا نکردد زار ازو　　کرچه بود ان تو شو بیزار ازو
کفت بیزارم ز غیر ذات تو　　غیر نبود انکه او شد مات تو
تو همیدانی که چونم با تو من　　بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی　　مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال　　بلکه بی چون و چکونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات　　زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نکنجی در کنار فکرتی　　نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا　　تو مخاطب بوده‌ٔ در ماجرا
با تو میکفتم نه با ایشان سخن　　ای سخن بخش نو و ان کهن
نی که عاشق روز و شب کوید سخن　　کاه با اطلال و کاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا　　او کرا میکوید ان مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بکماشتی　　واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند　　نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب　　کز صدا چون کوه وا کوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو　　عاشقم بر نام جان ارام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را　　تا مثنی بشنود نام ترا
ان که پست مثال سنکلاخ　　موش را شاید نه ما را در مناخ
من بکویم او نکردد یار من　　بی صدا ماند دم کفتار من
با زمین ان به که هموارش کنی　　نیست همدم با قدم یارش کنی
کفت ای نوح ار تو خواهی جمله را　　حشر کردانم بر ارم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم　　لیک از احوال اکه میکنم
کفت نی نی راضیم که تو مرا　　هم کنی غرقه اکر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم　　حکم تو جانست چون جان میکشم
ننکرم کس را وکر هم بنکرم　　او بهانه باشد و تو منظرم
توفیق میان این　　عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو کبر　　دو حکم که الرضا

عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود

در میان این دو بس فرقی خفیست — خود شناسد آنکه در رؤیت صفیست

بالکفر کفر او در حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا — زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا

تتمهٔ حدیث

نه قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم گردد شقاق

ور نیم راضی بود آنهم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نه قضاست — هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست — نه از آن رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مایست

کفر جهلست و قضای کفر علم — هر دو کی باشند با هم حلم و علم

زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او — هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکتهٔ عشق از من میرود — نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثال در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب — پیش یک آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا — که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد — گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و این جوابست ای گزین — که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالت میکنم — پس جوابم گوی وانگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بود یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم — که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی دردی همی اندیش این — نیست صاحب درد را این فکر هین

دردمندانرا نباشد فکر غیر — خواه در مسجد برو خواهی بدیر

غفلت و بی دردیت فکر آورد — در خیالت نکتهٔ بکر آورد

جز غم دین نیست صاحب درد را — می‌نشاسد مرد او گرد را

حکم حق را بر سر و رو مینهد — حفظ و فکر خویش یکسو مینهد

در صحابه کم بدی حافظ کسی — گرچه شوقی بود جانشان را بسی

حکایت در بیان آنکه میان صحابه کسی حافظ نبود

زانکه چون مغزش در آکند و رسید — پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آکنده شد شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش — زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست — وحی و برق نور سوزنده نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر که را محفوظ بود — جل فینا از صحابه میشنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب

اوصاف

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باید دو وقت تمیز امتیاز
چون عصا معشوق عمیان میشود / کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / زشت باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سهل باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بعد العلم

بالعلم بعد الوصول الی المعلوم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن در جوش بیش / خواری و بیزاری با اهل و خویش
دوری و مهجوری از شهر و دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنین میخواند با معشوق خود / تا که سیر شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو قصه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل زآب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتها اوت بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / چون بجنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم در حال کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گو گهی افزون و گاهی در کمیست
باشد ابن الوقت صوفی در مثال / لیک صوفی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه افل باشد وگه آن واین / نیست دلبر لا احب الافلین
انکه او گاهی خوش وگه ناخوشست / یکزمانی اب ویکدم اتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی دلخواه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذو الجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد ان ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / منگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر انکه تو حقیری یا ضعیف / منگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب / اب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو باخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز اب / که بمات ارد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می اید صباح
گرچه الت نیستت تو میطلب / نیست الت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه / نی طلب بود اول و اندیشه
گر یکی گنجی بیابد نادر است / ور نیابستی از طلب هم قاصر است
هر که چیزی جست بیشک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر / تا فتحی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود

حکایت آن مرد که در عهد داود شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج و کسب

در طلب چالاک شو نیز چنان / میطلب والله اعلم بالصواب
آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست
بر خران پشت ریش نامراد / بار اسپان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون افریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه افضال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر
هر که را پاییست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را میکش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / اید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی داد است بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب   هر کی این نادر نشد و شد عجب   هر کسی با پیشه داد و طلب   از ره کسب و تعب رنج و تب
هست در فرمان وی از وحش و طیر   در همه روی زمین او داشت سیر   اطلبوا الارزاق من اسبابها   وادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه سلطان و رسول حق کنون   هست داود نبی ذو فنون   با چنان عزی و نازی کاندروست   گر گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بیعدد   موج بخششهاش مدد اندر مدد   هیچکس با خود ز آدم تا کنون   کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست   آدمی را صوت خوبش کرده نیست   شیر و آهو جمع گرد آن زمان   سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسایل با دمش   هر دو اندر وقت دعوت محرمش   این و صد چندین برای او عیاست   نور رویش بیجهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او   کرده باشد بسته اندر جستجو   بی زره بافی و رنج روزیش   می نیاید با همه فیروزیش
اینچنین مخذول و واپس مانده   خانه کنده دون گردون رنده   اینچنین مدبر همی خواهد که او   گنج یابد تا شود پایش فرو
راحتی خواهد که بر بخشش زود   بی تجارت بر شود دامن ز سود   اینچنین گنجی نیامد در جهان   گر برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر که بگیر   کر رسیدت روزی و آمد بشیر   وان همی خندید ما را هم بده   تا بخوریم ای هدیه‌ای سالار ده
او از این تشنیع مردم وین فسوس   کم نمیکرد از دعا و چاپلوس   تا که شد در شهر معروف و شهیر   کو ز انبان تهی جوید پنیر

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلعم ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست از حق سبحانه و تعالی و الحاح خواهنده را به است از آنچه میخواهد آن را از وعده گفتن نظم کردن و مدد خواستن

شد مثل در خام طمعی آن گدا   او از این خواهش نیامد مبتدا
کو همیکرد از دعا و ابتهال   کرد اجابت مستعان ذو الجلال
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه   این دعا کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید   شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست   مرد برجست و قوایمهاش بست   پس گلوی گاو ببرید آن زمان   بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب   تا لهابش بر کند در دم شتاب   ای تقاضا کرده دون همچون جنین   چون تقاضا میکنی اتمام دین
سهل کن دون رهنمائی و فی ده   یا تقاضا را بهل بر ما منه   چون ز مفلس زر تقاضا میکنی   زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر   نظر کی دارد که آید در نظر   نظم و تجنیس و قوافی ای علیم   بنده امر تواند از ترس و بیم
چو مسبح کرده هر چیز را   ذات بی تمییز و با تمییز را   هر یکی تسبیح بر نوع دگر   گوید از حال آن از آن بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد   وان جماد اندر عبادت اوستاد   بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی   بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر   نیست آگه چون بود دیوار و در   چون من از تسبیح ناطق غافلم   چون بداند سبحه صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص ‌‌ هست جبری را ضدان در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر ‌‌ جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همیگوید که این ضالست و گم ‌‌ بیخبر از حال او وز امر قم
آن همیگوید که این را چه خبر ‌‌ جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا می‌کند ‌‌ جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی ‌‌ خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده ‌‌ یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی ‌‌ کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی میبرند ‌‌ سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند

بیان مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پر است ‌‌ ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون ‌‌ باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت خیزان میرود مرغ گمان ‌‌ با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود ‌‌ شد دو پر آن مرغ پرها بر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم ‌‌ نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل ‌‌ بی گمان بی مکر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توی ‌‌ بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان ‌‌ جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی ‌‌ کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان ‌‌ او نگردد دردمند از طعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت ‌‌ گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال ‌‌ یا بطعن طاعنان رنجور حال

کاینچنین باشد مگر در کل حال ‌‌ مطمئن موقن و بی احتبال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد ‌‌ رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار ‌‌ تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی ‌‌ که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار ‌‌ هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد ‌‌ که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو برجای نیست ‌‌ این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین ‌‌ تو برادر هم مدد کن اینچنین

چون درآیی اندر مکتب بگو ‌‌ خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود ‌‌ کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سیوم و آن چارم و پنجم چنین ‌‌ در پی ما غم نمایند و حنین
تا چه سی کودک بیابی این خبر ‌‌ متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی ‌‌ باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق ‌‌ که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را ‌‌ تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه ‌‌ عقل او در پیش میرفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر ‌‌ که میان شاهدان اندر صور

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست

زین قبل فرمود احمد در مقال ‌‌ در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشه زین طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت سوی مکتب روان

در وهم افکندن کودکان استاد را

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / که بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندرآمد دیگری هم اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت
سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

بیمار شدن فرعون بوهم از تعظیم سجدهٔ خلقان

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهم منهلک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمیشد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
گشت استا سخت سست از وهم و بیم / بر جهید و میکشانید او گلیم

در وهم افکندن کودکان مکتب استاد را

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه رنجی نیستت / وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای زن تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر وارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو رو خود چه تو چه آینه‌ات / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این میسزد
جامه خواب آورد و گسترد زن / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن از رنجوری

کر بگویم متهم دارد مرا | ورنگویم جد شود این ماجرا | فال بد بجور کرد اندهی | آدمی را گر نبود ستش غبی
قول پیغمبر قبوله یفرض | ان تمارضتم لدینا تمرضوا | کر بگویم او خیال بد زند | فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند | بهر فسقی فعل و افسون میکند | جامه خواب افکند اوستا و نالید | آه آه و ناله از وی میسزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان | درس میخواندند با صد اندهان | کین همه کردیم و هم زندانیم | بد بنایی بود و ما بد بانیم

همین دگر اندیشه باید نمود | تا از این فرج یابیم وزود

دوم بار در توهم افکندن کودکان استاد را که آواز قرآن خواندن ما درد سر شما می افزاید

گفتشان زیرک که ای قوم پسند | درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان | بانگ ما استاد را دارد زیان | درد سر افزاید استا را ز بانگ | ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید | درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم | دور بادا از تو رنجوری و بیم | پس برون جستند سوی خانه‌ها | همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت | روز کتاب و شما با لهو جفت | وقت تحصیلست اکنون و شما | میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست | این گناه از ما و از تقصیر نیست | از قضای آسمان استاد ما | گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ | صد دروغ آرید بهر طمع دوغ | ما صباح آییم پیش اوستا | تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید | بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن کودکان و مادران بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران | پرسش استاد هر کو شد روان | خفته استاد همچو بیمار گران | درد سر بسته چون زنان
هم عرق کرده ز تکثیر لحاف | سر ببسته رو کشیده در سجاف | آه آهی میکند آهسته او | جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر | جان تو ما را نبوده زین خبر | گفت من هم بیخبر بودم از این | آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل | بود در باطن چنین رنج ثقیل | چون بجد مشغول باشد آدمی | او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر | که ز مشغولی بشد زیشان خبر | پاره پاره کرده ساعدهای خویش | روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب | که ببرد دست و پا یا ضراب | او همان دست آورد در گیر و دار | بر گمان آنکه هستی بر قرار

خود ببیند دست رفته در ضرر | خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس | رو بجو لابس لباسی را مپلیس
روح را توحید الله خوشترست | غیر ظاهر دست و پای دیگرست | دست و پا در خواب بینی و ائتلاف | آن حقیقت دان مدانش از گزاف

ان تویی کز بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت تا بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هرکسی را بهر کاری ساختند / میل او را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی باد و آبی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از چنین

عاقلان خود نوحها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده بدین تسخر مایست

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی همی خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنودم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش

این شنیدم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعفست لرزانه زمان
وان زر تو هم قراضه خورد مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری

تا ببیزم خاک زر جویم از آن / کی بود غربال ما را در دکان
من ز اول دیده ام آخر تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام

هرکه اول بین بود اعمی بود / هرکه آخر دید با معنی بود
هرکه اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بنیان بود اهل رشاد / در نگر والله اعلم بالسداد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و از درخت نفشانم و کسی را صریح نگویم و کنایه نگویم که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

این سخن پایان ندارد ای نکوی / قصهٔ آن مرد زاهد باز کوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندر آن کهسار بودش آب خورد
اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود از میوها / غیر آن چیزی نخوردی دایما

گفت آن درویش یا رب با تو من — عهد کردم زین نچینم در زمن
خود بچینم میوه‌ها در کل حین — نیز غیر آنکه نکویم که بجاب

جز از آن میوه که باد اندازدش — نی از آن میوه که شاخ افرازدش
مدتی بر نذر خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست — اختیار جملگان پیش منست

هر زمان دل را دگر میلی دهم — هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید — کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست — در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان — کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود — آن نه از وی لیک زان جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر — چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب — که نبیند دام افتد در عطب
این عجب که دام بینیم و فتد — گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

بنگر اندر دلق مهتر زاده — سر برهنه در بلا افتاده
در هوای یک نگاری خوشتر — اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش — هر همش تا یابد دلریش از غمیش
خان و مان در فتنه شد بدنام هم — کام دشمن بر مرادش با روان

زاهدی بیند بگوید ای کیا — همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام — مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وارهم — زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص — تا که باید بکنید جان از غم خلاص

دست باز و پای باز و بند نی — نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجوید خلاص — وز کدامین حبس میجوید مناص

بند تقدیر و قضای مختفی — که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیستان در مکمن است — بدتر از زندان و بند آهنست

زانکه آهنگر مر آن را بشکند — حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیرش آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد — بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب — تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز آن چشمی ندید — که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند — کین ز بیهوشیست ایشان هوشمند

لیک از تاثیر آن پشتش دو تو — گشته و نالان شده در پیش او
که دعای همتی تا وا رهم — تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه بیند این علامتها پدید — چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال — که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر — از مجاعت شد زبون و تن اسیر

پنج روز آن باد امرودی نریخت — ز آتش جوعش صبوری میگریخت

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را در کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف قوت و جذبه قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
امتحانها هست در راه ای پسر / مخلصان باشند دایم در خطر
عهد را باید وفا ای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه ملاذ
نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق تا خود کرا بدهد سبق
قوت آن کو که ما پاینده ایم / عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما تا نگر رسوای بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما را آن کرم دار استوار
باز گشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرموداست اوفوا بالعقود
جمعی اندر دزدان بدند آنجا مکر / در میان راه ورده سیم و زر
اتفاقا دزد چندی تاختند / واندر آن کهسار مسکن ساختند
میستاندند آن بدینجا و بیش

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش

بخش میکردند سرقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بستان شیرمرد
پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یکی زین کن جدا
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری پس گزین / بانگ بر زد بر عوان کان سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای [illegible] فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغی پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده در مغص / برکناره بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج دختر عشق / وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کردن ذو لباب / دید علت خوردن از بسیار آب
گفت تا سالی نخوام خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بُد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوه بربست
اینچنین باشد چو یک در بسته شد / صد در دیگر بر او اشکسته شد

شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست و کرامات او

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
گو تو نام اولش خواهی بدان / هین بود بو الخیر التیناتی خوان
در عریش او فجا یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفتا کنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / وز ضلالت بر گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی داده ام از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت سخت زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحرانی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارم تان معاف
او همان پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمهای تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین کلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
اینجهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون نخیزی ای سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را گر بصورت قایم است / گفت پیغمبر که حکم نایم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایهٔ فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ماهان نیستیم   که بهر بانگی و غولی بایستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست   ورنه ما را خود برهنه تن بهست
بلباس این خواب را اندر کنار   خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج   نیست ای فرعون بی الهام هیچ

شکایت استر پیش اشتر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادر

گفتا استر با شتر کای خوش رفیق   در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی   من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم بسر در هر دمی   خواه در خشکی و خواهی در نمی
این سبب را باز گو با من که چیست   تا عیان گردد مرا هم وجه زیست
گفتا ز چشم تو چشم من نقی   بیگمان روشنتر است و تیزبین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم   زین سبب در رو نیفتم حاضرم
گفت چشم من ز تو روشنتر است   بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوه بلند   آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه   دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم   از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام   دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر   فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد   جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند   تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها   حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد   چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود   بی غذا اجزات را داند ربود
از زمانی کاندرآیی تو بخواب   هوش و حس رفته را خواند شتاب

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله عز و جل و دهاند مرکب شدن پیش چشم عزیر

تا بدانی کان ز تو غایب نشد   باز آید چون بفرماید که عد
هین عزیرا درنگر اندر خرت   که پوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را   آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد   پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی   کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز   آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام   تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی   از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب   گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین   آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر درمیان امتان   در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش   چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او   سخت دل چونی بگو ای نیک‌خو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو   نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا   یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون   پس چه امید است ما را از تو کنون

ما بامید توییم ای پیشوا / گر بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شبی بی زینهار / ما باکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو
چون ز هستیش نماند تای مو / گر سیه مو باشد او یا خود دو مو
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر مویی ز وصفش باقیست / نیست از عرش او سما آفاقیست
ما همه امیدواران توییم / ریزه چین رحم و احسان توییم
لیک ما را جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی
یا مگر خود دل نمیسوزد ترا / بازگو ای شیخ با ما ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفتا او مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگها شان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم دران اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان فرستاد انبیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست و نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده هاست / دیده تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی اند

من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو تا کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن ضریر مصحف را در بینا شدن وقت قرائت

دید در بغداد یک شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
گشت ضیفش در تموزی پر ز سوز / هر دو زاهد جمع با هم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد بر او شکر است / صبر سوی کشف هر سر رهبر است

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها میساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود نبی / حلقه میکرد او ز پولاد ابی
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در تحیر ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و خصم دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر و العصر را آگه بخوان

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر او و احوال جست
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
آنچه می‌خوانی بر او افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی ز ما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی دهد / راضیم گر آتشم را وا کشد
چونکه بی‌چشمی ببخشد بدلی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام و لابه نکنند بخدا که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بود شان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای الٰه از ما بگردان این قضا

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیه / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان تا اوج ثریا تا سمک

گفت

گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این بصد چندینی ای صادق ملک / شرح کو این را بیان کن نیک نیک
آنچنان که فاضل و مرد فضول / از دل و از جان کند او را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل خام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / لطف حق را لایق و زیبنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنان شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد از پی حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او / بی ریاضت نی بجستجوی او
آنچنان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔ کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او در دعا / که بگردان ای خدا وند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود / میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست / که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
عزة المسکن اخادعها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود آن سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو زین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصه دقوقی باز دان

بازگشتن بقصه دقوقی

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و محملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهان / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر گر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وین دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون گذشتی زان دگر نوبت رسد / آن یکی بالا تر از وی در رسد
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکویی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی باز گو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن بقصه دقوقی

سالها در رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه رفته‌ام در خار و سنگ / تا نگر من حیرانم و بیخویش و دنگ

تو مبین

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این درازی و کوتاهی اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان در کش نه بیند جان من / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
بعد ازان تا که چه دیدم کوست / تا بدانی سر آن افزونیست
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره گشتم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروختست / کرد و دیدهٔ خلق نیها دوخت
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها / بند شان میکرد یهدی من یشاء
باز میدیدم که میشد هفت یک / میشکافد نور او جیب فلک

شدن هفت شمع بمثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / گر نیاید بر زبان گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دیدم ببیند آن بهوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه جنس است آن نشان کبریا
میدویدم بیهوش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پا بدم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونست ای عجب
پیشتر رفتم که تا بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد دگر
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت

باز شدن آن شمعها هفت درخت

تا نبودی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین / زیر تا زنگاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر / عقل از اشکالشان زیر و زبر
میوهٔ کر بر شکافیدی ز نور / همچو آب از میوه جستی بیقنود

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که برایشان میگذشت / صد هزاران خلق در صحرا و دشت
تا ز روزی سایه زان میخواستند / از کلیمی سایه زان میساختند

سایه زانها نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها / که نبیند ماه را بیند سها
ذرهٔ بینند و خورشیدی نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوها / پخته میریزد چه سحر است ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه زان غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آید ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یکقدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و حیران شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون می‌بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقاد / ز آرزوی نیم غوره جانسپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان تا استیاس الرسل ای عمو / تا ظنوا انهم قد کذبوا
این قرآء تخوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده ور هست آن کجا
من همیگویم چه ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر ای نیکبخت / باز شد این هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم مینمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر یسجدان
آن درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

اه الهام خدا

آمد الهام خدا کای با فروز
این عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می مالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشان را سلام از انتباه

قوم گفتندم جواب آن سلام
ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش از این بر من نظر ننداختند

از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز
چون بپوشیدا ستانها بر تو نیز

بر دلی کو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفت در سوی حقایق بشکفند
چون نباسم حرف رسمی واقفند

این سخن چون املا من در خطاب
آن شهان در حال گفتندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
آن ز استغراق دان نز از جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزو
هست بر تو اقتدای خوب رو
گفتم آری لیک یکساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل بصحبتهای پاک
که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز با خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند
بر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بیخویش شد
رفت صورت جلوه معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تر است
تفت دل از سر چنین کردن بجاست

ساعتی با آن گروه مجتبی
چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها ز ساعت خاستست
رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا
تا نچونی و ادهی واز چرا

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست
زانکش آن سو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویله خاص او
بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی
جز بدستوری نیاید رافضی

از هوس گر از طویله بگسلد
در طویله دیگران سر برکند
در زمان آخر چیان چست و خوش
گوشه افسار او گیرند و کش

حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا
بر گشاد ست چرا حبسی چرا

روی در انکار حافظ برده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

این سخن پایان ندارد تیز رو
هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگذار
تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن در صلوة
چشم روشن می بباید پیشوا است
در شریعت هست مکروه ای کیا
در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر
چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان شر بود
زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

کو ظاهر در نجاست ظاهر است
کور باطن در نجاسات سر است
چون نجس خواندست کافر را خدا
این نجاست نیست بر ظاهر روا

ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر رود

اینچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تو سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم

از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگه است ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند

باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن دعا

بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل

گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را

تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال

مدح تو گویم برون از پنج و شش / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

امامت دقوقی برای آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست

زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند

همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون نور سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند

یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه میکرد و آنرا می‌ستود

در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جاهل او بعکسش کرد رو

مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر / مه ببالا بود و پنداشت زیر

زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پریشان میشوند

زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است

با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جهان

خلق پندارند عشرت می‌کنند   بر خیالی پر خود بر می‌کنند
دام داور شرح این نکته شدم   مهلتم ده معسرم زان تن زدم

باز گشتم تا نکر شد قصه دراز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

وقت تنگ و قوم موقوف نماز

پیش در شد آن دقوقی در نماز   قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار   در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند   همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم   کای خدا پیش تو ما قربان شویم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی   همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر وان شوم را   سر ببر تا وا رهد جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل   کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز   شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده   در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز   بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا   اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای   قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای   پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش   خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند   من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین   صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع   وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
ایستادن را نمانده قوتی   در رکوع آید ز شرم او منحنی
قوت استادن از خجلت نماند   در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان در رسد بردار سر   از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآورد از رکوع او شرمسار   باز اندر رو فتاد آن خامکار
باز فرمان آیدش بردار سر   از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگرده شرمسار   اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گوی   که بخواهم جستن از تو مو به مو
قوت پا ایستادن بودش   که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران   حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود   دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود   شافعی خواهد که آرد عذر زود

رو بدست راست آرد در سلام

بیان اشارت سلام بسوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

سوی جان انبیا وان کرام

انبیا را او سلامی می‌کند

استغاثت با طلب کردن مدد

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم   سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت   چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو   ترک گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ   در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار   ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه ازان سو چاره شد   جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا   پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا   اول و آخر تویی و منتها

هست امیدی که عنایت در رسد / گردد او ایمن ز حبل من مسد
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
معنی تسلیم این ای مقتدای / گر تویی حق هادی و ما مهتدی
هرچه فرمایی تو منقادیم ما / با قضای جرم کوشادیم ما
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل آن کشتی که غرق خواست شدن

وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دریا کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم موج و هم ابر عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها از نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته کز بی‌فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم و بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / گر شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی‌آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببینند عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم به دم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم وای رحیم سرمدی — درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم — وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و رهنما توفیق ده — جرم بخش و عفو کن مکشا کرم
همچنین میرفت بر لفظش دعا — از زبان چون مادران با وفا

اشک میرفت از دو چشمش وان دعا — بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است — آن دعا زو نیست گفت داور است

آن دعا حق میکند چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان — بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران — مشفقان مستغاثان غمخوارگان

از ترحم دستگیران شافعان — در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا

دست کشتی اندر آن پهلوان — واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر با نوحی ایشان در رسد — بر رهد فانان اختری یار فتد

پاره ها اند روبهان اندر شکار — وان ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین — میرهاند جان ما را آن کمین

از ضلالت بوسها بر دم دهند — رقص گیرند از شادی بجهند
روبها پا را نگهدار از حجر — پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر

ما چو روباهیم و پای ما کرام — میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلت باریک ما چون دم ماست — عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر — تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم — دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالک دلها شدیم — این نمی بینیم ما کاندر گویم
در گو و در چهی ای قلتبان — دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش — بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش — نغز جای دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر — بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست — میل شاهی از کجات خاستست

در هوای آنکه گویندت زهی — بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل — وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب — روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همیگوید نظرمان بر دلست — نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همیگویی مرا دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست — لیک ز آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست — پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برتر است — آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده — در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده — رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین — بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم ‌‌ لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا ‌‌ ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود ‌‌ گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل ‌‌ گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را ‌‌ جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان ‌‌ خواه مال و خواه جاه و خانمان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن ‌‌ خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند ‌‌ چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شداست ‌‌ که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر ‌‌ تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب دلم ‌‌ حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد ‌‌ که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی ‌‌ لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این ‌‌ کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست ‌‌ هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض ‌‌ سایه دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه ‌‌ یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او ‌‌ می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نباشد غیر آن دریای نور ‌‌ دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام ‌‌ در یکی باشد کدام است آن کدام
ریزه دل را بهل دل را بجو ‌‌ تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطه وجود ‌‌ زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار ‌‌ میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد ‌‌ آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور ‌‌ هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا نبندد دامنت زان سنگها ‌‌ تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان ‌‌ هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون نقد بود ‌‌ دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ ‌‌ تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید ‌‌ مو نگنجد درین بحث و امید

بحر امید

چونکه کشتی بادمید آنجا بکام ‌‌ شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با دگر ‌‌ کین فضولی تا که کرد از ما پدر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن و ناپدید شدن ایشان در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که به هوا رفتند یا در زمین

هر یکی با آن دگر گفتند سر ‌‌ از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون ‌‌ این دعا نی از برون نی از درون
گفت ماناکین امام ماندرد ‌‌ بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین ‌‌ مر مرا هم مینماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض ‌‌ کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم پسش تا بنگرم ‌‌ که چه میگوید بدان اهل کرم
یک از ایشانرا ندیدم در مقام ‌‌ رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر ‌‌ چشم تیز من نشد بر قوم چیر
ذرها بودند گویی آب گشت ‌‌ نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه ‌‌ در کدامین روضه رفتند آن رمه

در بگه

در تحیر ماندم کین قوم را
چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او
مثل غوطه ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند
عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگویی مرد حق اندر نظر
کی در آرد با خدا ذکر بشر

خر ازین میخسپد اینجا ای فلان
که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان

کار ازین ویران شدست ای مرد خام
که بشر دیدی مر ایشانرا چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین مبر امید ایشانرا بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است
هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته
کو کو میگو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق بر استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتلال
آن دعایش میرود تا ذو الجلال

یادم آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب میکرد افغان و نفیر

رجوع بحکایت طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود ع و مستجاب شدن دعای او

وز خدا میخواست روزی حلال
بی شکار و رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمد و شش پنج تو

هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای بظلمت گاو من کشته رهین

هین بگو کشتی چرا گاو مرا
ابله طرار انصاف اندرا

گفت من روزی ز حق میخواستم
قبله را از لابه می‌آراستم

سالها بوداست کار من دعا
تا که بفرستاد گاوی ز اختفا

چون بدیدم گاو را برخاستم
روزی من بود کشتن خواستم

رفتن هر دو خصم پیش داود ع

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مشتی زد برویش ناشکفت

میکشیدش تا بداود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی

حجت باردها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگویی دعا چه بود مخند
بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده‌ام
اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هان ای مسلمین
ژاژ بینید و فشار این مهین

ای دغا تا چند خایی ژاژ را
حجت قاطع بگو چه بود دعا

ای مسلمانان دعا مال مرا
چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین
یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر
محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعااند و ثنا
لابه گویان که تو مان ده ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین
ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا

خلق گفتند این مسلمان راست‌گوست
وین فروشنده دعاها ظلم‌جوست

این دعا کی باشد از اسباب ملک
کی کشد این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفتر است این شرع نو
گاو را تو باز ده یا حبس رو

اندرا در حبس و در زندان او … وردنر کاوش زابده حجب محجب
او بسوی آسمان می کرد رو … کای خداوند کریم لطف جو

من دعاها کرده ام زین آرزو … فاتحه ما را نداند غیر تو
در دل من اندها انداختی … صد امید اندر دلم افراختی

من همی کردم که از آن دعا … همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران … پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست … در چه و زندان جز آن می نجست
زاعتماد آن نبودش هیچ غم … از غلامی و ز ملام و بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش … گرچه شمعی میفروزندش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه … بانک آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان … تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانک نامد در نظر … لیک دل بشناخت قایل باز

قوتی و راحتی و مسندی … در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانک جلیل … گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا کر بعد از آنش میرسید … او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانک الست … در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض … نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود … خار و ریحان سنک کوهر میشود

لقمهٔ حکمی که تلخی مینهد … گلشکر از کوارش میدهد
گلشکر از آنکه نبود مستند … لقمه‌ها زانکار او قی میکند

هر که خوابی دید از روز الست … مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال … بی فتور و بی گمان و بی ملال

کفک تصدیقش بگرد پوز او … شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده … زیر ثقل بار اندک خور شده

تا ز روی نام صدقا قر بو … می نماند کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید … اندرین دنیا نشد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله … یک زمان شکر ستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین … مینهد با صد تردد بی یقین

وام دار شرح اینم نک گرو … ور شتابست الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران … خر بسوی مدعی کاوران

گفت کوزم خوانده‌اند این جرم ما … پس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام … جز بخالق کدیه کی آورده‌ام

کور از خلقان طمع دارند ز جهل … من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کوریم کوران شمرند … او بنا زجان و اخلاصم ندید

کوری عشقست این کوری من … حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو … مقتضای عشق باشد این بگو

تو که بینایی نکو دانم مدار … دایرم بر کرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را … خواب بنمودی و گشتش متکا

مر مرا لطف تو هم خوابی نمود … آن دعای بی حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا … ژاژ میدانند گفتار مرا

حق شانست که دانند از غیب … غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش حق بگوی این دهد … از چه سوی آسمان کردی تو رو

شید می آری غلط می افکنی … لاف عشق و لاف قربت میزنی
باکدامین روی چون دل مرده … روی سوی آسمانها کرده

فلیخ

غلغلی در شهر افتاده ازین / این مسلمان مینهد رو بر زمین ; کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همیدانی که شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز ; پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست

کاو میخواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از ایشان

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون ; مدعی گفتا ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا ; گفت داودش بگو ای بوالکرام / چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار ; گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا ; مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واقفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگویند بی شکنجه بی ضرر ; هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق

بعد این جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان ; چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت

کشتم این را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو ; تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی / ربع را چون میستانی حارثی ; کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست ; رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین میگو منم / که همیگویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود ع

پس ندا هی برآورد و بگفت / کای خدای هر کجا طاق و جفت ; سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم ; این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو ; تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة ; روزن جانم گشادست از صفا / میرسد بیواسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم / میفتد در خانه‌ام از معدنم ; دوزخست آن خانه کو بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا ; یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دیدی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم ; من چو خورشیدم میان نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را ; همچنین میگفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان غرق

پس گریبانش کشید از پس که بی … گر نمادم در دکان من شکی

در خلوت رفتن داود تا آنچه حق است پیدا شود

با خود آمد گفت تا کوتاه کرد … لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب … سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام … گشت واقف بر سزای انتقام
دیا حوالی گر کس واقف نبود … زان نهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خصمان آمدند … پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت … زود زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار … از خدای خویشتن شرمی بدار
کاین چنین ظلم صریح ناسزا … میرود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم … در جواب افزوده تزویر لئیم
گر چه چندین سال بودم در دعا … من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا … ملک من بد گاو چون دادش خطا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن زو بهل … این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان … رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکمست این چه … از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان … که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت … زین تعدی سنگ که بشکافت
همچنین تشنیع میزد بر ملا … کالصلا هنگام ظلمست الصلا
این چنین ظلم و ستم بر ما مکن … یا نبی الله مکن زینسان سخن
بعد از آن داود گفتش کای عنود … جمله مال خویش او را بخش زود

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را

ورنه کارت سخت گردد گفتمت … تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید … که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند … باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای ناصبور … ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده آنگاه صدر و پیشگاه … ای دریغ از چو تو خر خاشاک راه
زین سخن داود زو شد خشمناک … گفت تا خود زانکه دانی هلاک
دو کر فرزندان تو با جفت تو … بندگان او شدند ای تند خو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست … میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند … کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی … کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد … کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون … خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند … تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نه سگ را بدان … که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم کش ظالم پرست … از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند از فریق … کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش … قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود به خواندن خلق بر آن صحرا که راز آشکارا کند

گفت ای یاران زمان آن رسید … کان سر مکتوم او گردد پدید

بوی ده

جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا و بدان هامون شویم
مرد و زن از خانها بیرون روید / تا بر آن سر نهان واقف شوید

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شدستاند بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس‌بخت
مال را برداشت این قلتبان / وین غلام اوستای آزادکان

این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان

گر عیال خواجه را روزی بدید / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ور نمی‌پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان / مینهد ظالم به پیش مردمان

گر ببیندش کشیده شاخها

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

کاو و دوزخ را ببیند از علا

پس هم اینجا دست و پایت بی کزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / گر بگو تو اعتقادت وا مگیر

چون همیکرد گواه سر لگام / خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
میکند ظاهر سرت را مو بمو / چون موکل میشود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا

خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای او ز بر صحرا زنند

او موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفریدن بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین / کوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیرت آن نشسته واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / گر ببینیدم منم ز اصحاب نار

جز و نادم سوی کل خود روم / من نه نودم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازین صد گاو برد و صد شتر / نفس امیستای بیدار نوی
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد ازو یکدم بدنه

کای خدا خصم مرا خوشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیه بر عاقله است / عاقلهٔ جانم تو بودی از الست

سنگ میکرد د با استغفار در

بیرون رفتن داود علیه السلام با خلق بسوی آن درخت

این بود انصاف نفس ای جان هم

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد او را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زاییده ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سربسر

تو غلامی کسب و کار و ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم برین جا خواجه گویان زینهار

کارد را از شتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدید آن سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / یا بکاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله افتاد در خلق آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله آوردند کشته عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان ازان روی سیاه

قصاص فرمودن داود خونی را از الزام حجت بر او

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چو حالش شد چه گشت / همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن وا جستها / خواهش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده ایم / وانچه پیغمبر نموده نشنوده ایم
از تو ما صدگون عجایب دیده ایم / لیک معذوریم چون بی دیده ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی / صدهزاران مرد را برهم زدی

سنگهاات صدهزاران پاره شد / هر یکی مرخصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صدهزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی تر زان همه کردائمیست / زنده کی بخشی که سرمد قائمیست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او توان ظالم خونی را کشتن و توانگر شدن بروزی حلال بی رنج کسب

نفس خود را کش جهان را زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو

عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نفس تن
خواجه زادهٔ عقل ماند بی نوا / نفس خونی خواجه گشت و پیشوا

روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج قتل گاو دان ای گنج کاو

دوش چیزی خورده ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

دیگها هم زاد شد از سعی شان | لیم بیا بر نیشم آمد کش کشان | جمله قرآن هست در قطع سبب | عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند | لشکر زفت حبش را بشکند | پیل را سوراخ سوراخ افکند | سنگ مرغی کو ببالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن | تا شود زنده همان دم در کفن | حلق ببریده جهد از جای خویش | خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام | رفض اسباب است و علت والسلام | کشف این نه از عقل کارافزا شود | بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی | شهسوار عقل عقل آمد صفی | عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | معده حیوان همیشه پوست جوست

عقل دفترها کند یکسر سیاه | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه | از سیاهی و سپیدی فارغ است | نور ماهش بر دل و جان بازغ است

این سیاه و این سپید ار قدر یافت | زان شب قدر است کاختروار تافت | قیمت همیان و کیسه از زر است | بی زر همیان و کیسه ابتر است

همچنانکه قدر تن از جان بود | قدر جان از پرتو جانان بود | گر بدی جان زنده بی پرتو کنون | هیچ گفتی کافران را میتوان

هین بگو که ناطقه جان میکند | تا بقرنی بعد ما آبی رسد | گرچه هر قرنی سخن آری بود | لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم توریت و انجیل و زبور | شد گواه صدق قرآن ای شکور | روزی بی رنج جوی و بی حسب | کز بهشت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت | بی صداع باغبان بی رنج کشت | زانکه نفع نان در آن نان داد اوست | میدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست | نان بی سفره ولی را بهره ایست | رزق جانی کی بری با سعی و جست | جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند کام تو | از بن دندان شود او رام تو | صاحب آن گاو رام آنگاه شد | کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار | بر سگ نفست که باشد شیخ یار | نفس اژدرهاست با صد زور و فن | روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون | چون خران سیخش کن آن سو ای حرون | گر تو خواهی اعمی آن اژدها | دستش از دامان مکن یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ با صفا | تا ز خاک تو بروید کیمیا | صد زبان و هر زبانش صد لغت | زرق و دستانش نیاید در صفت

چون بنزدیک ولی الله شود | آن زبان صد گزش کوته شود | مدعی گاو نفس آمد فصیح | صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را | ره نتاند زد شه آگاه را | نفس با تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن | خویش با او همسر و همسر مکن | سوی حوض آید پی بهر وضو | واندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالب است | نفس ظلمانی بر او چون غالب است | زانکه او در خانه عقل تو برون | گرچه ملک اوست لیکن شد زبون

زانکه او در خانه عقل تو غریب | بر در خود سگ بود دیو مهیب | باش تا شیران سوی بیشه روند | وین سگبان آنجا مکروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر | او نگردد جز بوحی القلب قهر | هر که جنس اوست یار او شود | جز مگر داود که شیخت بود

گو مبدل گشت و جنس تن نماند — هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین — یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند — هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی شنید آواز طیر — مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست — هین از او بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست — گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است — چونش این تمییز نبود احمق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر — سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی در گریخت — شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت — کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند — پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو میگریزی ای کریم — نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو — میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی — که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای — بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی بر وی سبک تا جان شود — در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک — هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان — که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق — مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او — که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من — بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف — خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود — صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت — ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق — سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا — او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست — رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد — احمقی رنجیست کو زخم آورد
بر سر آرد زخم رنج احمقی — رحم نبود چاره جویان شقی
آنچه داغ اوست مهر او کرده است — چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا — دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد — همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن مسیحا را حذر نز بیم بود — ایمنست و آن پی تعلیم بود
زمهریر ار بر کند آفاق را — زان چه غم خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا — کز دم احمق صباشان شد وبا

ان سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می‌اورند / درج در افسانشان صد کنج پند
هزلها کویند در افسانها / کنج می‌جو در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو نوع خلایق بیشمار / لیک ان جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / کر هزارانست باشد نیم تن
ان یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دکر بس تیزکوش و سخت کر / کنج و در وی نیست یکجو سنک زر
وان دکر عور و برهنه لاشه باز / لیک ورا دامن جامه دراز
کفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قوم‌اند و چند
کفت کر اری شنیدم بانکشان / که چه میکویند پیدا و نهان
ان برهنه کفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کفت کور اینک بنزدیک امدند / خیز بکریزیم پیش از زخم و بند
کر همیکوید که اری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
ان برهنه کفت اوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند بیرون امدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذرهٔ کوشت نی بر وی نژند
کور دید و ان کر از وی شنید / عور بکرفت و بدامان در کشید
مرغ مردهٔ خشک از زخم کلاغ / استخوانها زار کشته چون بناغ
پس طلب کردند دیکی یافتند / بی سر و بی تن سبک بشتافتند
بر سر اتش نهادند ان سه تن / مرغ فربه را بدیک اندر فکن
اتشش کردند چندانی بسی / کاستخوان شد پخته مخمش بی خبر
زان همیخوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرک میر شدند
انچنان کز فربهی هر یک جوان / در نکنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین کبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرک خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که ان بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هستان مختفی
بر در ار جویی نیابی ان شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عنان / بانتابد کرد شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست / اشنا تا روی بیکانه

کود

شرح ان کور دوربین وان کر تیزشنو وان برهنهٔ دراز دامن

کر امل ناذان که مرک ما شنید / مرک خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان او بکوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او / می نبیند کرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نی و از دزدانش باک
او برهنه امد و عریان رود / وز غم دزدش جکر خون می شود
وقت مرکش که بود صد نوحه پیش / خنده اید جانش را زین ترس خویش
ان زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال ‖ گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار ‖ محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال ‖ چون ز خوابش بر جهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان ترسانی این عالمان / که بود شان علم و عقل این جهان ‖ از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی ‖ گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق ‖ عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم ‖ داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز ‖ این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست ‖ سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین ‖ جان جمله علمها اینست خود / کو ببخشد جمله را جان ابد

آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک ‖ از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

اصل شان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ ‖ بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره از گذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت ‖ سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی ‖ خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده

مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر ‖ سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ ‖ جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون شدی

در تنور انداختندی جامه‌ها / بعد یکساعت شدی خوش با صفا ‖ گر بگوییم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد از یوما فیوم

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم ‖ چون ز حد بردند ناشکری خسان / عزت حق کار گر شد در دهان

آمدن پیغمبران به نصیحت اهل سبا و نشنیدن ایشان

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا ‖ شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند ‖ سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر کند
قوم گفتند شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و ز نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعت مان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

نعمت چه سیر شد جان مان ازین / شکر چه گوییم بر گوییده هین
انبیا گفتند در دل علتیست / کز آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خلقان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی آید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیات عافیت
بس غذایی که زوی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

دوستی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که هر دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هرچه گیری تو مرض با آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز این ای عضد
چیز دیگر تازه و کهنه گیر / با نو فردا زان شوی سیر و نفیر

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدن از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان قولی زره قاطع بود

اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان فعلی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نقل دل / پیش تو بنهیم و بنماییم چند

گر تو خواهی این کنی بی دهان / نه ز شکر سنگ و گوهر شد عیان
وان طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزدی ما رسد از مقدسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب نافعی

چون شما هم بستهٔ خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دادت بباد / گر شما را در خویش از مغبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / گرد آمد گوش ما افتادن بلغ

انبیا گفتند کین زان علت است / مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما

امتحان است این گهر مر خلق را / ما ش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو قوی گفتش گواست / کو نمی بیند که هر جنبش عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز / که بر آمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش باشد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت / زین شقاوت روی دل بر تابدت

ورنه مانی در چنین کوری ابد / اینت پنهان شد از تو در بند
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آید فلک را بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدی است
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرق است و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
اینچه نسبت اینچه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

ما کجا وین گفت بیهوده کجا / این چه زرق است و چه شید است و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان

غالبا ما عقل داریم انتقاد / کند ما را میشناسیم از کرد

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند برسالت که بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمهٔ پیلان از آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال

شاه پیلا من رسولم پیش بایست / بر رسولان بند و خشم و زجر نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید

ورنه تا من کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

ماه نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخوا
گر نیایید ای عشرای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل

چون دو هفته از مه نو بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
ماه چون شد پیدا آمد بی‌غبار / شاه پیل آن شب سوی آن چشمه‌سار
چونکه زد خرطوم پیل اندر آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس برشان باز گشتند از مهم / بعد از آن آمد یکی ز ایشان بهم
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب شاه آوردمان شکوه

جواب گفتن انبیاء طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

انبیا گفتند آوه پند مات / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا اندر رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزون است از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر / خاصه کشتی ز سر کین کشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / کافتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بی‌مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / ناظر و جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را این چنین حرمان چراست / میسنا زد که ما را زاده است
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظلّه شد
چون نشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
آن بت مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی‌نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد گوش خر با شخص خر
شد مناسب عضوها و ابدان‌ها / شد مناسب وصفها با جان‌ها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق آراستش
چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / پس مناسب وصفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با ابد آمیختند

بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه

کی رسد تا این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم سرّ و جهر او آیتست

در کار الهی

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بلنگی یا بفرخ اری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضول و مدخل
این مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثل آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش کشتن قوم عاد / کاستخوانشان کرد خرد و برد باد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح را با استهزا در زمان کشتی

ساختن وی

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل‌گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
این یکی میگفت دنبالش کجاست / وان یکی میگفت پشتش کژ چراست
آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پایش کج چراست
آن یکی میگفت این مشک ابلهیست / وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت بیکاری مکر / تا شود بد فرقت عقلت شد زبر
او همیگفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی درین نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو که‌ای گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا یا ویلتا
من چو نقشم بشنوی بانگ دهل / از زمان واقف شوی بی جزو و کل
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام / پخته شو دانش او والسلام
آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
سر آن خرگوش وان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت

تا که نفس گول را محروم کرد / زاب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده‌ای معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و باد و چه آب و چه جماد / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی در خم چوگان او

افتاب افتاب افتاب   اینچه میکویم مکر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان   سرنکون کرداست ای بدکوهران
کوه برخود میشکافد صد شکاف   کرد ایشان ماه وخوراند طوفان
خشم مردان خشك کرداند سحاب   خشم دلها کرد عالمها خراب
ننکرید ای مردکان بی حنوط   در تماشاستکاه شهرشان لوط
پیل خود چه بود که سرمرغ پران   کوفتند ان پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیل است او   پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید ان طوفان نوح   یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست واندر اب بخت   ذره ذره ابشان برمیکسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود   وانکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان کشا   کر بندی پیل کش اندر وغا
اینچنان پیلان و شاهان ظلوم   زیر چشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی   میروند و نیست غوث و رحمتی
نام نیك و بد مکر نشنیده   جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می اید ولیك   چشمتان را واکشاید مرک نیك
کرد عالم پر بود خورشید و نور   چون روی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب ایدتان زان نور عظیم   بسته باشی روزنان ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ   چه کنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف کرکی ماند او   چون ببیند روی یوسف را بکو
لحن داودی بسنك و کر رسید   کوش ان سنکین دلانش کی شنید
افرین بر عقل و بر انصاف باد   هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا   صدقوا روحا سبا ما من سبا
صدقوا هم هم شموس طالعه   یؤمنوکم من مخازی القاعه
صدقوهم هم بدور زاهره   قبل ان یلقوکم بالسامره
صدقوهم هم مصابیح الدجا   اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یبغی خیرکم   لاتضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی کواین نمان تازی بهل   هندوی ان ترك باش ای اب و کل
مین کواهیهای شاهان بشنوید   بکرویدند اسمانها بکروید
یا بحال اولی تان بنکرید

در بیان معنی حزم و مثال مرد حازم در همه کار خود

تا سوی اخر بحزمی در برید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط   از دو ان کیری که دوراست از خباط
ان یکی کوید درین ره هفت روز   نیست اب و هست ریك پای سوز
ان دکر کوید دروغست این بران   که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم ان باشد که بر کیری تو اب   تا رهی از ترس و باشی بر صواب
کر بود در راه اب این را بریز   ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادکان دادی کنید   حزم بهر روز میعادی کنید
ان عدوی کز پدرتان کین کشید   سوی زندانش ز علیین کشید
ان شه شطرنج دل را مات کرد   از بهشتش سخرهٔ افات کرد
چند جا بندش کرفت اندر نبرد   تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کرداست با ان پهلوان   سست سستش منکرید ای پهلوان
مادر و بابای ما را ان حسود   تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان انجا برهنه خوار و زار   سالها بکریست ادم زار زار
که ز اشك چشم او رویید نبت   که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی کیر طراریش را   که چنان سرور کند زو ریش را

الحذر ای گل پرستان از سرش / تیغ لاحول ار نبینید اندر سرش
کر همی بینید شما را از کمین / کر شما او را نمی بینید هین

دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نه بندد دام بر تو بال و پر

چونکه دیدی دانه مکر ای هما / ورنه چون خوردی دانه افتادی مدام
شاد مرغی کو بترک دانه کفت / در ریاض قدس هرش گل شکفت

دانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

باز مرغی فوق دیواری نشست
دیده سوی دانه و دامی ببست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالش کرد / تا کهانی نخرد خالیش کند

رفت دانه خورد اندر دام ماند / صایدش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کو تردد را گذاشت / تا ان نظر بکند و بر صحرا گماشت

چون بکند او دل ازین شاد او / تا امام جمله ازان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه خانمان آمد پیش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم زو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
بازتان تواب لطف آزاد کرد / تو بر بیندت

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورد / ایمان جستش و دانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون بیاید غار بی‌غاره جفت شوی / جفت باید تجاوز شوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیده توبه زدید
باز تان تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز و وا نیسو

بار چون پروانه نسیان رسید / جان تان را جانب آتش کشید
گم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پس سو ندیده منکر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه ندارید هیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزی بی دام بجوی و علد

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر بند بجهاد و در بلا / گفت بر هان زدام ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان زنم
چون خلاصی را دهی تن زامتنان / هم چنانستی که بودی همچنان

چون رها کردت فراموش کردیش
جان خود را مست بیهوش کرد پیش

حکایت نذر کردن سگان زمستان که چون تابستان بیاید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخم سرما خرد کرد اندر جانش

گر بگوید کاین قد من که منم / خانه از سنگ باید کردنم
بهر سرما خانه سازم ز سنگ / چونکه تابستان بیاید من بچنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد را کشد در سایه / کاملی سیری غربی خود را نیز

گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم حیر تو
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامی خانه گنجم ای کیا

استخوان حرص تو در وقت درد / همچو سگ سودای خانه از تو برد

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق

نعمت وهاب را شکری کنید / تا سر منحوس خود را نکبید

شکر جذب نعمت او فر کند / کفر نعمت شخص را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت و حجت آوردن جبریانه نامعقول گفتن انبیا را

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر

نار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو

قالب را گویی که عین باده شو / یا که اکسیری شو چالاک شو

هیچ دانا وصاف دیگرگون شود / آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما

کی تواند آسمان دُردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کرده است هر یک را رهی / کی کُهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است

رنجها داده است کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست

رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است

این دوا را ساخت بهر ایتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر گردد از آن سر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جایی دگر

لاجرم آماس گردد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا مر ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بی حد است

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبول کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او نفرمودست ما را این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق با ما گروه لب دریا / می‌رسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / سکر از استغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بود وهم از جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوبان خود زشت
هین گلوی خود مبر یاوه مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هر که ما را کشتی بی تو باز رست / از عذاب نار و در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا
هین بجویید از نجوم سعد راه

مکرر کردن قوم اعتراض تا موجبهٔ خود را

تا نکه در ظلمت دید قعر چاه
قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی فاسدیست
در مثال قصه و فال شماست

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

در غم انگیزی شما را مشتهاست
انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال بد بر جه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
تا نگردی خاسر و نادم از آن / تا نکه نیکو نیست در نام و دهان

صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید مخبری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
این طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست تفال شوم فال
ای که نصح ناصحان نا نشنوی / فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود / او زبامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همی بود ای فلان / چون بندیدی گریبان در فغان
یا ز بالا می تو سنگی میزدی / تا مرا آن جد نبودی و بدی
او بگوید زانکه می آزرده‌ / تو بگویی نیک شادم کرده‌
گوید او انده مکشتی چه بود / من بسی گفتم ترا روزی نبود
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم مر ترا زین خشک‌بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت در آفریدن دوزخ آنجهان و زندان اینجهان تا معبد متکبران باشد که ائتینا طوعا او کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای‌بند مرغ بیگانه قفست
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تو بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
تا نگه‌دار آن بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنان که حق ز جسم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران کرد که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی باب صغیر ساخت چنانکه بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن که وادخلوا الباب

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین‌دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید / نیشکر پاکان شما خالی نخاید

آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عار است کو را بگروند

سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوفشان از کلاب حق بود / خوف شان کی ز آفتاب حق بود

ربّی الاعلی است ورد آن مهان / ربّنا دنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلک آن آهوکان مشک ناف

روبه پیش کاسه لیس ای دیگ لیس / تواش خداوند و ولی نعمت نویس

دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو / تواش خداوند و ولی نعمت بگو

بس کن ار شرحی بگویم دوست / خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس خود احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند

زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بیکر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می روید ز بلوا و سقم

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامها را می درید

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

بانگ می زد نک نوای بی نوا / قحطها و دردها را نک دوا

چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هویی میزدند / تا که چندی مست و بیخود میشدند

های و هوی کخ کخی بر داشتند / نایب وجد و خوشی افراشتند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته و ز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوز میدان می برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک رنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و قوت

آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او

یابد از بوی آن پری بوی کش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان

باد بد بر عادیان گور و بتر / لیک بد بر هود و بر قومش ظفر

گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان

مخصوص بود یعقوب بچشیدن جام حق از بوی یوسف و کشیدن بوی حق عز و جل از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو بمعنی و سر آن

نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید / آنچه او از بوی او اندر کشید

وانچه در وی بود واندر دوید / خاص او بد آن با خوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه می کنند / وان بکین از بهر او چه می کنند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور

عشق به

عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع ازین روی است قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را
بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را میشتافت
بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

وآنکه صد فرسنگ زانسو بود او
چونکه بد یعقوب می‌بویید او

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب
حافظ علمست آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است
چون بدست آن نخاسی جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسریست
در کف او از برای مشتریست

قسمت حقست یعنی خواه نی
هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیال نیک باغ آن شده
یک خیال زشت راه این زده

آن خیالی از اثر باغی شده
وین خیالی عالمی برهم زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او
پس که داند جای گلخنهای او

دیده‌بان دل نبیند در مجال
کز کدامین رکن جان آید خیال

جز مگر آن دل که دارد دعوت حق
کون او را نیست کرده کون حق

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم
که بود مرصاد و دربند عدم

دامن فضلش بکف کن کوروار
قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان ویست
نیکبختی که تقی جان ویست

این یکی در مرغزار و جوی آب
وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق این ز چیست
وان عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
هان چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین بیا اندر چمن
گوید ای جان من نیارم آمدن

هین بیا جانا که پایت بسته نیست
گویدش نی نی نتانم تو بایست

یک مثل آمد درین معنی بگفت
بو که ما یابیم زین پایان سر نهفت

اندرین معنی بگوییم قصه
گوش بگشا تا بری زان حصه

حکایت غلام امیر که انس داشت در مناجات و نماز

در زمانی بود امیری از کرام
بود سنقر نام او را یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و پای‌زار و گل از التون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آمد طاس و پای‌زار نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بنده‌نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست
منتظر از بادهٔ پندار مست

میر از بهر دلان زنده‌جان
کرده یکساعت توقف بر دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون
گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی
نیستم غافل که موقوف منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می‌نگذاردم
تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کت وا می‌دارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون
بسته است او هم مرا اندر درون

انکه نگذارد ترا کاید درون / می نگذارد مرا کایم برون
انکه نگذارد که اینسو پا نهی / وی بدینسو بست پای این هجب

تا میانرا بحر نگذارد برون / خاکیانرا بحر نگذارد درون
اصل ماهی اب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / بخت یابی جای جانان یار خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گردی انگه ازادت کنند

گر تو خواهی حری و دلزندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرای منکران قوله عز و جل حتی اذا استیاس الرسل

گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

انبیا گفتند در خاطر که چند / میدهیم اینها و انرا وعظ و پند

چند کوبیم اهن سردی زنخ / در دمیدن در قفص هین تا بکی
دم خر پیمودن تا خر بجند / چون نفس زاید جوی خرد بسخند

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم میدان و خر میران بجو / چونکه بلغ گفت حق شد تا کنی
تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی ان کار را
تو نمیدانی ازین هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم / در نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام / کشف گردان کز کدامین فرقه ام

من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو تو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بلکه زیان دارد که محرومست و خام / نور او یابد که باشد شعله خوار

چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان انکه ایمان مثله خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون نبود / خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب نوت / چون نکرد سست اندر جست و جوت
گوییا ای خوف حرمان هست بیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر / دادم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاملین بازار را / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود

اهن از انام همچون موم شد / باد این امده و محکوم شد
اتش انرا رام چون خلخال شد / بحر اینرا رام چون حمال شد

اندم این مرده زنده شده / ابر از سایه نابی امده
شد بر ان در دفع دشمن جوی ماه / عنکبوتی شد سد این ابر ماه

نرم دیگر

بیان حدیث قدسی که ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند انسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
گو ز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش غنچها سر میزنند

حکایت مندیل در تنور انداختن انس و ناسوختن آن

در حقیقت آتش از هیبت حیاتست / کاندرو دستارخوان نابیناست
از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / در زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و براق و سفید از چرک دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با اینهمه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر دراندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

مثل آن غلام از غیب پر آب کردن معجزه و آن غلام سیاه رو را سپیدرو کردانیدن باذن الله تعالی

قصه فریاد رسیدن حضرت رسول ص کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلقان زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود رانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد اندر ره بعون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو

سید و سرور محمد نور جان　　مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که مست　　گفت هانا او مکران ما حراست

که گروهی را زبون کرد او بسحر　　من نیابم جانب او نیم شبر
کش کشانش آمدند آن طرف　　او فغان برداشت در تشنیع تفت

چون کشیدندش بپیش آن عزیز　　گفت نوشید آب بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد　　اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او　　ابر گردون خیره شد زان رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه　　سرد گردد سوز چندین هاویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب　　گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل　　میرسید از امر او از بحر اصل

آب را جوشش همی کرد از هوا　　وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم　　آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌　　در سبب از جهل بر چفسیده‌
با سببها از مسبب غافلی　　سوی آن روپوشها چون مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی　　ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب　　چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه　　ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست　　ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم　　رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا　　از کرم این دم چو میخواند مرا

از من آید جمله احسان و وفا　　وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا
حاصل آن کاندر سبب پیچیده‌　　لیک معذوری همین با دیده‌

قافله حیران شد اندر کار او　　یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ روپوش مشک خرد را　　غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو بر بین مشک خود

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه

تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او　　میدمید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده　　مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید　　تا معین چشمه غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام　　شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه　　زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید　　که بخویش آباز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست　　این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد　　بوسهای عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش　　آنزمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش　　همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال　　گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست　　پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست
و گفتن او که غلام مرا تو کشته خونت گرفت و خدا ترا

سوی خواجه از سوی کاروان

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود　　کان غلامش دیر می آمد نه زود

خواجه از دورش بدید و خیره ماند　　از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این　　پس کجا شد بنده زنگی جبین

بدست من انداخت

آن یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
گو غلام ما مگر سرکش شده / یا بدو گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر / استرش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم تو را چون آمدم / چون به پای خود درین خون آمدم

گفت نی در بنگر در نامتت / راست باید گفت سر وقت این
گو غلام من بگفتا اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم

دیده‌ام صدری و بدری کشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار تو را با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا به اکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند

جان شود از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل چون یک گوهرند / دیو چشم همچو دنبال سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بود ز اول واحدی / بود آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / آنکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده دیده بود و نور بود / وین دو را دیده ندید غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده به گوشه یک کس است / های و هویی که بر آوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن نیاز مریمی بود است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکرا چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

در بیان آنکه حقتعالی هر داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد امّن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حقتعالی گر سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا   بانگ آب جو نوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش   آب با کری سوی او می کشیش

گوش کری با شتاب و می کشی   سوی زرع خشک تا یابد حشیش
زرع جان را کش جواهر مضمرست   ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقیهم ربهم آمد خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب

هم از آن دیک زنی از کافران   سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

آمدن زن کافره با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی ﷺ بامتحان و در سخن آمدن آن طفل بمعجزه رسول ﷺ همچو عیسی در گهواره

پیش پیغمبر در آمد با خمار   کودک دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک   یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هی خموش   کیت افکند این شهادت را بگوش
این کت آموخت ای طفل صغیر   که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل   در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت   می نبینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل   مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی   بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول   زان علوم میرهاندم زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع   چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز   عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری   حق آنکه دادت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر   درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید   تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو میگفتند کز خوف سقوط   جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه را تعریف شهنشه خود کند   جامد و نامیش صد مرو کند

در بیان ربودن عقاب موزه حضرت رسول ﷺ و بردن به هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاهی بیرون افتادن و آوردن عقاب موزه را بنزد حضرت رسول ﷺ

آنکسی را کش معرف حق بود   جامد و نامیش صد صدق بود

آنکسی را کش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

اندرین بودند کآواز صلا   مصطفی بشنید از راه علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد   دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای   موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب   موزه را بربود از دستش عقاب

پس عقابان موزه را برد او چو باد   پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه   زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقابان موزه را آورد باز   گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی   من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی مینهد   بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر گفت و گفت ما   این جفا دیدیم و بود آن خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت در تو رست   دیدنم آن غیب هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا   نیست از من عکس تست ای مصطفا

عکس نورانی

عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بدین   پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا   تا شوی راضی بود حکم خدا

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان   چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه از گل گر تو برکش برکنی   خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم   خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او   در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار   ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم   ان اتی السرحان وادی شاتکم
لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو   زانکه گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا اندُه مبر   ور زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمدی جان فوت ما   مال چون جمع آمدی جان شد وبال

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را درد دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب   نز کتاب و نز مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد   گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هرچه چیزی بود از تو جز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی   یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکار وی بود   ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد   دست خاید جامها را بردرد
نیست قدرت هر کسی را سازوار   عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر زین رو فخر آمد جاودان   که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد   که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ارزوهای فضول   که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او   برگشا در اختیار آن دست او

وحی آمدن بموسی که بیاموزش آنچه استدعا میکند یا بعضی از آن

اختیار آمد عبادت را نمک   ورنه میگردد بناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نه عقاب … کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند … نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن … تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار … نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار … کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات … تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید … هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحساب … اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی … ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند … متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل … هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین … وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار … در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند داد او را بمهر … که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس … دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کم طلب … کین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سگ

گفت باری نطق سگ کو بر درست … نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید … نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان … ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد … پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو … گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من … عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب … می‌توانی خورد و من نه ای طروب
پس خروسش گفت تن زن غم مخور … که خدا بدهد عوض زین بر دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن … روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب … روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد … پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود … آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ … ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست … کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر … که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان … آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط … مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص … یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس … ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ بی‌فروغ … دروغی ای نااهل دروغی دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب … گفت فردا ایش غلام آمد مصاب
چون غلام او بمیرد نانها … بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت … رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من … رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم … دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت … کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من — که بگردیم اندر دروغی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو — هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبانان آفتابیم از درون — گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتاب اندر ولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز — داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوی مان رود — در اذان آن مقتل ما می شود
گفتن ناهنگام حی علی الفلاح — خون ما را میکند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط — آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری — شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک — خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می شدی — جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری — میدهی تو مال و سر را میخری

خبر کردن خروس از مرگ آن خواجه

اعجمی چون گشته اندر قضا — میگریزانی ز بدا ور مال تا
لیک فردا خواهد او مردن یقین — گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت — روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پارهای نان و لالنگ و طعام — در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک — بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام — بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت — مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست — کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نبیند سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل — تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امیدی سودها — آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر — کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست — او پیاز گنده را ننهد ز دست

اینهمه بازار بهر این غرض — بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می کنند — و اندرون دل عوضها می تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین — که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق هین از آن بجو — خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام — هم پیام حق شنودم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن — من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست — کاتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده برب — زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست — رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بدان مرد خبیث — می شنیدش او ز خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار خواستن

چون شنید اینها دوان شد بتفت — بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم — که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را وبره — چونکه استا گشته بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو — کیسه و همیانها را کن دو تو

چون از خروس خبر مرگ خود را شنید

من درون خشت دیدم این قضا / که در آئینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل

بازداری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس به سر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن نفس با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند طشت

شورش مرگست نه هیضه‌ی طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان رود

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست

دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آموز را آموختن / که تواند لب ز گفتن دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

گفت بخشیدم برو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

اجابت کردن حقتع دعای موسی را

بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست

این فناجا چون جهان بودنیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه‌ی لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری

در ریاضت آمدیت بی‌اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

این حکایت بشنو و عظی شمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت زنی که فرزندانش نمی‌زیستند و نالیدن او بحضرت حق و پدید شدن عوض مجاهده‌ی او

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

تا سه ماه و چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور کرد / آتشی در جان او افتاد دود

تا شبی بنمودش او را جنتی / باغکی سبزی خوش بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / سبز گفتم خلد دار الضیف را

ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محجوب کیش

بعد زان

بعد ازان کفتند کین نعمت وست
کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیاری بایست کرد
مر ترا تا برخوری زین نجات

چون تو بودی کامل اندر النجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا

کفت بایدت تا بصد سال فراق
اینچنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
دید در وی جمله فرزندان خویش

کفت از من کم شد از تو کم نشد
بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد از بینی دوید
خون افزون تا ز بیجاست رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آن را طلب کر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در صف قتال کفار بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی
با زره میشد مدام اندر وغا

اندر آخر چونکه در غزو آمدی
بی زره خود را بصفها بر زدی

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش
درفکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هژبر صف شکن شاه فحول

نی تو لا تلقوا بایدیکم الی
تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه
می دراندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه
تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پردههای لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان
می‌نمایی دار و کیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو
کشته کردد زار بر دست عدو

زین نسق غمخوارکان بیخبر
پند میدادند او را از غیر

جواب حمزه مر آن خلق را

کفت حمزه چونکه بودم من جوان
مرک میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرکاه شاه
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
امر لا تلقوا بکیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مرو را در خطاب

الصلا ای لطف بینان افرحوا
البلا ای قهر بینان اترحوا

الحذر ای مرک بینان بارعوا
العجل ای حشر بینان سارعوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا
هر که کرکش دید برکشت از هدا

مرک هر یک ای پسر همرنک اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنکی است
پیش زنکی آینه هم زنکی است

آنکه میترسی ز مرک اندر فرار
ترس تو از خویش است ای جان هوشدار

زشت روی تست نه رخسار مرک
جان تو همچون درخت و مرک برک

از تو رستست ار نکویست ار بدست
ناخوش و خوش از ضمیرت از خودست

کر بخاری خسته خود کشته
ور حریر و قز دری خود رشته

لیک بنود فعل همرنک جزا
هیچ خدمت نیست همرنک عطا

مزد مزدوران نمیماند بکار
کان عرض وین جوهرست و پایدار

آنهمه سختی و نقدست و عرق
وین همه سیمست و زرست و طبق

گر ز تو آید جفایی تهمتی / گردد آن مظلومت دعا در محنتی / تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر / او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را به عود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا / مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی / یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را / چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق / حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات / آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین / این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود / هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید چست / میدود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان / آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با بر اند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات / چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی / آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند / آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار / وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب آفتاب جانگداز / کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است / کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفأ نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور آوری حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است / آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش / نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او / سوی آن مرغابیان رو بی گزند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند و آب و روغنند / هر یکی بر اصل خود را ننده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست / هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را میستایند ای امیر

او همان

گر تو صراف دلی نیکو شناس   فرق کن سرّ دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان   لا خلابه بر گوی و شتاب و مران

در بیان حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری بقول نبی صلی الله علیه و آله

تا نماند در تفکر جان تو   غبن ناید بر تو و بر جان تو
ان یکی یاری پیمبر را بگفت   که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد   همچو سحر است و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار   شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانّی هست از رحمن یقین   هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی   بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد   هم ببوییمش بعقل منتقد
با تانّی گشت موجود از خدا   تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون   صد زمین و آسمان آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام   تا چهل سالش کند مرد تمام
قدرتی دارد که اندر یک نفس   از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا   بی توقف زنده کردی مرده را
خالق عیسی نتواند که او   بی توقف مردم آرد توبتو
این تانّی از پی تعلیم تست   که طلب آهسته باید بی سکست
جوی کوچک که دایم میرود   نه نجس گردد نه گنده می شود
زین تانّی زاید اقبال و سرور   این تانّی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید   گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها   مرغکان زاینده یابند انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه   بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانه ای غافل که ماند سین شین   در نوشتن لیک در نقطه ببین
دانهٔ آبی بماند سیب سبز   گرچه ماند برگها دانای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر   میوه ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها مانند اند   لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند   آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی و طرب

همچنان در مرگ یکسان میرویم   نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گو   از بلال و آن هلال و کار او
چون بلال از ضعف شد همچون هلال   رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب   پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست   تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همیگفت و رخش در عین گفت   نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او   می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل خود سیه دیدی ورا   مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده آمد رو سیاه   مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا   در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیدش ندید   پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلّد آمدند   در صفات مردم دیده ملند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال   گفت نی نی الوصال است این وصال
گفت امشب در غریبی می‌روی   از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان دلم واحسرتا / گفت نی جان من و وادولتا
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن خانهٔ تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل آدم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ و بر
گر نه تنگست این فغان از بهر چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ

چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود / اندر آیی جانت پخسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی نبگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میشوی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند کان تو چون ظالمان / از برون چون گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره سبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب‌دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنین اهل دل / کی تو بینی در خود ای انخود عجل

بیان آنکه هرچه بغفلت و غم و تاریکیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بُد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی دلک

هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است

روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از قشرها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت چون تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهاد

پس عقول ماست سایه‌ای عقول / می‌فتند چون سایه در پاهای او

تشبیه نص با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین / و آن قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کو کشتی و طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دور است لیک

زان به قرصی سالکی خورسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکنده شد

زانکه این نوری که اندر سافل است / نیست دایم روز و شب او آفل است

وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه‌ی آن نور باشد دایما

نی سحابش ره زند نی خود غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب

اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان

گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیها می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تا سرشان رسوا کند

واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / خار ریحان گشت و سرکه انگبین

خاک زر شد سنگ گوهرهای / می‌نبیند جز بشر چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المریدین والمستمعین عند فیض الحکمة

من لسان الشیخ المرشد

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالب‌اند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند این امانت را بتو
تا نباشی پیش شان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند
کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزوّر منّتی

لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه کند
اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند

شناختن هر حیوان بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس که عدوی او کسی بود که از وی حذر نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نیست

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم

اسب داند بانگ و بوی شیر را
گرچه حیوانست الا نادرا

بل عدو خویش را هر جانور
خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نمی‌آید پدید
شب برون آید چو دزدان چرید

از همه محرومتر خفاش بود
که عدو آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد
نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آنکه آن خورشید را احسان خود
بر نتاند قهرش تا رد بود

آفتابی کو بگرداند قفاش
از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود
ورنه خفاشش کجا مانع شود

دشمن آن گیری بجد خویش که
تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چه استیزه کند
ابلهست او ریش خود بر می‌کند

حیلت او از سبالش نگذرد
حجره و حلق قمر چون بردرد

با عدو آفتاب این بد عتاب
ای عدو آفتاب آفتاب

ای عدو آفتابی کز فرش
می‌بلرزند آفتاب و اخترش

تو عدو او نه‌ای خصم خودی
چه غم آتش که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود
یا ز درد غصه‌ات پرغم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود
که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک
رحمت حق از غم و غصه پاک

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید

رحمت بیچون چنین دان ای پسر
ناید اندر وهم از وی جز اثر

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش
لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال
کس نداند جز بآثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را
جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل نا بود ز وطی زن خبر
جز که گویی هست آن خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع
مثل ماهیات شکر ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی
با تو آن عاقل که تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال
گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست
ور نگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر
هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خورد در کتابها
وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح
قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

ناست کو ذاتیش تقا ز روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چو دانم نوح را / همچو او نی دانا و واقف ای فتا
مور لنگم من چو دانم فیل را / پشه کی داند سرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنون برکشود / نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن پیچ و هنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ور نشد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تا نای بو الحسن / کین سخن را پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیابی محکمی بر گو درست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو در دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاکت اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندی / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفونه الانبیا اضداد هم / مثل ما لا یشتبه اولاد هم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرفونه گفت و جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدان شان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که ندانی و ندانی نوح را

در بیان مسئله فنا و بقای درویش و تحقیق نمودن آن

زین نمط بسیار امد در خبر / کان به نسبت باشد ای جان معتبر
گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست یک اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفه شه مینهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون مناظر منکری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست

فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیتها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشان کشان آورد که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت او بیطاقت از ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دارالمرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم در وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش بروئید آن ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملک بی‌قرار / خانه‌ای بنساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دژ برگزید

چون بدید آن غمزهای عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده

صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق

زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند

من چگویم که مرا بر دوختست / دمگهم را دمگه او سوختست

دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروا

خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات را آرام نی   وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد   وان دگر چون تیر معنی می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان   وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور   جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند   همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز   تا که پیدا گردد آن صید نهان
چون بماند دیر گویند از ملال   صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی   قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز   خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز عشق سود اندوختن   هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی   تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو   آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد   خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همارهٔ فصل تابستان بدی   سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن   که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست   صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین   تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش   از جگر غم زاید و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست   چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف   وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد   بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا   بی عوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی   زانکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت   کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد   که خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری   در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این   آن حکیم غیب و فخر العالمین
غم خور و نان غم افزایان مخور   زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است   این فرح زخمست و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق   از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی   عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر   تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود   حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو   این دهد گنجیت و آن ندهد تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ   با تو باشد آن نماند مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت می‌دود   مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش   تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد   روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد   کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر   رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین   بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما   یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم   چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان … همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم … که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش … از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همیگفت و ذبالهٔ نور پاک … از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم … در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست … یکسواره نقش من پیش استیست
مریما بنگر که نقش مشکلم … من هلالم هم خیالم اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست … هرکجا که میگریزی با تو است
جز خیال عارضی باطلی … کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب … که نگردد گرد [illegible] شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام … که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود … نور لاحولی [illegible]
تو همیگیری پناه از من بحق … من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود … تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت … تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی … شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که نادر یار ما … تو کی برانی انا وای بیوفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست … چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست … چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود … چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز … یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار … چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد … او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته … که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز … رو سوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود … پس بخاراییست هر کآنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری … تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش … راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه … وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او … پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم … کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او … پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش … زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر … به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش … بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور … ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی … اشربی یا نفس وردا قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا … نعم ما روّحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع … سوی آن صدری که امیرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم … هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند … جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من … پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت

گفت معشوقی بعاشق کای فتا — تو بغربت دیدهٔ بس شهرها

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خویش که از شهرها کدام خوشتر یافتی و انبوه و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دلگشاتر

پس کدامین شهر زانها خوشتر است — گفت آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا اگر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جنتستان ار چه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا — با تو زندان گلشنست ای دلربا

[illegible] جهنم با تو رضوان نعیم — بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم — ور بود در قعر چاهی منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که ترا با من سر و سودا بود

بس روا است اینچنین از انتظار — عا[illegible] [illegible] جهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن

گفت او را ناصحی کای بیخبر — عاقبت اندیش گر داری هنر

در نگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانهٔ — لایق زنجیر و زندانخانهٔ

او ز تو آهن همی خاید بخشم — او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد — او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد — سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گرده گون موکل آمدی — عقل بایستی که ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچکس — از چه بسته گشته بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمیدید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفیست — ورنه او در بند سگ طبعی چیست

خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی و سیه رویش ببست

میزند او را که هین او را بزن — زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی میرود — گر چه تنها با عوانی میرود

گر از او واقف بدی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک — تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی آن موکل را تو کور

بر سبک دارد ده بالا کند — چون گل آلو شد گرانیها کند

غره گشتی زین دروغین پر و بال — پر و بالی کو کشد سوی وبال

جهد کن پر را گل آلوده مکن — لیک کو شتر کرد شد بندم کهن

پند دادالقصه عاشق اکی — عاذل بسیار همچون قتنی

گفت ای عاذل لخمش کو چند چند — پند کم ده زانکه بس سختست بند

جواب گفتن عاشق لاابالی وار ناصح را

سخت تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می افزود درد — بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنهٔ زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی — وان دو صد را می کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها — از نبی بر خوان ده امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان بر افشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتی فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است

بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی بدرس و نی باستا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی‌بینند عین / وان جهانی را همی‌دانند دین
تا ندو سوی حدیثان جوان / کر غم صد جهان شد ناتوان

متوجه شدن آن عاشق بسوی بخارا باسوز دل

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
این بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلاب می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستان نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای

رخت غفلت با تو است و غافلی

در آمدن عاشق لاابالی وار در بخارا

گر ز جود دل بر تو‌ها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا شادمان / شهر معشوق و خود او در امان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش کرد و گویدکه بگیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و هم / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم / گشتی از بهر گناهی متهم

عدر کردی

عذر کردی وز جزا بگریختی / بسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آمد ترا اینجا اجل

ای که بر عقلت عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
بخس خرگوشی که جوید شیر او / زیرکی و عقل و حیلت کیست او

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کز اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو / رشک آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آن که اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او گم گردد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
بر رخ چون زعفران اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا بر آویزد ورا

این فنا از این حق بیک لحظه ها / آن نماند کز زمان بدبخت را
هیچ پروانه شرها نو بدید / احمقانه در فنا دا جان بر بلا

یک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنست
او بعکس شمعهای آتش است / می‌نماید آتش و جمله خوش است

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آنشب یتیم
هر که دروی بخفت چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدوی جان و جسم
آن دگر گفتی که بنویسید فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما ته کم دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیر سر و اشکنبه‌ای / رفت گیر از گنج جان یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جان ستانت همچو کسپ

که غریبی و نمیدانی ز حال / کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این با دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائنی و سگ پوستی

جواب گفتن آن عاشق مهمان مر آن عاذلان را

بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن در عقل و داد

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خوار / عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پرید مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار

سر برون هر سوراخ برون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود

نی چنان مرغ قفص در امتحان
گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن
آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواند کزین ناخوش حصص
صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که آن هنری که او داشت هم اینجا کار می آید و هنری نورزیده بود که در آن بازار عقبی بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می بیند و پیش گفتیم که الامر یومئذ لله است امر او نمی ماند

آنچنانکه گفت جالینوس راد
از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان
که ز کون استری بینم جهان

گربه می بیند بگرد خود قطار
مرغش آیس گشته بود از مطار

یا عدم دیدست غیر این جهان
در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم
میگریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکند
او [illegible]تر در پشت مادر می کند
که اگر بیرون نهم زین شهر کام
ای عجب دیگر ببینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم
که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی
که ز بیرون رحم دیده شدی

این جنین هم غافلست از عالمی
همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست
آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنان که چار عنصر در جهان
صد مدد داده بشهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست
آن ز باغ و عرصه در تافتست

جانهای انبیا بینند باغ
زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند
همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این گفت افتریست
پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت
که نبودستش دل با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربگان او عرجو
زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنائی گرفت
درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید
اندرین سوراخ کار آمد گزید

زانکه دل بر کند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص
نام چنگش صرع و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا
سکته و سده و جذام و ماشرا

گربه مرگست و مرض چنگال او
میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا
مرگ چون قاضی و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گوا
که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز
گر پذیرد شد وگرنی گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌دار
چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی

میگریزد از گواه و مقصدش
کان گوا سوی قضا می خواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار
کش کشان تا پیش قاضی شرمسار

زیرکی کن جانب آن شخص ران
کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه خانت گرو
ان ز دو داستان نماید به فکر / گر با خر سخت نباشد ره کند

پس کسا کو بخت خود را ان / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر ان واقعه اسان بود / دید دل مردم خیال و مبتلا

چون دنا بیاندرون کارزار / ان زمان گردد بر انکس کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گر کسیجان تست پیش

وز دنا بدالی و میشت شیر شد / ایمن اگر مرگ تو سر زیر شد
کیستا ابدال انکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مست شیر گیری و نکات / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ناهل نفاق باسید / باسهم ما بینهم باس شدید

در میان همدگر مرد انه اند / در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دلان غزو خو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

ان جفا با تو نباشد ای پسر / ملک با وصف بدی اندر تو دد
بر نمد چوبی که ان را مرد زد / بر نمد ان را نزد بر گرد زد

گر بزد ... ان کینه کش / ان نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان ان یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر ان دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ ان خو خواهد و مرگ فساد
وان گروهی کز ادب بگریختند / اب مردی و اب مردان ریختند

عاذلان شان از وغا وا رانده اند / تا چنین حیز و مخنث مانده اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مشو

تا نگر نادو کم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون کز شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق اید حشر

هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ امیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند / نقص زان افتاد که همدل نه اند

گبر ترسان دل بود کو از گمان / می نبیند در شک ز حال ان جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان مینهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم انجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق اند افغان کنان

پس گریزند و ترا تنها هلند / گر چه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید مگس

طبع طاوسیت وسواست کند / تا زنی دم از مقامت بر کند

گفتن شیطان لعین قریش را که شما بجنگ احمد آیید

همچو شیطان

همچو شیطان کو سوی بنمود پشت
تا که بر احمد هزیمت افکنیم

که من یار شماام و قبیلهٔ خود را مدد خواهم و وقت ملاقات صفین گریختن او

دم دمید و گفت کرد او بدخیش
بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسون کانی جار لکم

چون سپه کرد آمد از گفت او
کرد با ایشان بحیلت گفت و گو

که بیا دم من قبیلهٔ خویش را
تا که در هیجا بود پشت شما

من شما را عون و یاریها کنم
تا سپاه دشمنان تان بشکنم

چون قریش از گفت او صفها زدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملایک اسپهی
سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده

پای خود واپس کشیده میگریخت
که همی بینم سپاهی من شگفت

انی اخاف الله ما لی منه عون
اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین
دی چرا تو می نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب
گفت می [illegible]

می نه بینی غیر این لیکن ای تو ننگ
آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم
که بود تان فتح و نصرت هم مدد

دی نعیم الجیش بودی ای لعین
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
تو بتون [illegible] و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست او خشمین ز دست او کشید
چون ز گفتاوش درد دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه و انداختش
پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس
و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است
چون سر قنفذ ورا آمد شد است

که خدا آن دیو را خناس خواند
کو سر آن خارپشتک را بماند

می نهان گردد سر آن خارپشت
دمبدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون
زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو کی دستی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست
دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه
تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو
بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز
کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد
آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند
باز کوهی را چو کاهی می تند

زشتها را نغز گرداند بفن
نغزها را زشت گرداند بظن

آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را آیتی

کار سحر اینست کو دم میزند   هر نفس قلب حقایق میکند
همچنین ساحر درون تست و سر   ان فی الوسواس سحرا مستمر

اندرون عالم که هست این سحرها   ساحران هستند جادوی کشا
اندران صحرا که هست این سحرها   بین و پیداست تریاق ای پسر

کو مدد تریاق از من جو سپر   گر ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو   گفت من سحر است و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان   سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران   مایهٔ تریاک باشد در جهان

ان بیانا ولیا و اصفیاست   کز همه اعراض نفسانی جداست
حاصل این کز زهر نفس دونکن   نوش کن تریاک مرشد چیست بین

ان طلسم سحر نفس اندر شکن   سوی کنج پیر کامل نقب زن
بس دراز است این سوی اغاز رو   جانب مهمان و مسجد باز ران

زین کند کن باز با مسجد بیا   قصهٔ مهمان بکوفان ماجرا

[illegible]

هین مکن جلدی برای بوالکرم   مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی   انش در ماند فرداد نی

کز تماشا سنید و ظالمی   بر بهانه مسجد و بد سالمی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد   چونکه بد نام است مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان   گر شناسم ایمن ز مکر دشمنان
هین مرو جلدی مکن سودا مپز   که نتان پیمود کردون را مکیز

چون تو بسیاران بلا دیده بجت   دیش خود بر کنده یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال   خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشانرا و تمثیل آوردن [illegible]
[illegible] محمود [illegible]

گفت ای یاران از آن دیوانه ام   کز لا حول ضعیف اید سیم
کودکی کو حارس کشتی بدی   طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رمیده مرغ زان طبلک کشت   کشت از مرغان بد بی خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم   بر گذر زد اندر آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر   انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس   بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب   میزدند اندر رجوع و در طلب
اندران مزرع در آمد آن شتر   کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او   پخته طبلست و با آنش است خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل   که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا   جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها   پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم   کز خیالاتی درین ره بایستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر   بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا   قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف   بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض   زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند   تا چه سود افتاد مال خود دهند

اندر انبانها نشسته منتظر   تا که سود اید ببذل آمد مصر
چون ببیند کاله در ربح بیش   سرد گردد عشقش از کالای خویش

کرم زراح

گرم زان ماندست کان کودک پلید / کالهای خویش با دیج و مزید
همچنین علم هنرها و حرف / چون ندید با فرونا نهاد شرف
تا بر او جان نیست باشد عزیز / چون برآمد نام جان شد چیز نیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در دری کی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که تویی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
آنکه هست اندر طریق ای مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ در خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت صدچندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانکه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایش کرد / عاشق شکر و شکرخایش کرد
عاشقم بر آنکه هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ در سختیست ثابت با شکوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / وانبهی شان کی بترسد از قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / وان ز مهر است آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی / بندهٔ افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بیکسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
هر چه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یابی بر جان نهی
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا و محنت باضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد

وز بلاها رو مگردان ای جوان / بشنو این تمثیل قدر خود بدان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدستست آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
تا نخود گوید خریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرسان / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اراني اذبحك
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه خود هستی نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شد غذا و قوت و اندیشها / شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری

٥

کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار

زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هرکه او اندر بلا صابر نشد / مقبل این دو که فاخر نشد

فارغ ای کر بتود بیز ز خل / از زمان شیرین شوی همچون عسل
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

ان نخود گفتا چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریی ده راستی

تمثیل صابر شدن مؤمن در بلا چون بر سر منفعت آن

واقف شود

تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نه بینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم درین آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو نخود و حکمت کدبانو در جوشش دادن نخود

ان ستی گوید ورا کز پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندرخوری

مدتی جوشیده ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا میخواه تا زین نکتها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود
جانبا نعاشق بجوش ایزان / که در آن مسجد چو کرد از امتحان

ان غریب شهر سر بالا طلب / گفت میخسبم درین مسجد بشب

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق

اودران

مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار

گر شدستی اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردد بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بسان / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد / خشک آرد الله اعلم بالرشاد

فتنه زاد و گرد عالم تا خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب کند دلها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد

گفت و گو بسیار شد خامش شوم … مسند تسلیم کردم تن زنم
ور تو گویی موجب قصه چه بود … باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر خیال بداندیشیدن قاصرفهمان از مثنوی در حق مثنوی

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد … دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد … خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی … بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال … این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور … کور جز گرمی نیابد ز عبور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای … سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی … قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند … که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا … پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی … که بپر زو بپرد صاحبدلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون … کودکانه قصه بیرونی و دون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن … اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند … نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند … نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم و گندم ابلیس و فساد … ذکر هود و عاد و ابرهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن … ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل … ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش … ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا … ذکر داود و زبور و داوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او … ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض … ذکر زکریا و یحیی در ریاض
ذکر صالح و ناقه و تقسیم آب … ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او … ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری و بلا … ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا … خلع و نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما … ذکر ذوالقرنین خضر و ماء ما
ذکر فضل احمد و خلق عظیم … که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد … کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت گر آسان نماید این بتو … اینچنین یک سوره گو ای سخت رو

تفسیر این حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا ولبطنه بطن الی سبعة ابطن

جنیان و انسیان و اهل کار … گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را مدان که ظاهرست … زیر ظاهر باطنی بس قاهرست
زیر آن باطن یکی بطن دگر … خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم … کاندرو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید … جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنان تا هفت بطن ای بوالکرم … می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین … دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست … که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

بیان آنکه [illegible] اولیا [illegible] بکوهها و غارها

مرد را صد سال عم و خال او … یک سر مویی نبیند حال او

انکه گویند اولیا در که بوند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد کهاند
گام خود بر چرخ هفتم می نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود
کو ز صد دریا و کهان سو بود

جهة پنهان کردن خویش نیست وبنابر شوریدن خلق نیست بلکه جهة ارشاد خلق است وتحریص بر انقطاع از دنیای دنی

حاجتش نبود بسوی که گریخت
کو بپیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید آن گرد ما
لعزت جامه پوشید از منا

گر بظاهر آن پری پنهان بدست
ادمی پنهان تر از پریان بدست

نزد عاقل زان پری که مضمرست
ادمی صد بار خود پنهان ترست

ادمی نزدیک عاقل چون خفیست
چون بود ادم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا وصورت کلام بصورت عصا

ادمی همچون عصای موسیست
ادمی همچون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر دین
قلب مؤمن هست بین الاصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او
کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین تا فسون عیسی حرف و صوت
ان ببین کز وی گریزان گشت موت

تو ز دوری دیدهٔ چیزی سیاه
مکمدم قامش ز منکر سیاه

تو ز دوری می نبینی جز که گرد
اندکی پیش ابببین ان گرد مرد

دیدها را کرد او روشن کند
کوهها را مرد او بر کند

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

چونکه موسی بشد از اقصای دشت
کوه طور از مقدمش پر رقص گشت

روی داود از فرش تابان شده
کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی
همچو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوبی امر امده
هر دو هم اواز هم پرده شده

گفت داودا تو هجرت دیدهٔ
بهر من از همدمان ببریدهٔ

ای غریب فرد بی مونس شده
اتش از شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوالان ندیم
کوهها ایستاده اند ندیم

تا که قوالی و سرنایی کنند
جمله پیشت بادپیمایی کنند

تا بدانی چون که را داده ست ناله
بی لب و دندان ولی را نالهاست

نغمهٔ اجزای ان صافی جسد
هر دمی در گوش حسش می رسد

همنشینان نشنوند او بشنود
ای خنک جان کو بغیبش بگرود

بنگرد صد گفت و گو در جوش او
همنشینش زان نبرده هیچ بو

صد سؤال و صد جواب اندر دلست
می رسد از لامکان در منزلست

بشنوی تو نشنود زان گوشها
گر بنزدیک تو ارد گوش را

کر مر ای کر خود تو انرا نشنوی
چون مثالش دیدهٔ چون نگروی

جواب طاعنان مثنوی از نقصان فهم و ادراک خود

ای سگ طاعن تو عوعو مکن
طعن قران را برون شو مکن

این نه ان شیر است کز وی جان بری
یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

تا قیامت می زند قران ندا
ای گروه جهل را گشته فدا

که مرا افسانه می پنداشتند
تخم طعن و کافری می کاشتند

خود بدیدید انکه طعنه می زدید
که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم بذات
قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما
لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع اب حیات
تا رهانم عاشقان را از ممات

گر چنان گنداز تان تنگیخ / جرعه بر کوتنان خو بجخ
نی بگیرم گفت وان پند حکیم / دل نگه دارم بهر طغی سقیم

مثل دیگر در بیان آنکه کره اسب آب نخورد بسبب شخولیدن سائسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا زین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت وز خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
کز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود / باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده بود
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جوییم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند
باز گو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو

بقیهٔ ذکر مهمان مسجد مهمان کش

خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان در غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت
تو چو عزم این کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد

تفسیر آیة واستفزز من استطعت منهم بصوتك ورجلك وشاركهم في الاموال

کم مرو تا نشنوی بانگ ای غوی / که اسیر رنج درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی بری

تو منیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالات از یقین

که سلاح فرد او بی فرد امراست
راه دین پویم که مهلت پیش ملت

مرکبا بینی که او از حب ویست
میکشد همسایه را تا بانگ خاست

تا ز عزم دین کنی از بیم جان
مرده سازی خویشتن بالکرمان

پس سلاح از علم سازی و حکم
که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بزند بر تو ز مکر
که بترس و باز کرد از تیغ فقر

بانگ بگریزی ز راه روشنی
آن سلاح علم و حکمت بفکنی

سالها او را ببانگی بنده
در چنین ظلمت نمد افکنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرد دست و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور
که روان کافران ناهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بهم بینا و کور
قطره از بحر خوش با بحر شور

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت
که نرفت از جا بدان آن نیک بخت

رسیدن بانگ طلسم در نیم شب بمهمان مسجد

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
تا دهل ترسد که زخم او دید

ای دهلهای تهی بی قلوب
قسمتان از عید جان شد زخم کوب

شد قیامت عید بی دینان مرا
تا چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
دیگ دولت با چه گونه می پزد

چونکه بشنید آن دهل آن مرد عید
گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل کزین
مرد جان بد دلان بی یقین

وقت آن آمد که حیدروار من
ملک گیرم یا بپردازم بدن

برجهید و بانگ بر زد کای کیا
حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست زآواز آن طلسم
زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید ای پسر
تا نگیرد زر ز پری راه در

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
مرد حیران شد ز نقد پر الم

بعد از آن برخاست آن شیر عتید
تا سحر که در به بیرون می کشید

دفن میکرد و همی آمد بزر
با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن
کوری ترسانی و اپس خزان

این ز ظاهر هیچ خاطر آمدست
در دل هر کور دور زیر بشت

کودکان کاسه سفالین بشکنند
نام زر بنهند و در دامن کنند

اندران بازی چو گویی نام زر
آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی
کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کین زر ازان زر تاب یافت
گوهر و تابندگی و تاب یافت

آن زری که دل از او گردد غنی
غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن در باخت آن پروانه خو

سوخت پرش و لیکن ساختش
بس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعود بخت
کاتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها بر او موفور بود
نار می پنداشت آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر
تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود میآیی و آن در تقاست
نار و خار ظن باطل این سواست

مهمان کش

او درخت موسی است پر ضیا — نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی طعام این جهان ناری بود — سالکان رفتند وان خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر میشود — این نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را — وان بصورت نار و گل زوار را
این چو شاننده ولی سوزنده — وان گه وصلت دلافروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار — حاضر از نور رسته وز نار جو نار
این سخن را نیست پایانی پدید

قصهٔ ملاقات آن عاشق با صدر جهان

گو حدیث عاشق و صدر حمید
آن بخاری نیز خود بر شمع زد — گشته بود از عشق آسان آن نبد
آه سوزانش سوی گردون شده — در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد — حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک — رحمت ما را نمیدانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود — لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را — آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود — نی بدانکه جوشش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بعلم — خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم — هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت — زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها — در درخت و در نفوس و در نُهیٰ
بر فلک پرها ستانی شجره‌ها — اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان — چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه — زانکه از دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود — نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ — نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست — اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو — بیگمان هم هست حق را مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر — از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه مینالد که ای آب گوار — آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب ما بسته این عطش در جان ما — ما از آن او و او هم زان ما
حق بحکمت در قضا و در قدر — کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی بعالم جفت خواه — راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا — با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد — هر چه آن انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او — چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک را — برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابر سوی او برد — تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو — همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن — همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند — بر ولادات و رضاعش میتند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند — چونکه کار هوشمندان میکند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند — پس چرا چون جفت در هم میخزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس خود

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما همچون گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی وین سو روی
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

گوید ای اجزای پستی فرشیم / غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین نا واقفی / لب ببند والله اعلم بالخفی

منفرد شدن و منقطع شدن
از اجزای اجسام که ایشان
بند و کنده پای روحند

لب ببندم هر دمی زینسان سخن　　نو برآرم هر زمان صد بار من
کین سخن را ابتدا زین مدفون کنم　　آن کشنده می‌کشد من چون کنم

کیست آن کت می‌کشد ای معنوی　　آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر　　می‌کشاند مر ترا جای دگر

زان بگرداند بهر سو آن لگام　　تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکو پیست　　کو همی داند که فارس بر ویست

او دلش را بر دو صد سودا ببست　　بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست　　چون نشد هستی بال اشکن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

چون قضایش حبل تدبیرت سکست　　چون نشد بر تو قضای آن درست
عزمها و قصدها در ماجرا　　گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند　　بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی　　دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش　　کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش　　باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت　　حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته‌پاست　　پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان　　لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار　　عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند　　عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان　　ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر با اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر　　که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر　　می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب　　بر رسول صدق دندانها و لب

زهره نی با آن غضب که دم زنند　　زانکه در زنجیر قهر ده‌منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر　　می‌برد از کافرستان شان بقهر

نی فدائی می‌ستاند نی زری　　نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او　　عالمی را می‌برد حلق و گلو

با هزار انکار می‌رفتند راه　　زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست　　خود دل این مرد کم از خاره نیست

با هزاران مرد کالب ارسلان　　با دو سه عریان سست نیم‌جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژرویست　　یا ز اخترهاست یا خود جادویست

بخت ما را بر درید آن بخت او　　بخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت　　جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

از بتان و از خدا درخواستیم　　که بکن ما را اگر ناراستیم

وانکه حق و راست است از ما و او　　نصرتش ده نصرتش ده وا بجو
این دعا بسیار کردیم و صلوة　　پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر هستت ز پیداش کن / گر نباشد حق نبوت ماش کن / چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانجا خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید / با نا این اندیشه را از فکر خویش / کو زمی کردند دفع از فکر خویش

کاین تفکرشان هم از ادبار بست / که صواب او شود در دل درست / خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کشی غالب بد اندر روزگار

ما هم از ایام بخت او شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم / بازمی‌گفتند اگرچه او شکست / چون شکست ما نبود آن نیست بست

زانکه بخت فند بادا در شکست / داد صد شادی نهان زیر دست / کو با شکسته نبی ما نیست هیچ / کز غم بودش دل از نی پیچ پیچ

چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکسته مؤمن خوبیست / گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی

در شکستن تا کهان سرگین خر / خانها پر کند گردد سر بسر / که کند خود مشک با سرگین قران / ابتدا با بولطلس با بولاس

وقت برگشت از حدیبیه رسول / در تفکر بود غمگین و ملول / تا کهان آمد ز حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنکه بی‌مراد برگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن مشکی او را تکمیل

آمدش پیغام از دولت که رو / تو زمنع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

بنگر آخر چونکه وا گردید تفت / بر قریظه وبر نضیر از وی چه رفت

قلعها هم گرد آن دو بقعها / شد مسلم وز غنایم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / بر غم و رنجند مفتون عشیق

زهر خواری را چو شکر می‌خورند / خار غمها را چو اشتر می‌چرند / بهر عین غم نه از بهر فرج / این چنین اشتر ز پیش ایشان درج

انچنان شادند اندر فقر جان / که همی ترسند از تخت و کلاه / وز فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار

هرکجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

حدیث آنحضرت که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا / آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نی بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست / نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نه دیر

کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیستیست / حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماند هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف / برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری فخر ایشان است و علوست

آن یکی گفتا در خانست آنک / چون بخندد یار هم ما را دلش / چونکه او مبدل شدست شادی دلش / نیست غیر زندان و زنجیر ازا

پس ستون دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر برباد شد / شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و دست و ظفر

پس بدانستیم کو انا دبیست — جز بد بنیاد گیش و دل شادیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان — بر بد و نیک اند مشفق مهربان

این همه کید نبد و در زیر زبان — آن اسیران باهم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد — این سخن در گوش آن سلطان نهد

گرچه نشنیدند موکل این سخن

آگاه شدن پیغامبر از طعن ایشان بر شماتت او

رفته در گوشی که بد از من لدن

بوی پیراهان یوسف ناندید — آنکه حافظ بود یعقوبش شنید
از شیاطین بر عنان آسمان — نشنوند آن سرّ لوح غیب دان

ای محمد خفته و تکیه زده — آمده سرگرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیشست باد — آن نه کانگشتان او باشد دوان

نجم ثاقب گشته حارس دیو ران — که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه — هین بمسجد رو بجو روزی ز الله

پس رسول از گفت شان از فهم کرد

فهم کردن رسول [illegible] ایشان و جواب گفتن

گفت آن خنده نبود از ره نبرد

مرده اند ایشان و پوسیده فنا — مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مر گردد سگان — چونکه من با نفس مر اندر مصاف

آنکه کانادبود دیده مکین — من شما را بسته میدیدم حنین
ای بنا زیده بملک و خانمان — نزد عاقل اشتری بر نردبان

نا فتاده شخص را از بام طشت — پیش چشمم کلّ آت آتٍ گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان — بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سرّ عالمی بینم نهان — آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست — دیده ام پا بسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده ام — پیش از آن کز آب و گل بالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان — این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر — قند میخورد بدید و روی زهر

اینچنین قندی پر از زهر عدو — خوش بنوشید چه حسد آید برو
با نشاطان نهر میکن در نوش — مرگ تان خفیه گرفته هر دو گوش

من همی کردم غزا از بهر آن — تا ظفر یابیم و گیریم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و رخیص — بر چنین مردار باشم چون حریص

سگ نیم تا بر جیفه مرده کنم — علیوام ایم که تا زنده اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک — تا رهانم مر شما را از هلاک

زان همی برّم گلوهای بشر — تا مرا باشد کرّ و فرّ و حشر
زان همی بُرّم گلوی چند تا — زان گلوها عالمی یابد بها

که شما پروانه وار از جهل پیش — پیش آتش می کشید اینجمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست — از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید — تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد میخوانده اید — سوی اژدرها فرس میرانده اید

قهر میکردید و اندر عین قهر

بیان آنکه طاغی در عصر قاهری مقهور است

خود شما مقهور قهر شیر دهر

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید — او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی — کی بدو والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود — زانکه قهر او اسیر او را بود
غالبی بر خواجه دام او شود — تا رسد والی و بستاند قود

دزد

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی اغشته‌ای
این بقاصد منهزم کردست شان / تا [illegible] کشان

هین عنان در کش پی این منهزم / در هزیمت تا تو نگردی منحزم
چون کشانندت بدین شیوه بکام / حمله بینی بعد از آن اندر نهام

عقل زین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره دادن شنیدند در نکون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دستکوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شدا والله اعلم بالصواب
تا نخندد مر از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان

آن همی‌خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / جست می‌آریم‌تان تا سبزه‌زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشند

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بیغرض خود خلتی

این محبت دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی

آن دگر خود عاشق دایه بود / بیغرض در عشق یک‌رایه بود
پس محب حق بامید و ترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست

گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه

هر دو را این جست‌وجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب عشق صد جهان عاشق [illegible]
که جذب المعشوق العشاق من حیث لا یعلمه العشاق ولا یرجو ولا یخطر بباله

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست است آب حیات

هر که دید او را نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ست و نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو

دیدن آن عاشق صدر جهان را و بیهوش شدن او

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا بپرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب

کان نیاید در نجار آن هر نخود / جز که بوی آن شه با فر و جود
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست می‌جوید به تفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

چونکه سر برزد ز مشرق قرص خود / نه ز ستاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آمد درون / عقل رخت خویش اندازد برون

همچو شیری خورده با آهو دو جام / کشته آهو بیخبر افتاد زار
همچو نور پشه پیش تند باد / فهم کن والله اعلم بالسداد

دادخواستن پشه از دست باد به حضرت سلیمان

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و کم رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم امروز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظالم ظالمانا دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا ننالد بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانت شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را جای و گوید زجر بان
داد ما و انصاف ما بستان از او

امر کردن سلیمان ع پشه مظلم را باحضار

ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا فرموده هان ای دادگر / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو بخصم و رو برو / پاسخ خصم بگو و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجاست / باش تا با هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست
بانگ کردم جان صد بیجهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا با هوش آید

درنگر از شرح عاشق خود نهان
برکنی نقش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد اشک تر نثار
میکشیدش بیهشی اش در میان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آورده‌ام دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه میبرد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت سقف اندر فتاد
خانه مرغست عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند و نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / کی بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست و بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمیرد زنده شو زان مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن

خصم بدیوا حکم

من کنم او را ازین خوار محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم اندر آ

ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای ز هست ما هماره هستی‌ات

با تو بی لب این زمان من نو به نو / رازهای کهنه گویم می‌شنو

زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد

گوش بی‌گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس مرغ خوش سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گو شد اژدرهای منکر ز امر هو

کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم

بر طپید و بر جهید و شاد شد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشکفید آن روی او و شاد شد / در وصال آن سبزه مجراد شد

بهوش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید / تا رود در گوش تو هوشم ربا

هان سمیعی تو ز اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو

از شنیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جانان بداند این مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخ غره / حلمها در پیش حلمت ذره

اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر توی پیش منجست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گو بیا ثالث ثلثه گفته‌ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسا از رابعه

خامسا در هجر تای ضد جهان / از حواس خمسه بودم در زیان

شاد سازندش جهت روی تو / گو بیا باید بر من غم دو بق

سابع از تا من ندانم ضاله / خون همیگرید فلک با ناله‌ام

هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما

گفت من بعدا ست وین تا لمن / تا برخواهد تا بیاید برون من

من میان گفت و گریه می‌تنم / تا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت می‌گردد بکا / ور نگویم چون کنم شکر خدا

می‌فتاد از دیده خون دل شها / بی خبر افتاده است از دیده ما

این همی گفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریستم دو نیم شب

اندر دلش خندان برای سقای و هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خرم گویان خرم گریان خرم خندان / مرد و زن خورد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک‌ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال / کز فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت‌نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / درشکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده‌ی دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون به خون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او را دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف‌آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش باده که نامت شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد باده‌ی تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو به توفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

یک جوانی بر زنی مجنون بدست
روز و شب بی‌خواب و بی‌جوز آمدست

حکایت عاشق دراز هجرت بسیار امتحان

بیدل و شوریده هم مجنون مست
می‌ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور به سوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کو هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه بر مادون بکردی دون بر شدی / که خیال دلبرش همدم بدی
چونکه موی سرد گشتی اندر نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان ترش‌رو
رو بگورستان دمی خامش نشین / ای خموشان سخن‌گو را ببین
لیک گر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از حزن و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیش او آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید ترا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری دیده‌های بوشناس / نقد دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود من طلب شیئا وجد وجد

کان جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خلال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
با کسا کز نان خورد دلشاد او / مرگ آن گیرد که گیرد در گلو
پس توای ادبار رو نان هم مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای
اینجهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه

کما اگر جستن بس کو روشنی
سر برآ یا ز چاه و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان و کروم
کم ستیزا اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست
من چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن استیزه رو و کار کن
با توکل کشت کن بشنو سخن

هر که استیزه کند بر سر فتد
آنچنانکه برنخیزد تا ابد

وانکه او بگذاشت کشت و کار را
پر کند کوری تو انبار را

چون دری میکوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس شب او بباغ
یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده‌ای
از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را
تا ندارم خار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری
هم ز قعر چاه بگشاید دری

هر چه آن بر تو کراهیت بود
چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

همه سپاس و ستایش مر جناب مقدس از شوایب نقص و مطرا بصفات کمال سزا و حمد او

و درود و رحمت خاص او بر بهترین آفرینش او که نام با احترامش محمد است صلی الله علیه و اله و بر

اولاد فرزندان او هر چونکه باشد بعد از حمد خدا و درود مصطفی ظعن بسکون و حرکت رفتن و کوچ

کردن یعنی سفر چهارم سفر بست بسوی نیکوترین منزلها و بزرگترین فایدها شاد میشود دلهای عارفان

بمطالعه و دیده ور شدن ظعن همچو شاد شدن بوستانها بقطرهای ابر و همچو آرام گرفتن چشمها بخواب

خوش و آن ظعن راحت جانها است و شفای تنها این ظعن همچنانست که می خواهند و آرزو میبرند

مخلصان و دوستداران ایشان او میجویند او را راه روان و تمنی کنند از آن ظعن مر چشمها را روشنائی

است و مر نفسها را شادی است و آن ظعن خوشترین میوها است مر کسی را که اجتنا کند و بچیند و آن ظعن

رساننده بینا است بسوی طبیب وی و آن ظعن راه نماینده دوست است بسوی دوست و محبوب وی

بحمد خدا از بزرگترین بخششها است و از نفیس ترین عطاها است و آن ظعن نو کننده … عهد

الفت است یعنی نمان الفت یا قول عقرار الفت و آسان کننده دشواری اهل ربح و محنتها است فرو نمی

کند بنای دوان ظعن حسرت و تاسف هر کسی را که دور است و شادی و مستی مر کسی را که سعید است

وند

ونیک بخت در دکرنده است صدر و سینه ان ظعن چیزیا کرد دکرنده نیست ان چیز طلا اسینها

زبان مغنیه و سرود کوکران چیزها حلتها باشد در حالیکه ان چیز جزا و پاداش است مر خداوندان

اتش و کودا را پس ان ظعن همچو ماه شب چهاردهی که طلوع کند و همچو بختی که باز کردد بختی که افرونست

برامید داشتن امیدواران یا ان ظعن افزونست بر جای امیدواران بختی که دفع صورت باید بعطا

عطا کننده خواهد بود بر میبارد عمل با بسیار روزی شد نا نعمل و فراخ میباند امید از ذیلک تنک شد

ان سید همچو افتابی که روشن برایدا از میان ابری که متفرق شود ان ظعن نور است مر یاران و مصاحبان

مارا دکنج است مرامید کان مارا و میخواهیم ما از خدا توفیق و مدد ما از برای ان ظعن پس بدرستیکه شکر

قیاست و نکاهدارنده مر وجود را وعید درلغت بمعنی جانور رمنده است و اینجا دردمندی که اهل

عالم را از وجود است مناسبت تمام دارد و شکار کننده است مر مزید را و نمیباشد هیچ چیز امکرانچه

میخواهد الله تعالی و انانچه اند و لیکن میسانم ما اینست که بدرستیکه من بنفسی خواهانم شغولی

ساختم خود را از خواب بخوش نفسی یعنی بسخنان خوب خواب را از خود دفع میکردم تا انکه خوانده کبوتر

یا مرغ خوش اهنک در شاخ بیشه که فروهمتا است کریه او بسرود نیکو پس اکر پیش از کریه او کریه می کردم

از روی عشق یاد در عشق بسعدی شفا میدادم نفس را پیش از پشیمانی و ندامت و لیکن کریه کرد او پیش از

من انکیخت مرا در کریه کریه ان کبوتر پس کفتم که فضل متقدم راست رحمت فرماید خدای تعالی بیننار را

و بسیننار او کوش کنندکان و دریا دلان دانشوران را بفضل و کرم خود و بنعمتهای بزرک خود بس

او بهترین سوال کرده شده است پس خدای تعالی بهتر است در حالیکه حافظ و نکاهبانی فرماینده است

او مهربان ترین مهربانانست و بهترین موسان و ارام دهند کانست و بهترین عقبت رساننده روزیها

عبادت کنند کانست و روزی رسان زراعت کنند کانست خراشت و کشت کنند کان و هرود

رحمت فرستد خدای تعالی بر محمد صلی الله علیه واله و بر اولاد او که بزرکترند بر همه پیغمبران و بر جمع

فرستادکان من لطایف المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله وذریاته اما بعد فهذا الطعن الرابع
الی احسن المرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس
العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما تشتهیه المخلصون ویهوونه و
یطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی
موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب وانفس الرغائب
ومجدد عهد الالفة مسهل عسرة اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا لمن سعد تضمن
صدوره ما لم تتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد هجع وامل
علی تامیل الاملین باید کرود العاملین برفع العمل بعد انحطاطه وبسط الرجاء عند انقباضه
کشمس اشرقت من بین غمامه تفرقت نور لاصحابنا وکنز لاعقابنا ونسأل الله التوفیق لشکره
فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا ما یرید ومما سنح لی انی کنت نایما اعلل من برد
التنسم الی ان دعت ورقا فی غصن ایکة تغرد بکاها بحسن الترنم فلو قبل بکاها بکیت صبابة
بسعدی شفیت النفس قبل التندم ولکن بکت قبلی فهیج لی البکاء بکاها فقلت الفضل للمتقدم رحم الله
المتقدمین والمتاخرین والمتبحرین بفضله وکرمه وجزیل الائه ونعمائه فهو خیر مسؤول و
اکرم مامول فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر المؤنسین وخیر الوارثین وخیر المخلف [illegible]
العابدین والتابعین والحارثین وصلی الله علی محمد واله الاکرمین وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی | که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا | میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته | میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویا پان کشنده ناپدید | ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده | گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین | میدهد [illegible] مراد متقین
کان لله بوده در مامضی | تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت | در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید | فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است | آنچنانکه قرب مزد سجده است

گفت

گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
زانکه نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نوریاب / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مرد آن است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گفته شد انجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی قصهٔ آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی مجهول و معشوق خود را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد

اندرین بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌ندادان تندخو
نی بلابه چاره بودی نی بمال / سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدین آسیب در کار آمدند / پیش پاشان مینهد هر روز نقد
چون در افتادند اندر جستجو / بعد از آن دربست کابین جست او
هم بران بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن دربرست / بر همان امید آتش پا شدست

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخت یزدان آن سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
گر زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
در خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن حکم جود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج زین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد رس ای مستعان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنین راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذات است بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبری‌ها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز هر وعظ و تذکیر دعای ظالمان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی این دعا بر اصفیا / می‌نگفتی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هرگهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند
از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست
کیمیای نافع و دلجوی تست

تا ازو گردی گریزان در خلا
یاوری جویی ز الطاف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست
او بزخم چوب زفت و لمترست

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
او ز زخم چوب فربه می‌شود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین
کو بزخم و رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزون‌ترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو بلاکش می‌شود
چون ادیم طایفی خوش می‌شود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون نادبوست دان
از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
که خدا رنجت دهد بی‌اختیار

کان بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت‌بین شود

برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد
لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد
کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین‌وری
کان بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی ع که در وجود از همه صعبتر چیست و جواب حضرت ع

گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعبتر

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظست ای پسر خط امان
خشم حق یاد آر و درکش عنان

پس عوان کو معدن این خشم گشت
خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش برحمت جز مگر
باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را از ایشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بروی

باز گو احوال آن خسته جگر
در میان باغ با دلتنگ تر

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد
زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار
که مرو گستاخ ادب را هوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی
آب حاضر تشنهٔ همچون منی

کس نمی‌جنبد درینجا غیر باد
کیست حاضر چیست مانع زین گشاد

گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای
ابلهی و ز عاقلان نشنوده‌ای

جزو بادی کان بحکم ما درست
باد بیزن تا نجنبانی نجست

مروحهٔ تصریف صنع حق بیان
زد برین باد و همی جنبد چنین

جنبش این جزو باد ای ساده مرد
بی تو و بی باد بیزن سر نکرد

باد را دیدی که می‌جنبد بدان
باد جنبانیست اینجا باد ران

جنبش باد نفس کاندر لبست
تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را مدح و پیغامی کنی
گاه دم را هجو و دشنامی کنی

پس بدان احوال دیگر بادها
که ز جزوی کل همی بیند نهی

باد را حق ... بهاری میکند — درویش نیز لطف غاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند — باد بو هود ... میکند

میکند مات بادرنا زهر ... — مر صبا را میکند خوش قدم
باد دم نا بو تو پنهان دادا ساس — تا کیمی ... باد ابر ... تیار

دم عیکر ده سخن بی لطف وقهر — بر کی وهی شهد و بر قومیت زهر
مروحه جنبان بی انعکس — وزبرای ... هر ... مکس

مروجه تقدیر ربانی چرا — بر بنا شد نا امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم با مروحه — نیست لا مقصد وبا مصلحه

این نسما الهامی صبا و ایزد بود — کی بود از لطف و ان انعام دو
مات کفکندم نا بنا نجر ... بین — فهم کن کا بجمله باشد همچنین

کل باد انیج نا با سمات — کی جهد بی مروحه ان بادها
بر سر خرمن بو قت انتقاد — نی که فلاحان زحو جوید نم

تا جدا کردد نکندم کاهها — تا با نبار ی رود نا چاهها
چون نماند یران باد ای فلان — جمله را بینی بحق لابه کنان

همچنین در حلق ان باد ولاد — کر نیاید بانک مرد اید کرما
کر نیاید انکش راننده او — باد را پس کردن نا وی جو جست

اهل کشتی همچنین جو یای باد — جمله خواهانش از ان رب العباد
همچنین بر دره دندانها باد — دفع میخواهی بسو زو لعنتان

ا دجد الا به کنا رنا زجند یان — کر بیه باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند بس — در شکنجهٔ طلق زنا زهر زن

پس همه دانسته اند ان باد یقین — کر فرستد باد رب العالمین
پس یقین در علم مرد انند هست — اینکه با جنبده جنباننده هست

کر بدا مر ... یی در نظر — فهم کن انرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان — لیک از جنبیدن تن جان بدان

کفت او کر ابلهم من ور ادب — نیر کم اند وفا و در طلب
کفت ادبار این بود کر خود شدند — ان دکر را خود همید انی تو لد

خود ادب این بود وان دیگر فتن — دیز نر باشد کر دید مش یقین
هر چه زین کونه ترا و د بعد ازین — مات نمط خواهد بد بجمله خوی

سوفیا مدلسوی خانه رود — صوفی که زن خود را با بیگانه بدید و بوقت
خانه مکید بود وزین با کفش دو

جنت کشته با حریف خویش زن — اندرون ملت حجره او ویلو
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه — هر دو در ماندند نه حیله نه راه

هیچ معهودش نبد کو از زمان — ... خانه باز کرد داز دکان
اسدا بیوقتا بزونان مرد — از خیالی کرد تا خانه بجو

اعتماد دن بر انکه هیچ ناب — ابر همان قا خانه ز امد او زکان
از قیاسش راست امد ان قضا — کرچه ستاد است هم بنهد جزا

چونکه کردی بیغمبر ایمن مباش — نا نکه تخمست و برویانند خداش
چند کاهی او بپوشاند که تا — اید اخر زان پشیمانی ترا

چون عمر انشاه و میر مؤمنان — حکایت آن دزد که در عهد عمر بر دار شد
باد و زندی ناجلاد بوان

بانک ندان دزد کای میر ... — ولیکن یاد است جرم نیهاد
کفت امیرش حاش لله که خدا — با باقه قهر خواهد و جزا

تا نهاب نند با اظهار فضل — بار کیر اذنی اظهار دعدیه
تا که این هر دو صفت ظاهر شود — از مبشر کرد داین منذر شود

بارها زن نیز زان بد کرده بود
سهل بگذشتست و سهلش می‌نمود

این نمیدانست عقل پای سست
که سبو دایم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا
که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان
زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنانکه زن در این حجره خفا
خشک شد او و حریفش زابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
از شما کینه کشم لیکن به صبر

لیک نادانسته آرم این نفس
تا نگردد مطلع زین حال کس

از شما کینه کشم پنهان چو حق
اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
لیک بنماید به هر دم بهتر

همچو کفتاری که میگیرندش او
غره زان گفت کین کفتار کو

نیست در سوراخ کفتار ای عمو
گشت او مغرورتر زین گفت و گو

این همی گویند و بندش میکنند
او خوش آسوده که از من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
هیچ دهلیز و ره و بالا نبود

نی تنوری کاندر آن پنهان شود
نی جوالی تا حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز
نی گو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف این جای حرج
بهر محشر لا تری فیها عوج

چادر خود را بر او افکند زود
مرد را زن کرد و در را برگشود

مستوره خود را در زیر چادر پنهان کردن

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این
هرگز این را من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر
مرورا از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه‌ای
در نیاید زود نادانانه‌ای

گفت صوفی چیستش هین خدمتی
تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست
نیک خاتونیست حق داند که کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک چابک و مکتب گزیست

خواست دختر را ببیند دزد
اتفاقا دختر اندر مکتبست

باز گفت ار آرد باشد پاسو
میکنم او را بجان و دل

گفت صوفی ما فقیر و ناکسیم
قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج
یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

گفت باشد هر دو جفت اندر نکاح
ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

کی بود همراه فقر و احتشام
چون شود همجنس ما توق و جام

جامهٔ نیم اطلس و نیمی پلاس
عیب باشد نزد اصحاب شناس

با کبوتر باز کی شد همنفس
کی شود همراه عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست

گفت گفتم من چنین عذری و او
گفت نی من نیستم اسباب جو

تا ملولیم از قماش و زر و سیم
قادریم و تخمه از مال و سیم

باز صوفی عذر درویشی بگفت
وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام

اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه
که ز صدق فقرش نیاید شکوه

او همی گوید مرادم عفت است
از شما مقصود صدق و همت است

گفت صوفی خود جهاز و مال ما
دید و می‌بیند هویدا و خفا

خانهٔ تنگی مقام یک تنی
کاندر آن پنهان نماند سوزنی

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما بهتر بداند ز افتضاح

به ز ما میداند او احوال ستر
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

محجبانی چون ... همچو نخود است / فی صلاح و ستر و وفاق ترا
ظاهر او محجبان و خادمست / از صلاح و ستر او چون عالم است
شرح و مستوری ز ما باشد شرط / چون برو پیدا چو روز روشنست
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد / این بدستت تا جهاد و لعنت آید
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
کز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری نه خدای خویش نی

[illegible] سمیع و بصیر و علیم لفظی [illegible]

از پی آن گفت حق خود را بصیر / تا بود دیدش هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویم این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزاف کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که بر من میوزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غایب نیست غافل ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت میدیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من ز دل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم ز هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون / که تو چونی چون بود او سرنگون
شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب

کودنی

حوتر

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم آتش زند / برگ تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا تنور حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین کرده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تو نیان زین فخرهاست
که تو پشت سله کشیدی تا بشب / بر کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنج پدید
گر تو پنهان ناز خواهی بود تو / زین فغان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لا حول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان شده خم تا نفس چون می‌کشد / وان دگر بوی از دهانش می‌شمد
وان دگر نبضش گرفته از خرد / منتظر تا نبض او چون می‌جهد
تا که می خورده است و افیون یا حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر بود آن دباغ را / گربز و دانا بیامد آن فتا
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم شد زو تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
ز خبیثان انس از طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بگفت آید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
تا بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ

بیهوش شد

دفع را صد بو فزون می‌کند … عقل را دارد با فسون می‌کند
کند کفر و شر با ایشان جدا … هین که دباغ اوفتاده بیخودست
خلق با میز نهادند روی آن جوان … تا علاجش را ببینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را

سر بگوشش برد همچون رازگو … پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود … داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه آن بوی حدث را او کشید … مغز زشتش بوی ناخوش را گزید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت … خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید … مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود … که زنا و غمزه و ابرو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست … جز چنین بوی پلیدش خو نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق … کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد … می‌نگرداند بعنبر بوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور … او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد … همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی … بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی … زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو … برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام … گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق … کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو … کز هزاران یار جویی بی عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام … غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام
گفت عاشق امتحان کردم مگیر … تا ببینم تو حریفی یا ستیر

عذر خواستن عاشق از گناه خویش

من همیدانستمت بی امتحان … لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور فاش … چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان … میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عداة … تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور … ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج … گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف … تا زنم با دشمنان هر بار لاف
چون زبانم مر ترا نامی نهد … چشم زین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه‌زن … آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبر دستم و سر … کز ازین دستم مبر از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن … هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
در سخن آباد این دم راه شد … گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشرها گفتیم لب آمد دفین … گر بمانیم این بماند همچنین
گر خطایی مدان ما در وجود … چشم بنهادیم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار … چون زنخل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را

در جوابش برگشاد آن ماه لب … که سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری … پیش بینایان چرا می‌آوری
گر چه داری در دل از مکر و حیل … پیش ما پیداست چون نوری عل
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری … از چه بی رونقی تو از حد می‌بری

از بر راه کادم

از پدر آموز که آدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد رو در خویش استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جان داد آن بلیدان پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دو دمانش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نشکافد ترا این گرز لاش
جز مقام راستی یک دم مایست / هیچ لالا مر ترا چون خصم نیست
کور را گر بیننده پالوده شود / هر دمی او با نیالوده شود
آدمی‌ها تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه است / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدیث آمد نداند بوی حلست / از زنا ستاین بوی بازآلودگست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن در دست غیرت آسیا
ذره گرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
این دوا اشکست خود بر من بزن / گر شکستن درستی خواهد شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است
گندم ار بشکست وانان در شکست / بر دکان آمد که نان آن درست
هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب رو و عذر ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی کرد و اشد عیب پوش / در ستیزه و سخت رویی تو مکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
از ستیزه خواست بوجهل لعین / معجزات از مصطفی شاه امین
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دیده نفرود آن زنان الا که رشد
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نکوید غیر راست
که رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی حضرت علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشک خود را در انداز

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را تو در افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار تهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر دَرَد زان که ترازوش ای فتا
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت با امتحان / بانگ کرد و رو بجوی او از امان
تا نگهدارند تر آن ممتحن / از گمان و امتحان و انس و جن

قصهٔ مسجد اقصی و عزم کردن داود پیش از سلیمان بر بنای مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و سبا
چون درآمد عزم داودی بتنگ / تا بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
زانکه از آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی / کی بکشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتیست / لذت او فرع محو لذتیست

کرچه ارداب

گرچه از لذات بی‌تاثیر شد   لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هر که او مغلوب شد هم جوم گشت   در بحار رحمتش معدوم گشت

نی چنان معدوم کز اصل وجود   هیچ بر وی خیر باید کاه جود
ملکتر والی کشته وجودها   بی گمان و بی نفاق و بی ریا

[illegible] الوحی کمان و بی نشان   بی نشان و بی چنین و بی چنان
بی شکال اندر سؤال و در جواب   دم مزن والله اعلم بالصواب

پس خطاب آمد بیا و داد خدا   کای گزین پیغمبر نکو لقا
دل ملا داند بتفکر زین خبر   ره مده در دل ملال و نم مخور
گرچه بر ناید بجهد تا این مقا   لیک پور تو کند از آن تمام
گرچه بر ناید بجهد و نفود تو   لیک مسجد را بسازد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم   مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی   جسمشان معدود لیکن جان یکیست
غیر فهم و جان که در گاو و خرست   آدمی را عقل و جان دیگرست

شرح اِنَّمَا المومنون اخوة والعلماءُ کنفسٍ واحدةٍ خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود

باز غیر عقل و جان آدمی   هست جانی در ولی و در نبی
جان حیوانی ندارد اتحاد   تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن   ور کشد بار این نگردد آن گران
ملکه این شادی کند از مرگ او   از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست   متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من بسم   کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما   صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان   چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده   مؤمنان باشند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال   زانکه نبود مثل باشد این مثال

فرقها باشد بود این شخص شیر   تا بشخص آدمیزاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر   اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود   نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا   تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دستاورم   تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی مینهند   تا بنور آن ز ظلمت میرهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان   هست محتاج فتیل و این و آن
وان فتیلش بیخ دارد از خواب   جملگی بر خورد دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم   با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا   با فتیل و روغن او هم بی وفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست   چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست   زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما   نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب   جمله محو اند از شعاع آفتاب

همچنانکه سوز درد و زخم کیک / محو گردد چون در آمد مار الیک
همچنانکه عور اندر آب جست / تا دهد او را ز نیش زنبوران رست

می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون بر آرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وان فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا

آنچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از وی نشین / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح‌ها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / باش فارغ چون یگانه نیستند

پس جدا اند و یگانه نیستند

زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود

یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او به هر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق

باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

گردن اسپ ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی بر دست سلیمان علیه السلام

اندر این آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است
باز گرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌شکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آن که پارها تابان شده

سنگ بی حمالی آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارهای بی‌جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهی / زنده باشد خانه چون شاهنشهی
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال

آنکه جنت ز امر الت بسته اند / بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا از آب و گل مرده بدند / وان بنا از طاعت زنده شدند

این باصل خویش ماند پرخلل / وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه در مطرب و قوال شد

خانه دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود

چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر باگوش و کر

اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم شود

قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعل بفعل به از ناصح قول بقول است

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول

تو چرا جستی ز ایشان برتری / چون نه ای در رتبه کهتری در روی
گفت اگر جایم سیم پایه بدی / وهم مثلی عمر آن مشتبه

بر دوم پایه شوم من جای جو / گوییدم مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور هم از تاب آن گرمی فزود

تا ز گرمی فهم کردی هر ضریر / که برآمد آفتابی بس منیر
لیکن آن گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین آن بشنیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد آن زبان / تا بجنباند بکف پرده عیان

وای بر وی گر نماید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می کند

این بتقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر است اگر کی بدی

از زبان تا چشم کان پاک نیست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می رسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران / می رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخت / اختر حق در صفاتش راسخت

چرخ پانصدساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آید عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهرا ز اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنک حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصود بود و علم این حکما در حقیقت آدمی

پس بصورت عالم صغری توی / پس بمعنی عالم کبری توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاند باغبان مر بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بود او ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من

تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی
بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتیم بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
گر چو شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
در پناه جان جان بخشی توی / خفته‌ای در کشتی و ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بایستی / چون براقت بر کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمرش می‌کند
تا جهانی حرص را بر می‌کند

با یکش صد کشتی و می رو روان
چون سوی معشوق جان بنما

دست خدمت‌های تو رو نافذ است
اینچنان که تا ختن‌ها از عدم

برد ویدی در سخن پرده قیاس
گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او کوه بار
از جهان او جهانها شوم داد

گر نباری گوهرت شش ناشتو
خامد و بیننده آن گویا شتو

بس نثاری کرده باشی بهر خود
چونکه بر سرمایه **نو صد شود**

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا
بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا

هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا ٥

هدیه بلقیس چل استر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید
فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم
سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آنجا کمتر است از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید
شرمساری شان همی واپس کشید

باز گفتند از کساد و از روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست
امر فرمان‌ده بجا آوردنیست

گر بفرمایند که واپس برید
هم بفرمان تحفه را باز آورید

امر فرمان را همی باید شنید
ما بدانجا هدیه را باید کشید

خوش روان گشتند با هدیه روان
تا بتخت آن سلیمان جهان

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید
کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نگفتم که بهدیه بستم امید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
که بشر آنرا نیارد نیز خواست

می‌پرستید اختری کان زر کند
روی آرید بدو کاختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست
ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نی بدرگاه خدا آری صداع
که سیاهی را ببر واده شعاع

گر کشندت نیمشب خورشید کو
تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود
وان زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی
وارهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب
تا ببینی آفتاب نیمشب

جز روان پاک او را شرق نی
در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که او شارق شود
شب برد چون نور او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب
خود چنان باشد دانا نور تاب

آفتاب او که رخشانی شود
دیده پیشش کند و حیران شود

همچو ذره پیش آن نور عرش
پیش نور بیحد موفور عرش

بینش و مسکین و خوار و بیقرار
دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که از و یک اثری
بر دخان افتاد و گشت آن اختری

نادر اکسیری که از وی نیم تاب
بر ظلامی زد بکردش آفتاب

بوالعجب مینا گری کز یک عمل
بست چندین خاصیت بر زحل

باقی رمهای جان و اختران
هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیده حسی زبون آفتاب
دیده ربانی جو و بیاب

کان نظر نقدست و این تاری بود / تا ز پیش بود بس تاری بود
تا نبود کرده به پیش از نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات نور شیخ عبدالله مغربی

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش گشته ما / تا مگر بودن پاهاش از گل مرده
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته پاهایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارسست / روز خاص و عام را او حارسست
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواه آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنند / گرچه اکنون هم گرفتار منند
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها کو بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشاند آن نظر اندر سو ترا / پس بدان از خویشتن غافل مرا
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر او را

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی‌تکلف بی‌سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خوارست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر

موافق عدد کلمه شست بسیارست

بخت دنیا لیک مر یک چیز هست / کان ستیزه دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چو به سر بی بر بود

کم نهادی سنبله و سنگت از گل است / این بدو به گل ما قوت وی است
اندران کفهٔ ترازو ز اعتدام / او بجای سنبله آن گل نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آنسو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون به بینی مر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود

گرچه مشغولم چنین احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند

کز زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهد او ز هلک

بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان

دلداری کردن سلیمان مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه را شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
گر چهل منزل بر وی ننهید / وز چنین هدیه خجل چون می‌شدند

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سربسر زر گردد و درّ ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم

از شما کی کدیهٔ زر می‌کنم / من شما را کیمیاگر می‌کنم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته بند است آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیست بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ — آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر — زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام — جان که یا بشرای هذا لی غلام

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت باز ماندن و از شاگردان ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن

هست در چاه انعکاسات نظر — کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال — می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند — تا که شد کانها بر ایشان نژند
آن یکی درویش گفت اندر سمر — خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال — از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند — میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را — در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب — بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود — ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان — بخششی کن از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم — چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت — غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر — زین نپردازم بحور و نیشکر

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن ولی هیزم‌کش

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام — دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم میکشید — خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم — زین سپس از بهر روزی نیستم غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست — رزق خاصی جسم را آمد پدید
چونکه من فارغ شدستم از گلو — حبهٔ چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش — تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او — زانکه شمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای — چون چراغی در میان شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر — بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منگید با خود زیر لب — در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین بود اندیشه‌ات بهر ملوک — کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک — بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر — تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد — لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
کیف یادی گر ترا خاصان هی‌اند — که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود — این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش — همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگاه — چونکه با خود آمدم باز از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار — بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این دانند هیزم‌پاره بود　　بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد از اغصان عود　　مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشتی هیزم ز رود　　سوی شهر از پیش من او تیز رو
خواستم تا دور بی از شه روم　　پر سم اندوده مکارات و سموم

بسته کردان هیبت او مر ترا　　پیش خاصان ره نباشد عام را
ور کسی با ره شود کو بر فشان　　کو بود اندر [illegible] شاه

پس غنیمت دار آن توفیق را　　چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه　　سهل و آسان در فتد آندم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر　　پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری　　ران گاوت می‌نماید از خری

بذل شاهانست این بی رشوتی　　بخشش محض است این از رحمتی

تحریص کردن سلیمان رسولان را

همچنانکه شه سلیمان در نبرد　　جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود　　که بر آمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی خطر　　جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد　　کین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید　　سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام　　زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب　　که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا　　تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود　　تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابرهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر　　حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود　　که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی‌دانست کانکه عادلست　　فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها　　نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب　　همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل　　چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها　　از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است این که خلق　　می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کاثار بهشت　　نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم　　در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی　　یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب　　که دهد این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز　　گشت از آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد　　بول گیرش آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند　　کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع　　که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر　　بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز　　آنچنانکه آتش آن جوزریز

در تغولی بود آبان تشنه راند　　بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

حکایت آن تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی آب که در گو بود در آب نمیدید

می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب　　بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاملی گفتش که ای وای فتا

تا با فتادن بانگ آب بشنود

چونها خود تشنگی آرد تا

بیشتر در آب می آمد بمش / آب در پستیست این نود وی
بیشتر در آب می آمد بمن / می بر آبش تا چه سود از این

تا رو از بالا فرو آید بزیر / آب جویش برده باشد ای دلم
گفت قصدم زین فشاندن چه (دو بست) / بس تر بنکو بر ظاهر ما (بست)

قصد من آنست کآید بانگ آب / هم به بینم بر سر آب این حباب
تشنه خود شغل جو بود در (جهان) / کرد پای حوض کشتن جاودان

کرد جوی کو داب بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه سوا
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین (توی)

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله از تست کردستی قبول
التجا بر بسته بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر ارشاد تو

مثنوی اندر اصول اندر فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بر تست بر تست انتها

در قبولش هست عز و مقبلی / تا نکه شاه جان و سلطان (دلی)
در قبول آیند شاهان نیک (وبد) / چون قبول آید نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده / چون کشادش داده بکشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو (است) / قصدم از انشاش آواز تو (است)

پیش من آوازت آواز خدا(ست) / عاشق از معشوق حاشا کی جد(است)
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

تا دمیت از منی خانده / لیک جسمی در تحری مانده
ملک حشمت چو بلقیس غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نه انکفت خوش / ملکه از وسواس اندیشه (کیش)
کو خیالی میکند در گفت من / در دل وسواس انکار است (و ظن)

میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنی(ست)
چونکه گفت تو بر گفتم در گلو / من خمش کردم از این پس تو بگو

آن یکی نایی که خوش نی میزد(ی) / تا گهان از مقعدش بادی (بجست)
نای بر مقعد نهاد وگفت (من) / گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر (طلب) / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت گو بدان که بدخو(ست) / که مر آن بدخوی را او بدگو(ست)
تا نکه خوش خوان بود کو بد (خمول) / باشد آن بدخوی و بد طبع آن (جهول)

لیک در شیخان کله تام حلا(ست) / نی پی چشم و ممارات و هو(ست)
وان شکایت نیست هست اصلاح (جان) / چون شکایت کردن پیغمبران

انبیا را ناحمولی زامر دان / ور نه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد / ناحمولی گر کنند از حق بود

ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را تو مکن / با نماز و کبک با برهم مزن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو در ترا بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند

جلد دراث

جمله ذرات زمین و آسمان   لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد   آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین   وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد   وانچه پشه کلهٔ نمرود کرد

وانکه سنگ انداخت داودی بدست   گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط   تا که در آب سیه کردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان   عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر   گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی میدهد   لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس   در میان لشکر اویی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق   مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار   درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال   پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل   تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی وی است   دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری   کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست   چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بیایی سوی من   که تو بی من نقش حمامی یقین

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست   صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران   باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در بیگار خود را باخته   دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی   که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق   در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی   که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش   صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست   آن عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدمزاده‌ای چون او نشین   جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست   چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب   این جهان حجره است و دل شهر عجاب

هین بیا که من رسول دعوتم   چون اجل شهوت کشم نی شهوتم

ور بود شهوت امیر شهوتم   نی اسیر شهوت و روی بتم

بت شکن بودست اصل اصل ما   چون خلیل حق و جمله انبیا

پیدا کردن سلیمان که مرا خالصا لامر الله تعالی جهدست در ایمان تو یکذره غرض نیست مرا در نفس تو و حسن تو و نیز در ملک تو خود بینی چون چشم جان باز شود

گر در آیم در بتی بتکده   بت سجود آرد نیاید معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت   زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این در آمد سر نهادندش بتان   وان در آمد سر نهاد از عین جان
این جهان شهوتی بتخانه است   انبیا و کافران را لانه است

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود   زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب اند و پاکان همچو زر   اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان   زر در آمد زر شد او شد عیان
دست و پا انداخت اندر بوته زر   در رخ آتش همی خندد چو زر

جسم ماروپوش باشد در جهان … با چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منکر ای نادان … کین نظر میکرد ابلیس لعین

کی توان ماند درین خورشید ما … با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش … بر سر نور او برآید بر سرش

که که باشد که بپوشد روی آب … این که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شهروار … دود ازین ملک دو سه روزه برآر

باز گو احوال ابرهیم زود … ترک ملکش با نکو موجب بود

بقیه قصه ابرهیم ادهم

خفته بر تختی شنید آن نیکنام … طقطقی و های و هوی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا … گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست … این نباشد آدمی باشد پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب … ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجوئید گفتند اشتران … گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه … چون همی جوئی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید … چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق … خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد … همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف … جمله عالم زو ولا مند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق … غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند … مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان … نک ندائی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گز … شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور … مردگان را وا رهاند از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین … این گذشت الله اعلم بالیقین

قصه گویم از سبا مشتاق وار … چون صبا آمد بسوی لاله زار

بقیه قصه اهل سبا

لاقت الاشباح یوم وصلها … عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم … مثل جود حوله لوم السقم

ذلة الارواح من اشباحها … عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم … انتم الباقون والبقیا لکم

ایها السالون قوموا واعشقوا … ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا … بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون بمرغانت فرستاد است حق … لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو … مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف … مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز … باز را از حلم گو و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا … میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان صلح … مر خروس آن را نما اشراط صبح

همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب … ره نما الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان

چون سلیمان سوی مرغان سبا … یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر … یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد … پیش وحی کبریا سمعش دهد

صح

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد / ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز / باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم / هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه / هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / میدریغش نامد الا غیر تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد / آن کسی کو بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن / دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آید فرقت تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز / گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بیجان مونس هر جانوری / آلت هر پیشه کار پیشگان / هست بیجان لیک مونس شد بجان
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی / این بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن هیچ نوعی ممکن نبود
خورده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر / پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید سری / جسم را با فر او نبود فری / چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر / لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا / هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز / تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همیدارد خدا / کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان / این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشاء تو / از دوا بدتر شد این بیماری تو / خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی / از جمادی چونکه انکارت برست / هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست / حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند / چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست / من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان ع احضار تخت بلقیس

شرح از لب بربستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان … تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را به فن … حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش … حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود … لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان … لیک ز آصف نه ز فن عفریتیان
گفت حمدالله برین و صد چنین … که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت … گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و سنگ نقشی می‌کنند … ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر … دیده از جان جنبشی مانند اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ … که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع باخت … شیر سنگی را شقی شیری شناخت
آن کرم شیر حقیقی کرد جود … استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام … لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام رسول را گم کرده بود و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت رسول

قصه را از حلیمه گویمت … تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد … بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد … تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم … شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم … تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود … صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت … محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی … منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق … آیدت اندر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا … نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا … شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او … تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو … که کجا است آن شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست … می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او هیچ کس نومید شد … جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید … مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش … گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت … که که بر دردانهٔ من غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست … ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان … که از او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش … کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن عرب که دلالت کرد حلیمه را با استعانت آن بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا … کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنان آتش ز دل افروختی … وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد … پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها … می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا … طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا به بینم این ندا آواز کیست / که ندای بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتمش ای فرزند تو اندوه مدار / تا نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کای صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران کشده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده تا رسته ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از او فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد بوده است
چون محمد گفت آنجمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد در زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افسرده است / هیچ دانی چه خبر آورده است
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و ترس و لرزان این ندی / پیر دندانها بهم بر می زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
انکه نالم با که گویم این گله / من شدم سودائی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شده است
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمانش از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد بدست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

از چنان بانگ بلند و نعره‌ها	گم کردن حلیمه مصطفی را و طالب شدن او گرد		گر عیلی می‌رسد از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست	شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواست		دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز	خویشتن را من نمی‌بینم فنی	کای خبیر از راز شب و سرّ روز	تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر	یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود	تا شوم مقبول این مسعود در	یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای این در یتیم	گر نمی‌ماند بما گرچه ز ماست	دیده‌ام آثار لطفت ای کریم	نه همه مسّیم احمد کیمیاست
این عجایبها که من دیدم ز تو	آنچه فضل تو درین طفلیش داد	من ندیدم بر ولی و بر عدو	کس نشان ندهد بصد سال و جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو	من همو را ای شفیع آورده‌ام	بر وی او در تست اندر بلی	حال او ای حال دان کو از کجاست
اندرون کعبه آمد بانگ زود	با دو صد اقبال محفوظ ماست	که هم اکنون رو بتو خواهد نمود	با دو صد تلبیه ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم	زر ز کان بود و گل ما زرگری	باطنش را از همه پنهان کنیم	گه کنش خلخال و گه خاتم برم
گر حمایلهای شمشیرش کنیم	گه ترنج تخت [illegible]ایم نه	گاه بند گردن شیرش کنیم	گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما	گر چنین شاهی از او پیدا کنیم	زانکه افتادست در قعدهٔ رضا	گر همو را پیشه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق زو	کار ما اینست بر کوری آن	در فغان و در نفیر و جست‌وجو	کو بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم	زانکه بود خاک شکل اغبری	گر نوالهٔ پیش بی‌برگان نهیم	وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ	ظاهرش گوید که ما اینیم و بس	باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ	باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست	ظاهرش با باطنش در چالشند	باطنش گوید که بنماییم ماییست	لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم	زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست	خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم	در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السّریم و کار ما همین	گرچه دزد از منکری تن می‌زند	کین نهان را بر آوردیم از کمین	شحنه از عصرش پیدا می‌کند
فضلها دزدیده اند این خاکها	بس عجب فرزند کو را بوده است	ما مقر آریم شان تا ابتلا	لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد	شد زمین چون آسمان از شادیش	کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد	خاک چون سوسن شد از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش	هر که با خود بهر حق باشد بجنگ	چونکه در جنگند و اندر کشمکش	تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال	هر که کوشد بهر ما در امتحان	آفتاب جانش را نبود زوال	پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان	قاصدا او چون صوفیان رو ترش	باطن تو گلستان در گلستان	تا نیامیزد با هر تو کش

گم کردن یافتن جناب محمد ص و اجابت او

کار ما

عارفان رو ترش چون خارپشت — عیش پنهان کرده در خار درشت — باغ پنهان کرد باغ از خار پشت — که عدو دور بد زین درد و بانش

خارپشت خار حارس کرده است — سر چو صوفی در گریبان برده است — تا کسی دو چار دانگ عیش تو — کم شود زین کلرخان خارخی

طفل تو گرچه که کودک بد است — هر دو عالم خود طفیل او بد است — ما جهانی را بدو زنده کنیم — جز خرا در خدمتش بنده کنیم

گفت عبد المطلب کین دم کجاست — ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع جناب محمد صلی الله علیه وآله

اندرون کعبه آوازش رسید — گفت ای جوینده طفل رشید

هاتفش گفتا مخور غم کین نهان — با تو نان شاه جهانش گویم — در فلان وادیست زیر آن درخت — پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکاب او امیران قریش — تا نکه جدش بود ز اعیان قریش — تا به پشت آدم اسلافش همه — مهتران بزم و رزم ملحمه

این نسب خود قشر او بوده است — کز شهنشاهان همه پالوده است — لب آن خود از نسب دورست و پاک — نیست جنبش از سمک کس تا سماک

نور حق را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود — کمترین خلعت که بدهد در ثواب — بر فزاید بر طراز آفتاب

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان در بچین

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را

خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی — خیز بلقیسا بیا دولت نگر — جاودان ان دولت ما بر بخور

خواهرانت از بخششهای راد — هیچ میدانی که آن سلطان چه داد — خیز بلقیسا بیا و بحر جود — هر دمی بر بار بی سر مایه سود

خواهرانت جمله در عیش و طرب — مر تو چون خوش گشتا ز بیع نصب — خیز بلقیسا سعادت یار شو — وز همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گدای طبل زن — که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او از طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

این سگی در کوی گدای کور دید — حمله می آورد و دلقش می درید

گفتمش ای تیر او لی باد دگر — شد مکر و بهر تاکید خبر

کور گفتش اخران یاران تو — بر کران این دم شکار و صید جو — قوم تو در کوه میگیرند گور — در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نغور — آب شوری جمع کرده چند کور — کین مریدان من و من آب شور — هیچ بیندا ز من همیکردند کور

آب جو د شیرین کن از بحر لدن — آب مبدا دام این کوران مکن — خیز شیران خدا بین گور گیر — تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر

کور چه از صید غیر دوست دور — جمله شیر و شیر گیر و مست نور — در نظارهٔ صید و صیادی شیر — ترک کرده صید مرده اند

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار — تا کند او جنس ایشان را شکار — مرغ مرده مضطرب در وصل و بین — خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مرده اش که از آنکو شد شکار — چون ببیند شد شکار شهریار — هر که این مرغ مرده سر بتافت — دستان صیاد را مرکز نیافت

گویدا و منکر چه داری من / عشق شه بین و نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورتم من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از باد بس / جنبشم اکنون ز دست پادشه
جنبش فانیم سر و نشاد بوست / جنبشم باقیست اکنون چو زاوست
هر که گو جنبد پیش جنبشم / گر چه سیمی غشت زادش میکنم
هین مرا مرده مبین گر زنده / در کف شاهم نگر کی بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر تف عیسی مدارانیم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / اندم مرا او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فزود / طنطنهٔ جادو پرستان را زدود
هم عصا بد باد بر اعدای هود / که بر او برد از بقیّهٔ عاد دود
هم عصایی بود پشه در نبرد / کبر او را از سر نمرود کرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / نعقاین فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاهی زهر مند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / تا نکه بی برگ نگردد دوزخ
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصم ای فلان / کی بمیرد مرد نبود مؤمنان
دوزخ از خشمست خصمی بایدش / تا نمیرد ورنه رحمی بکشدش
در جهان گر لطف و قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده اندان منکران / بو مسیلم را و بیان ذاکرات
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی ریشتای مرد راد
شاد باشید ای محبان در نهان / بر همین دکان شود امروز باز ان
هر چه پیچی باشدش گردی بکو / در میان باغ از سیر و کرفس
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای بختکی نم میخورد
تو که کردی زعفرانی زعفران / باش هم امیزش مکن با ضیمران
ای بمیرد زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم بود خیش / که نگردد با تو ان طبع و کیش
تو بکوری او بکوری مو دمه / تا نکه ارض الله امید واسع
خاصه آن ارضی که انبیها و / در سقر کم مخوشو دیو برت
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میکرد او هام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر شیر پیدا تای مو
ایستاده که سرّ ستش نهان / تازه و خوش تر جوهای روان
کو درون خویش چون جان روان / سیر پنهان دارد و نای بی دهان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیبان نقش را کم زن بر آب

رجوع بحکایت بلقیس

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن کرید
خیز بلقیسا کنون با اختیار / بیش از آن کز مرگ افتد گیرودار
خیز بلقیسا بیا بیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین دیگر نیاز و بیش ناز

خیز بیا

خیز بلقیسا و مسته با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان‌کنان
زین خران تا چند باشی نعل‌دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آن جان که زین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا خادی میان دوستان
بوستان با او روانه هرجا رود / لیک از خلق نهان می‌شود
خاری
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بجو
طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی بغاز و بپای / می‌خوری صد لوت و لقمه خای نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید نمردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت عاریتست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی‌نوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی نخود که گم شوی
کی شوی از خویش گم ای خوش‌جلال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را

بعد از آن آمد از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیکبخت
ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنان کاندر ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این بند و کمند از خوبشان / نیستند این خلق بی بند نهان
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار / می‌کشدشان سوی کان و بحار
می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنفر / قط الاطایر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار بد حرص بود
حرص کار تو را بیاراسته بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غورهٔ را که بر آراید غول / پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد زان ز موی دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نه از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر نه تفت
کودکان را حرص می‌خارد غزا / تا شوند از ذوق دل خامش سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدین / برد کر اطفال خنده آیدش
کو چه می‌کردم چه می‌دیدم درون / حل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام — کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست — نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نخاس و نی قیاس و نی مقال — هر یکی را داده حق در می تبت / صد هزاران حشمت و هم مکر

هر یکی شان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر — دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضه‌ها زرین شده / نیم شب جانشان سحرگه بین شده — هر که گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بنا زید ای کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام — ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کشند

دیو مکیدم کژ رود از مکر و رق / تا نیاید آمدش بر سر چو برق — چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ بر ندانی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو — خاتم تو این دلست هوش‌دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام — آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند — دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

در بیان این حدیث معنوی / بلکه حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه — شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و هدایا و نثار

پس وزیرش گفت این اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود — از چو او شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکست

قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه — ده هزارش داد و خلعت در خوش / خانهٔ شکر و ثنا گشتان بر ش

چون تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود — پس بگفتندش فلان الدین وزند / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز — نی ثنا و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

بعد سالی چند بهر رزق گشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهترست

درگهی را کازمودم از کرم / حاجت خود را بدان جانب برم

باز آمدن آن شاعر بعد از چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر عادت خویش

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه — گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد — هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند

گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندی به پیش — بلکه جمله ماهیان در موجها / جملهٔ پرندگان بر اوجها

سنگ بر ندانی ایوان تو

بلکه

بلکه جمله موجها بازی کنان　　در ذوق و شوقش با عیانان در عیان
ملک کر خاک و باد و آب و هر شرار　　ما بر نو یابیم دی هم بهار
استن من عصمت و حفظ تواست　　جمله مطوی یمین آن دو دست
جملگان کیسه از او بر دوختند　　دادن حاجت از او آموختند
هین از او خواهید نی از غیر او　　آب در یم جو مجو در خشک جو
آنکه معرض باز زر قارون کند　　رو بعبادی بطاعت چون کند
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو　　پیش محسن آرد و بنهد گرو
پیششان شعری به از صد دانگ شعر　　خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل　　جان نهاده بر کف از حرص و امل
تا که اصل و نسل او را بر دهند　　در بیان فضل او منبر نهند
خلق ما بر صورت خود کرد حق　　وصف ما از وصف او گیرد سبق
خاصه مرد حق که در فضل است چست　　پر شود زان باد خیک درست
این مثل از خود نگفتم ای رفیق　　سرسری مشنو چو اهل مغفیق
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد　　شعر اندر شکر احسان کان نمرد
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها　　وای جانی کان کند مکر و دغا
مرد محسن لیک احسانش نمرد　　نزد یزدان دین و احسان نیست خورد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد　　تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
برد شاعر شعر سوی شهریار　　بر امید بخشش و احسان بار
پادشه فرمود دینارش هزار　　چون چنین بد عادت آن شهریار
بر مقام او وزیر نو رئیس　　گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
من بربع عشر آن ای مغتنم　　مرد شاعر را خوش و راضی کنم
بعد شکر کلک خواهی چون کند　　بعد سلطانی گدائی چون کند

پیل و کرگ و حید و اسکار نیز　　اژدهای نعمت و موذی مغز
هر دمش لابه کند این آسمان　　که فرو مگذارم ای حق یک زمان
وین زمین گوید که دارم بر قرار　　ای که بر آبم تو کردستی سوار
هرچه بینی بد برا دیده برآست　　استعینوا منه صبرا و الصلوة
ور بخواهی از دگر هم او دهد　　بر کف میلش سخا هم او نهد
باز دیگر شاعران سودای باد　　رو بسوی آن شه محسن نهاد
محسنان با صد عطا و جود و بر　　ونهاده شاعران
آدمی اول حریص نان بود　　زانکه قوت نان ستون جان بود
چون بنادر گشت مستغنی ز نان　　عاشق نام است و مدح شاعران
تا که کر و فر زر بخشی او　　همچو عنبر بو دهد در گفتگو
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست　　آدمی را مدح جویی نیز خوست
ور نه باشد اهل زان باد دروغ　　خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این پیمبر گفت چون بشنید قدح　　که چرا فربه شود احمد بمدح
محسنان مردند و احسانها بماند　　ای خنک آن را که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آن را که او　　شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نام نیکو از فعل نیک باد　　پس نمرد است او یقین منکر عیان
این بها کن تا که شاعر برکند　　وام دارست و قوی محتاج زر
نازنین شعری پر از در درست　　بر امید بوی و اکرام نخست
لیک آن باران وزیر پر جود　　بر براق عز دنیا رفته بود
گفت ای شه خرجها داریم ما　　شاعر را نبود این بخشش سزا
خلق گفتندش که او از پیش دست　　ده هزاری بیش از این آورده است
گفت بفشارم ورا اندر فشار　　تا شود زار و نزار از انتظار

انکه او خاکی را دهد هم از زیاده بن   در نماید همچو گلبرگ از چمن
این همی گفتا بکاشانه درون   کی تقاضا کی بود هم اندر تن

از ثریا گر بپرد تا ثری   نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست   لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

گفت او را او دو صد چون تا کنا   تو ببین مکدا ده تا دوغ شو تنها
جنس او را او جواد سیصد هزار   تو بها کن نام و برمز کناد

پس فکندش صاحب اندر انتظار   شد زمستان و دی آمد بهار
شاعر پس چندانکه حاجت مستمود   صاحبش در وعده مغلقه میر

شاعر اندر انتظارش پیر شد   پس فرو زان این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی   تا رهد جانم ترا باشم رهی

این نظام کشت بادی کو بری   تا رهد این جان مسکین زانکه بود
بعد از آنش داد ربع عشر آن   ماند شاعر اندر اندیشه

کانچنان نقد و چنان بسیار بود   اینکه دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور رفت   رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

آنکه افزون شد همیشه از عطا   که همی افزود در بخشش خطا
این زمان او در وفات احسان سپرد   او بمرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب دور رشید   صاحب سلاخ دیو نیلش پسند
نو بگیر این باز و اینجا شکر کن   تا نگردد باقی این صاحب ستیز

تا بصد حیلت از او زر وا رهد   بستدم ... بجز با جهد ما
رو بدیشان کرد گفت ای مشفقان   از کجا آمد بگوئید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن   قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این   چون یکی آمد دریغ ای رب دین

این حسن نامی که از نیک کلک او   صد وزیر و صاحب ایجهی جود
این حسن کش ریش زشتش این حسن   می بتوان با فدای جان صد رسن

بر چنین صاحب که شر اضعاف کند   شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرایی دبیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان

چند کرت نرم شدی فرعون سلیم   چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر   از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان مشورت کردی در آن   مانعش گشتی مدام آن ممتحان

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو   بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی   آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی

هرچه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب   ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواست   در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد   آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو   نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود   جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر   باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود   نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر   نور بر نورست و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر   هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض   نه خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام   گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل   عقل فاسد روح را آرد بنقل

دکوسته

اندر شته عقل چون هاروت شد   سحر آموزنده صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز   که بر آید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود   عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل با دو دیده در پایان کار   بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان   باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر   یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی   پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد   ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود   صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست   از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن   همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من   صورتی کرده است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است   تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بمعنی زینهار   صورتش را منگرید از اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک   می‌نمود انعکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او   که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل   می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب   باژگونه میروی ای کژخطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین   سوی دوزخ اسفل السافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر   هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای   دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرب   هر کجا که خود همی ننهیم
ور بغفلت ما نهیم او را جبین   پنجهٔ مانع بر آید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را   هین مکن سجده مرین ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا   گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر   تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی   روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز   از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپر از خلق و از نام آل او   در میان خلق و فعل او بجو
کام هر کس نیست هین در کش لگام   مسجد اقصی بنا کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی فتور   بد سلیمان زایر و مسجد مزور

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهة عبادت

چون سلیمان نبی شاه انام   ساخت مسجد را فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی   کآمدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو   پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامت چیست   این زیان و سود تو کو بر کیست
می‌بگفتی هر گیاهی فعل و نام   که من آن را جانم و این را حمام
من مرین را زهرم و آن را شکر   نام من اینست بر لوح از قدر
پس سلیمان با حکیمان آن گیا   شرح کردی نفع و ضرش ای کیا
پس طبیبان از سلیمان آن گیا   عالم و دانا شدندی مقتدا

تا کنیهای ربانی ساختند / [illegible] را از وحی می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم رسم گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیلت و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین از نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دلها وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن
ور سخن کش یابم اندر ظن بمرد / معنی از پشمم گریزد همچو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو سیه رو میشود
در پی او کی شدی همچون اسیر / پای خود را واکشیدی طفل [illegible]
[illegible] کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان شدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دودو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرد خر
نو عروسی کو که مکرش ملبست / عیبش اندر بر تو پوشیده شدست
تا نه هیچ تلخی ببادا در نکاح / که بپوشیده ز عیبش کرد کار

بخیز

همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کآخر زان پشیمان می‌شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید او اول این خدا / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی‌دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چونک ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیبش در حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزو مستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / انکشافش که شد از غایت خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند که سر برآور و تفرج آثار رحمة الله کن

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونک خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی

همچنان روزی سلیمان از رضا / شد بعادت مسجد باندرانی فنا

خروب گفت

نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بر وی دانه همچون خوشه‌ای

و عکس شدن سلیمان ازو چون بیخ خروب آمد با او نام و خاصیت

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود

تا که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است / یار بد خروب هر جا مسجد است

یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چه می‌غژی

خویش را نادان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استا درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت برفراشت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژکم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی

بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران

که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس

کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است

هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار

داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد

چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد / منت او را خدا هم می‌کشد

کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل پاک آمدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا بعلم

تا بعلم نقل کم بودی ملی   علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان   علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس   رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین تقوی چو پیش آری کتاب   جان وحی آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر   بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست   ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست   ابلهی نی کز شقاوت مالجوست
ابلهی کو واله و حیران اوست   تا شد اندر گردن او طوق دوست
ابلهان اند آن زنان دست بر   از کف ابله وز رخ یوسف نذیر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول   مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود   هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب   تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک   پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود   خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن   تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح   تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند   دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست راه‌زن

بدگهر را علم و فن آموختن   دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران   فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان   تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او   واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت   مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود   چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری بود   لاجرم منصور بر داری بود
مال و منصب ناکسی کارد بدست   طالب رسوایی خویش او شدست
تا کند بخل و عطاها کم دهد   یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد   اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد   جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند   جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت   پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا   ماه را هرگز ندید آن بی‌ضیا
چون نمایی چون ندید   عکس مه در آب هم ای خام غود
احمقان سرور شدستند و ز بیم   عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر سوره که یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب   که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش   که جهان جسمیست سرگردان تو

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / گر تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفا
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را مگذار از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل اندر ... / زین قیامت صد جهان قایم
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
حق بهر رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو قصه است که گفته می آید

پادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرایش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جری کم دید شد بدظن و دون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خر نابسته شد وا خری / هر دو پایش بسته کرد از خری

پس بگوید خر

این بگوید خر که این بندم بسست / خود بر آن کان روز فعل آن خسست
گر بدیدی سر بند اشکم کور / بند بودستش نه بستن عار بود

ور ز جرم بند یا کر بدی / خود ز دست و پا ایمن شدی
ور شنیدی نبدان بو الفضول / او نه شیر بودی شد عشیر خود

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیها الشهوات و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل

یک گروه را جمله علم و عقل و جود / آن فرشتست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زانک جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامههای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را / زانک نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنک خواب او را ربود / چونک شد بیدار وا عکسش نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانک استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشن است

نفحه استعداد شد کان بر کر — هر غذایی کو خورد مغز خراست
گر بلا در خود دانا فزون شود — سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند ... در جهان — نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش — کرده جانش و تنش با آخرش

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین — میکشندان پیش و این واپس بکین
همچو مجنون در تنازع باشند — گه شتر چربید و گه مجنون حر

چالش عقل با نفس چون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره

میل مجنون پیش آن لیلی روان — میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی — ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بود تن — می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه باشد مراقب عقل بود — عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست — چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ — رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا — کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها — ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم — ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار — کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن — گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه — تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها — در زده تن در زمین چنگالها
تا تو باشی با من ای مرده‌وطن — پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها — همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال — مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر — سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند — گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ — خویشتن افکند اندر سنگلاخ
چون چنان افکند خود را سوی پست — از قضا آن لحظه پایش در شکست
آنچنان افکند خود را سخت زیر — که مخلخل گشت جسم آن دلیر
پای را بر بست و گفتا گو شوم — در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن — بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق — غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا — وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس — کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام — که نهادش فضل احمد والسلام

قصهٔ نوشتن آن غلام شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

دکنند زین قصه و اگو ... — کو بشه رقعه فرستاد ...
رقعهٔ پر جنگ و پر هستی و کین — کرد ارسال آن شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر — هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان — بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن — نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان — ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب — کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بی فهمست قانع گشته‌اند زانکه در حرص و هوا آغشته‌اند
باشد از ... دامی عامه را تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی میبری زان نباید کم که در وی بنگری
گر چو داری در جوال از تلخ و خوش گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوال از ننگ باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می باید کشید سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کین جوال پر زریگ میکشی و باشد آنهم مرده ریگ
چون غنیانی که پر لعلش کنی هم تهی بهتر که مجلس منی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که بربود دستارش و بانگ زدن فقیه که باز کن ببری

بس بر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود در عمامهٔ خویش پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره میپری باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکو میگریخت صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه سخت زفت توبه تو ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکر است این چه تزویر است و شید کاو فکندی مر مرا در صد قید
شرم ماندم تو را زین ژنده‌ها از دغل بفکندیم ای بی‌ردغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت عیب خود را باز اندر جمله گفت

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی او

اندرین کون و فساد ای اوستاد آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب‌گزان بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو بر طبق آن ذوق و آن نغزیت کو
بر طبق کو عشوه بزم و خوت پرسبد کو جلوهٔ نغزی و لوت
گوید او آن دانه بد من دام آن چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان بده در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
صفدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز و دوربین محترف / همچنین پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخرا چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول با گشاد / واخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش میگریخت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
اینچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین تر او مسعودتر / هر که آخربین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان حالی بدست / زان بود که مرد پایان بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خار و کرم
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محجوبست و کر
آن یکی بانگ که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضرم جامست چون کردی کمین / نقش آخر ز آینه اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن بدید / کش عقول مستمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا او گرفت / غیر آنش کژ نماید با شگفت
کوزهٔ نو چون کشد بولی بخود / آن خبث از آب ناوی که رود
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
آن یکی با صحبت خار اختیار / لاجرم شد پهلوی خار خار
هست موسی پیش قبطی مستهان / هست هامان پیش سبطی مهان
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش کردست امام
زانکه هر کره پی مادر دود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی با شیر از سینه رسد / شیرخوار از نیم زین سیر رسد

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

عدل قسامست و قسمت کردنیست / وین عجب که جبر نه ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی

دوستان شد سبق فردا بود / رونما را رونکی کجا بود
حاصل آنکه درد خود را دوا / در نگر والله اعلم بالصواب
ای بکرده اعتماد و واثقی / بر دم شبرخا ملوسی ثابتی

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نقش دنیا

قبهٔ برساختستی از حباب / ای خران خیمه استاده ظنان
زرق چون برق است اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهلان بی‌حاصلند / هر دو اندر بیوفایی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر کجا ضد آمدند / معجزات همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقبی نگردد دان دهان
نفس بی‌عهد است از آن رو کشتنی است / او دنی و قبله‌گاه او دنی است
نفس‌ها را لایق است این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن
نفس گرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله است دنیا تا او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ خال نقاش
بانگ و صیتی چو که او حامل نشد / تا بخورشیدی که او آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق طاق و طرنب و سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادویها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل بد آن سانست که بود پیش
دانش افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و افات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبد اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
شد فزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / گر بود عادت بعلتها علیل
نکته شد باید اینجا ای رفیق / لیک تو بشنو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کند / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

چونکه معجزها تو اظهار کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را / گور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنگه گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد محکها المحک
سحر رفت و معجز موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شد است از مرد و زن / در صفا ای قلب اکنون لاف زن
وقت لاف غش محک چون غایب است / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزت و نازی در فرود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای نبد خالص مرا از تو کمم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد اول شدی

چون شدی عاقل سیاه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر رونق آن شنا بدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن نژاد بد ز اکرم محروم ماند
ای نژاد بد مکن دعوی مهین / که نماید شیر شاعی چنین

تو بحشر چشم را بینا کند / چشم بندی تو را رسوا کند
منکر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند

منکران آن که حالی دیده اند / نشر فاسد ز اصل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و کان نیست

باز رو سوی غلام و کتبتش

زجر مدعی از دعوی امر کردن او را به متابعت

کو سوی شه می نویسد نامه خویش

بومسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را به فن برهم زنم
بومسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر

این قلاوزی مکن از حرص و جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دام گاه

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد را بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و طمع کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسد مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست / بد گلوی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین / تو مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی خبر از باز پس

چون دو چشم گاو در جرم علف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست بیند چشم تو

ور کنی یک چشم آدم زاده را / نصف قیمت لازم است آن جا دو را
زانکه چشم آدمی تنها بود / بی دو چشم تا زکاری میکند

بقیه قصه

چشم خر چون اولش با آخر است / گر دو چشمش نیست چشمش اعور است

نوشتن غلام رقعه به طلب اجری

این سخن پایان ندارد آن غلام / می نویسد رقعه در طمع علف

رفت پیش رقعه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و دور از همت او کین قدر / اجری من آمدش نود نظر

گفت بهر مصلحت فرموده ای / نز برای بخل نز دیکی دست
گفت ده ملز است والله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن

انبیا و اولیا

مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون حریصی کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیعها و سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنند اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مکن از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
مارمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای / سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان سوا ورده بد
کف ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دور و دوری از نور سرشت
رونق کار جهان کاهد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / بعد از آن الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
آنگهان گفت خدا که ننگرم / من بباطن نی بظاهر ناظرم
آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد

گفت آری بد فراق اما سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
آن خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود تفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان‌فزا / گر نماند او جان‌فزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه بد / صحن ارض الله واسع که بود
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله او که مستوی است
این زمین را ریع او چون بی‌حد است / دانه‌ای را کمترین خود هفصد است
حمد گفتی کو نشان حامدان / نی برونت را اثر نی در نهان

حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیااش خرید

اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمد است او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه

بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدق که صدیقان درو / جمله سرسبزند و خندان و تازه رو

حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه

شاهدان شاهد گواه اندر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / از سر و رو تابد ای لافی غمت

بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می کند مکشوف راز

گل شکر خوردم همی گویی و بوی / می زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی بر خوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد میر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده نهان / ما ز دزدیهای ایشان در فغان

دم بدم خبط و تباهی می کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن و گفتار او

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / از سواد ری ز سوی خارقان

وسیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان از جهت رصد

بهرچه ان نکانه میکذشت … با مریدان جانب صحرا و دشت
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد … بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید … جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخابه پر بود … چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
از سردی هوا آبی شدست … از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت … آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید … یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش … که برونست از جهار و پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید … می‌شود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل … بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو خود چون کام … هر دم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی … می‌رسد اندر مشام او شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو … شمهٔ برگو از آن گلزار تو
چون نداریم ای جهان مهتری … که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز … زانچه خوردی قطرهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر … جز تو ای شه در حریفان منگر
کی توان نوشید این می زیر دست … می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند … چشم مست خویش را چون می‌کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان … صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت … دشت چه کز نه فلک هم برگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر … کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو … آنچه بازت صید کرده بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن … همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا … از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس … بوی یزدان میرسد هم از
از اویس و از قرن بوی عجب … مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود … آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده از شکر … چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی … از هلیله نقش دارد طعم نی

قول رسول صلعم که انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن

الیمن

این سخن پایان ندارد بازگرد … تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری میرسد … اندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی … میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود … از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن … حلیه‌اش را گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او … یک بیک واگفت از گیسو و رو
از صفات و از طریق و جا و بود … حلیه‌های روح او را هم نمود
حلیت تن همچو تن عاریتست … دل بر آن کم نه که آن یک ساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست … حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین … نور او بالای چرخ هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق … قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در پیش بینی بهر لاغ … بوی گل بر سقف‌ها ایوان دماغ

مرد خفته [illegible] / عکس او بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشته آن زمان تاریخ را / ز کتابا باز جستند شیخ را
چون رسید آن وقت و تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست
از پس او سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل و نیست خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای نان دل صوفی از طعام الله عزّ و جلّ

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
نان جزای خاص هر کآگاه شد / او سزای قرب و اجراگاه شد
نان جزای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبهش گم گردد و او یم شود
این سخن پایان ندارد ای جوان / از کرامات آن شه ناتوان
همچنان کان شیخ از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمق اولی‌تر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی خبر
هستان کرم دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او بر شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / او بصورت کرم و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآمد بر سما
عالم تاریک روشن می‌شود / کندهٔ آهن بسوزن می‌شود
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / جسم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلتان فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
باز نامش روح حیوانست این / پیش بعد روح انسان بین

بگذر از

بلکه ساز انسان هم از قال او / تا ابد دیبای جان جز [illegible] / بعد از آن بانت دروح احمد لب کرد / جز [illegible] اخر

گوید او آیم بعد بعد کمان / من بسوی تو بسوزم از منان / این بنا با آن چون ندا بد ناگاه / همچو این نامه [illegible] این بشر

کای عجب چون [illegible] اسیر

اشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

با خیانت کرد رقعه بر ثنا

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آب زیر کاه / رقعهٔ نوشتان از دون / جو [illegible] از مومن رسول ذو فنون

بر امین مطبخی و نامه بس

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

عیب [illegible] بی خبر

هیچ کرد خود عنکبود که من / کژ روی کردم که اندر دین من / باد بر تخت سلیمان رفت کژ / باد را گفتا سلیمان کژ مغژ

باد هم گفتا سلیمان کژ مرو / ور روم کژ از کژم غمگین مشو / این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم / همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن بر او چون شب کرد

گفت تاجا کژ مرو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من / راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد بر او تاج ای فتا

کژ مشو چون کژ روی ای مؤتمن / گفت اگر صد ره کنی تو راست من / پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بدان شهوت که بودش سرد کرد

بعد از آن تاجش همانندم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد / بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج او میگشت بازش سوی قصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهرش / راست میشد تاج بر فرق سرش / تاج ناطق گشت کای شه [illegible] / چون فشاندی پر ز گل بر واز کن

هست دستوری که زین [illegible] / پردهای غیب این دم پرده در / پردهائم بر تو دست خود بشد / مرد هامی را ز گفت آن بسند

پس ترا هر غم که پیش آید درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کن / ظن مبر بد بر دگران اندیشه کام / از مکن گر می سگالید انفعال

گاه جنگش با رسول مطبخی / گاه خشمش بر شهنشاه سخی / همچو فرعونی که موسی پیش بود / طفلکان خلق را سر می برد

آن عدو در خانه آن کور دل / با عدو خوش بکینه ای از مضل / چند فرعونا کشی بی جرم را / می نوازی این تن پرجرم را

عقل او بر عقل شاهان می فزود / حکم حق بی عقل و کوشش کرده بود / قهر حق بر گوش و بر چشم خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می آمد پدید

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید را

همچنانکه حکم غیب بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن شنود / که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده ام / از روان شیخ این بشنیده ام / هر صباحی مستدعی بی فتور / بر سر گورش نشستی بی جحود

یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی سئالش حل شدی / تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم / بانگ آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الیّ

تو بیا این سو ترا دادم شتاب / عالم از تو هست و بودی از من
خال او را نور شد خورشید و بدر / آن عجایب را که او دامی کشید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام بدین شاه چون جواب نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

رقعهٔ اول کی نیافت

که یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک می‌آورد او را شه [illegible] / او مکرر کرد نامه پنج تا
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست

گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شود / خاصه این گر کو خبیثست و مضل

گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویران ز بومی او

ستودن جناب پیغمبر عاقل را و نکوهیدن احمق را

از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ماست غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانیش بی‌مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بویی گو ز خر را گلشنی

سبلتت گنده شود بی‌فایده / خانه‌اندر مگس سیر بی‌مایده
مایدهٔ عقلست نی نان و کباب / نور عقلست ای پسر جان را غذا

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شده / فیض آن جانست کین جان جان شده

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش شود بسته چه غم / کو همی جوشد ز چشمه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ها از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویش می‌جو چشمه را

قصهٔ آنکس که با یکی مشورت می‌کرد گفت با دیگری کن

مشورت می‌کرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ

که من عدو توام

رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از کوله جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم دشمنی
مرد باشد در هم اشتر ز بوستان / هست در گلخن میان دوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما وا منه / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همیشه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت بیدانم ترا ای بوالحسن / گر توخی در بنیه دشمن باد من
نیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و وا دارد و منعش کند / عقل چون شحنه است اندر نیک و بد
عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدارهش / دزد همچون موش [illegible]
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش مرده است
گربه چون شیری که شیر افکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان / نعره او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و نعره نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه

یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر دفع خصم و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
آنهمه که مرده و پژمرده‌اند / زان بود که ترک سرور کرده‌اند
از کسل وز بخل وز ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیش آید در زمان گرگ غوی
استخوانت را بخاید چون شکر / گر نبینی زندگانی یاد گیر
آن مکن آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مکن بگریز از تصرف گردنم / یا ز فعل یار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خود نخواندستی که استخواندت ذوالجلال / اسبتان زیرا عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی / بر ستوران نفس را ناصفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هرکجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سلک کانند آدمی بر غاوند / تا نوالش مرکب سلطان شوند
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو غمگین تو بر آنگین مشو
گوش بعضی زین تعالوا ما کرست / هر ستوری را ستبل دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / تا نگردد هر مرغی جدا دارد قفس

خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب دروند / در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسها / منصب دیدار حس مر چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یک یک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
هیچ حس ظاهر و پنج درون / در صفند اندر مقام الصافون

هر کسی کو از صف دین سر کشست / می‌رود سوی که صف ما خوشست
نور گفتار تعالوا کم مکن / کیمیایی بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز از منی و از سری / سروری جو کم جو سروری

اعتراض کردن معترض بر رسول بامیر کردن

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق را منکر که چون ظلمانی اند / در متاع فانی چون فایند

در تکبر جمع اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان به زندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش به دست

دایما پهلو به پهلو بیقرار / پهلوی آرام گاه دست زار
نور پنهانست جست چون گواه / کو گواه دل همچو پیدا ماه

گر نبودی جنس دنیا و امنا / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت سوی موکل می‌کشد / که بجوی ای ضال محتاج رشد

تفرقه چون این جمع اندر کمین / بود دین طالب رخ مطلوب دین
هست منهاج نهان در مسکنت / یا فتی یعنی کجا فرجیست

مرده کان باغ بر جستند زین / کای دمنده زنده کانی فهم کن
چشم این زندانیان بر دم بدی / که بدان در نیستند کز مرده ود

صد هزاران بودکان ناب جو / گر بدی گر نبودی آنجو
بر زمین پهلوت دارام نیست / تا نکه در خانه لحاف و بستری

بی معبر گاهی نباشد بی قرار / بی خمار اشکن نباشد از خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مکن مرد کهن

یا رسول الله جوان از شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گواه / پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین مرد از وی پیشتر
زین درختان برگ بین زرد مبین / سیبهای پخته او با حجر

برگهای زرد او خود کی هلست / از نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش آن موی سفید / بهر عقل پخته می‌خاید نوید

برگهای نارسیده زرد فام / شد نشان آنکه هست آن میوه خام
برگ بی‌برگی نشان عارفست / زردی رو سرخ‌رویی واصفست

آنکه او کل عارضست و نو خلاست / او همیشه گاه مجنون خلست
حرفهای خط اگر کژ می‌رود / خوش من عقلست اگر کژ می‌رود

پای پیر از سر عصا رحبه باز ماند / یا فتا از عقل و وز نوح ماند
گر مثال خواهی بجو / داد حق بر جای دست و پاش

از جواهر هدیه

[illegible] از بحر شد [illegible]   همچو سیماب این دلم شد مضطرب
نا مدد و نم دمد همچون خوش   دست بر لب میزند یعنی که بس

خواند ای حجت [illegible]   بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب   ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین بوسه نکرد از بد ادب   ورنه پیش پیغمبر کی نان کرد لب
[illegible] بحر   گر چه هر ذره بود [illegible] نطق

این خبرها از نظرها نایب است   بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر کرا واماند نظر موصول شد   این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین   دفع کن دلاله را کاز بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد   نامه دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را   حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست   کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینایان خموشی نفع تو   بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش   لیک اندک گو دراز اندر مکش

گر بفرماید که اندر کش دراز   همچنین شرمی نگو با امر ساز
همچنانکه من درین دفتر فسون   با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته میکنم من از رشد   او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال   چونکه می‌بینی چه میجویی مقال

این مگر باشد ز جذب مشتهی   اسقنی خمرا و قل لی اللهی
پرده‌های تست این دم جای او   گوش میگوید که خشم گوش او

قسم تو گر نیست کو محروم است

جواب فرمودن رسول اعتراض کننده را

گفت حرص من ازین افزون تر است

در حضور مصطفای با طرب   گفت کورا چون نجد بر بان عرب
ان شه النجم و سلطان عبس   لب گزیدن مرده را گفت بس

دست میزد بهر منعش بر دهان   چند گویی پیش دانا آن نهان
پیش دانا برده سرگین خشک   که بخر اینرا بجای نافه مشک

زشت ای گنده مغز گنده   زیر بینی می‌نهی گویی که آخ
آخ آخی برداشتی ای گیج کاج   تا که کالای بدت گیرد رواج

تا فریبی آن مشام پاک را   آن خزنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت   خویشتن را از ته باید شناخت

دیگ را گر باز ماند امشب دهن   گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فن   نیک بیدار است [illegible]

چند گویی ای لجوج بی صفا   این فسون دیو پیش مصطفا
صد هزاران حلم داند این گروه   هر یکی حلمی از انها شد کوه

حلمشان بیدار را ابله کند   زیرک صد ساله را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوش نغز   لغز لغزان برده تا پای مغز

مست از این زان شراب [illegible]   همچو فرزین باز گرد رفتن کژ
مسته زان زان شراب [illegible]   در بیابان راه می‌افتد بسر

خاصه این باده که از خم بلیست   نه میی که مستی او یک شبیست
آن میی کاصحاب کهف از نقل او   سیصد و نه سال [illegible] کرده اند

زان زنان مصر جامی خورده اند   دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند   دار را دلدار می‌پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید

زان گرو کرد [illegible] بیخود با دست

و اعتراض مریدان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی‌گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیر اگر خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها بر جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه / تیغ می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌برید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش دوست غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آنست او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لبت می نوای مست نام / نیست تشبیهش بار فرود و السلام
بهر زنهاری که برشوی تو کاروان / اندرم خویش را کنار بام دان
بر زمان خویش هراسان باش تو / همچو گنجشک نخفته کن فراش تو
تا سبا ناید بلا ناگه سر او / ترس ترسان بود دایم مکن
ترس جان در وقت الحذر انتباه / زان کنایه علم عیب بست احتمال
گو نمی‌بینی کنار بام زاد / روح می‌بیند نفسش را زاد
هر بلای کاندرین عالم بدست / برکنار از گنگ و شادی بدست

چون کنار بام تو بیخود سقوط / اعتنا از قوم نوح و لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول به حضرت رسول

پیر تو مستی بجد نبی / چون برون زد مست خوش شد ای عمو
لاجرم بسیارگو شد از بطا / مست او در بکنا شست امرد حاط
نی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی ادب را می چنان تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌کند / ور بود بدخوی بتر می‌کند
لیک اغلب چون بدانند و خسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین اندر جوانی او هنر

فرمودن حضرت رسول به تفضیل و اختیار آن هذیلی

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته‌تگیست
آن مقلد چون ندارد جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد و حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن‌بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارانش نام داد
کمترین زان نامهای خوش‌نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن شود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت‌خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی / دشمن هر جا چراغ مقبلی
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند — در خسار و زشتی خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعلست — او دلیل و پیشوای قافلست

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد

پی رو نور خودست آن پیش رو — تابع خویشست آن بی خویش رو
مؤمن خویشست ایمان آورید — هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیده و خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل — تا بدو بینا شود چست و جلیل
آن خری کز عقل جو سنگی نداشت — خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل — ننگش آمد آمدن خلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز — گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند — نیم شمعی نی که نوری کسب کند
نیست عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عقل آید او تمام — تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقلی زنده سخن

قصهٔ آبگیر و صیاد

زنده نی تا همدم عیسی شود — مرده نی تا دم عیسی بود
جان کورش گام هر سو می نهد — عاقبت نجهد ولی بر می جهد
قصهٔ آن آبگیرست ای عنود — که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن — قشر افسانه بود این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن [illegible]
پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد — عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت — که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانم زنند — کاهلی و جهلشان بر من تنند
مشورت را زنده باید نکو — تا ترا زنده کند آن زنده کو
در سفر با مرد نیکو رای زن — زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن مگذر مایست — که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط — این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا — آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می کنی — بوی جنت خواه از رب غنی

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو خود را

تا ترا آن بو کشد سوی جنان — بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن — این بود یا رب تو زینم پاک کن
دستم اینجا رسید این را بشست — دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان — دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم ای — زان سوی حد لطفی کن ای کریم

تخطیه وقت استنجا بگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة

از حدث شستم خدایا پوست را — از حوادث تو بشوی این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت — که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده — لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا چون ورد بینی بود چون — ورد بینی را تو آوردی بکون
بوی جنت از بینی یافت حر — بوی جنت کی آید از دبر
ای تواضع کرده پیش ابلهان — وی تکبر کرده در پیش شهان
آن تکبر بر شهان خوبست و سست — هین مکن معکوس عکسش بند تست

از پی سود از نبی بشنو تو کل | بهر بینی بوی آمد ای عتل | بوی گل هر شام مستت ای دلیر | جای آن بوستان سوی دل در

که از آنجا بوی خلد آید ترا | بو ز موضع جو اگر باید ترا | همچنین حب الوطن آید نخست | تو وطن بشناس ای خواجه درست

گفت آن ماهی که زیرک ره کنم

بقیهٔ قصهٔ ماهیان و صیادان

دل ز رای مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن | چون علی تو آه اندر چاه کن | محرم آن آه کمیاب است بس | شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر | بحر جو و ترک این گرداب گیر | سینه را پا کرد و میرفت آن حذور | از مقام با حذر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود | میدود تا در تنش یک رگ بود | خواب خرگوش و سگ اندر پی خطا | خواب باشد در دو چشم ترس کجا

رفت آن ماهی ره دریا گرفت | راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت | رنجها بسیار دید و عاقبت | رفت آخر سوی امن و عافیت

خویش را افکند در دریای ژرف | که نیابد حد آن را هیچ طرف | پس چو صیادان بیاوردند دام | نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت میکرد که سخن محال باور مکن و بر گذشته پشیمانی مخور و روزگار مبر در پشیمانی

تو بسی اشتر به قربان برده‌ای

تو نگشتی سیر زانها در زمن | هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بر دهم | تا بدانی زیرکم یا ابلهم | اول آن پندت دهم بر دست تو | ثانیش بر بام

وان سیم پندت دهم من بر درخت | که ازین سه پند گردی نیکبخت | آنچه بر دست است اینست آن سخن | که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت | گشت آزاد و بر آن دیوار رفت | گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آنش گفت بر جسمم کتیم | ده درم سنگ است یک در یتیم | دولت تو بخت فرزندان تو | بود آن گوهر به حق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود | که نباشد مثل آن در در وجود | آنچنان که وقت زادن حامله | ناله دارد خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت | که نباشد بر گذشته دی غمت | چون گذشت و رفت غم چون میخوری | یا نکردی فهم پندم یا کری

آن دوم پندت بگفتم کز ضلال | هیچ تو باور مکن گفت محال | من نیم خود سه درم سنگ ای اسد | ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد به خود گفتا که هین | باز گو آن پند خوب سیمین | گفت آری خوش عمل کردی بدان | تا بگویم پند ثالث انکات

پند گفتن با جهول خوابناک | تخم افکندن بود در شوره خاک | چاک حمق و جهل نپذیرد رفو | تخم حکمت کم دهش ای پندجو

گفت ماهی دگر وقت بلا

چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل

چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

که سوی دریا شد او از غم عتیق | فوت شد از من چنان نیکو رفیق | لیک زان نندیشم و بر خود زنم | خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر | پشت زیر و میروم بر آب بر | میروم بر وی چنانکه خس رود | نی به سباحی چنانکه کس رود

گفت وه من فوت کردم فرصتا
چون نکشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت و لیکن چونکه رفت
می ببایستیم شد در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته یاد آن هباست
آن یکی مرغی گرفت از مکر دام
مرغ او را گفت ای خواجه همام
ح

برهمت ای دو

مرده سازم خویش بسپارم به آب   مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی   این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان   یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند   آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد   که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ   پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند   پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب   ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم   تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند   احمقی او را در آن آتش نشاند
در سر آتش به پشت تابه‌ای   با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید در تف سعیر   عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا   همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من   وا رهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز به دریایی وطن   آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم   تا ابد در امن و صحت می‌روم
عقل می‌گفتش حماقت با تو است   با حماقت عقل را آید شکست

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری وفایی ندارد

عقل را باشد وفای عهدها   تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود   پرده نسیان بدراند خرد
چونک عقلت نیست نسیان میر تست   دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس   یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونک پرش سوخت توبه می‌کند   آز و نسیانش بر آتش می‌زند
درک و ضبط و حافظی و یادداشت   عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونک گوهر نیست تابش چون بود   بی مذکر خود را پاس چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست   که نبیند کان حماقت را خوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود   نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونک شد رنج آن ندامت شد عدم   می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
این ندم از ظلمت غم گشت باد   پس کلام اللیل یمحوه النهار
عقل ضد شهوتست ای پهلوان   آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش   هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد   بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند
وهم خوانش آنک شهوت را گداشت   وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل   هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیاست   چون محک مر قلب را گوید بیا
وهم خوانش آنک شهوت را گداشت   وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل   هر دو را سوی محک کن زود نقل

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزه اوست با او ماننده و نه اوست

این محک قرآن و حال انبیاست   چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من   کو نیرزی اهل فراز و نشیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم   همچو زر باشد در آتش ای سلیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را   عقل مر موسی جان‌افروز را

دوست می‌سیرد طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت [illegible] های هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفتا و نسبت مرا از خاکدان / نام اصلم کمترین بندگانش
زاده از پشت جواری و عبید / بنده زاده آن خداوند وحید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داده یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای [illegible]
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبتت نامیست / مر ترا آن نام خوشتر اولیتر
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / کز او پرورده اول جسم و جان
بندهٔ یاغی طاغی و ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و ناحق‌شناس / هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار بودی [illegible] / گر بدانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا گر بود با این ملک / در خدایی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را بجز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کرده‌ست و نقاش منست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه از غداران طاغی تویی / که کنی با حق تو دعوی دویی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی به لهو
من زدم مشتی و ناگاه او فتاد / آنکه جانش خود نبد جانش
کشتهٔ خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون گردنت
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من نان و نمک
که مرا پیش حشر رسوا کنی / عز من ریزی و خوارم کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی می‌نتانی کشید / زخم ما را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خارا را گلستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود سوزش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم این بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنان نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن

تا نگوئی که کنم اندر اسنیا

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

که شود دارا ستر تا زخون ما

تن اما خدا کردان نان و نمک   گر زسستی بارها نام ای ملک
گر بدیدی پند موسی را وهی   از چنین سستی بدی تا منتهی
بر کهر جودنا کرده بند هوا   کو منی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام   تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم اژدر دم آتش نشکند   مار من آن اژدها را برکند
گر رضا دادی رهیدی از دو ما   ورنه از جانت برآرد این دو مار
گفت الحق سخت استا جادوئی   کرد در افکندی میان ما دوئی
خلق یکدل را تو دو کرده گرو   جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم مست پیغام خدا   جادوئی کردید بر نام خدا
غفلت و فکرست مایه جادوئی   مشعلهٔ دینست جان موسی
من بجادوئی چه مانم ای وقیح   کز دمم برد شک میکرد مسیح
من بجادو نان چه مانم ای جنب   کز دهانم نور میگیرد کتب
چون تو با پر هوا بر میپری   لاجرم بر من گمان آن میبری
کرد و بر کردی و بر کرد سر   خانه را گردنده بینی منظر
گر تو بر کشتی روی بیم روا   ساحلیم را همی بینی روان
گر بباشی تنگدل از ملحمه   تنگ بینی خود بنا را باز همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان   این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق   او ندیده غیر کفر و نفاق
ای بسا کس رفته در روم و هری   او ندیده جز مکر بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین   او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون نداری مدرکی جز رنگ و بو   جمله اقلیمها را کو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان   میکذشتا دان
از همه عیش و خوشیها و مزه   او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش   لایق سیران گاو و یا حشیش
خشک بر میخ طبیعت یا قدید   بسته اسباب جانش لا یزید
انقضای خرق اسباب علل   هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نو شود

بیان آنکه هر حس مشترک مدرکات آدمی نیست مدرکات دیگرست

تو نبینی جهانی در بیان

کی بود فردوس انوار بهشت

چون فسرده یک جهت شد کشت

مدرکی حس را بشو ز آب روان   این چنین جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کشد   جان پاکان خویش را بر تو زند
جمله عالم گر بود نور و صور   چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش بیش آری ببیش   تا نمایی زلف و رخسار بیش
گوش گوید من بصورت ننگرا   صورتا بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش   فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
تو بیا منخر بیبش این خوب را   نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم   فن منست این علم و مجمرم
کعبه بینم من زرخ آن سیم ساق   هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز چشم کژ نبیند غیر کژ   خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین   ناظر هر کثرتی توحید بین
گر تو فرعونی همه مکری و زرق   مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

ننر

منکر اندرمن نخود کر بازبوق تا یکی بو را نه بینی بود و بوق
منکر اندر من و من کیسا عجب تا ورا بی‌کون بینی
دانهی از تنکی وا نبندد نام عشق اندر عشق بینی لی السلام
پس بدان چونکه برستی بد بدن کوش و بینی چشم من با شدن
داستکفتش ان شر شرین زبان چشم کرد و همه بوئی عارفان
چشم با چشمی نبود اولیین در رحم بود او چنین و کو ستیز
... بان سرای سر ورنه خوابا نه بندیدی کش صود
ان پری و دیو میبیند بشیر نیست اندر دیدکان هر دو
نور را با سیه خود نسبت نبود بتش بخشید خلاق ودود
ادم از خاکست کی ماند بخاک جنسیت از باز هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش تری کرچه اصل دوست ادچون نکری
مرغ از بادست کی ماند بباد نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این اصلها با فرعها هست بیچون کرچه باردو صلها
ادمی چون زادهٔ خاک هباست این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی کر هست مخفی از خرد هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اکر بینش نداد فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همیدانست مومن از عدو چون همیدانست مجا از کدو
اتش نمرود را کر چشم نیست با خلیلش چون تجیا او کرد
کر نبودی نیل را آن نور دید از چه قبطی را ز سبطی میکند
کر نه کوه و سنک با دیدار شد پس جوا دا و دنا او یار شد
این زمین را کر نبودی چشم و جان از چه قارون را فرو بردی چنان
کر نبودی چشم دل حنانه را چون بدیدی هجران فرزانه را
سنک ریزه کر نبودی دیده ور چون بدادی اینکواهی هشت و دد
ای خرد برکش تو پر و بالها سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد کی ز نادیده کواهی نهادند
کز تحدث حالها واخبارها نطهر الادعن لنا اسرارها
ای فرشتادن مرا پیش نو میر هست برهانی که مرسل شد
کر چنین دارد چنین باشد روا هست در خور دانی این بود را
واقعات دیده بودی پیش ازین که خدا خواهد مرا کردن کزین
من عصای نو بکرفتم بدست شاخ که شاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمکین از بهر این کر نه کو زمینبود تدبیرین
در خور شر بد طغیان تو تا بدانی کوسته خوردان تو
تا بدانی که حکیمست و خبیر مصلح امرا است و در دما کزیر
بو سا و عیلات حس کوبی انان کو دکر کین هست از خواب کران
ان طبیعتان منجم دربلغ دید تعبیر بی‌هوشیدار طمع
کفته بد از همت شاه زانکه دارد قهر درکاهی آتی
از غذای مختلف یا از طعام طبع شوریده همی بیند خیام
زانکه دیدا که نصیح خون تند و خو تلخ ای و مسکین خونه
پادشاهان خون کنند از مصلحت لیک رحمتشان فزونست از عفت
شاه را باید که باشد خوی رب رحمتا و سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب وفا اندرو بی‌ضرورت خون کنند مانند دیو
نی حلیمی هر مخنث وار سن که شود زن روسپی از کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را قبلهٔ شان دیده بودی کینه را
شاخ تیرت بس جکرها که خست تا عصا ام شاخ شوخت را شکست

حمله برده بر اسیر جسمانیان / خیمه بر قلعه در روحانیان
تا فروشند بر دوند عیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

حمله بردن این جهانیان بران جهانیان و تاخت بردن تا سنور در نسل که سرحد غیبست

غازیان حمله غزا چون کم کنند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو ز پیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زده / تا که شارع را بگیر جانب زدی
چون بگیری زو رهی که ز وی ضلال / برگشاد دست از برای اتصال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
تا منم سرهنگ و هنگت بشکنم / تا نباشش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندهای سخت بند / چند خواهی بر سبال خویش خند
سبلتت را برکنند یک یک ز بن / تا بدانی کالعدو یعمی البصر
سبلت تیزتر ز تو مانند عاد / که همی ترسید از لرزش بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / گر نیاید مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنیده آوری
توبه کردم کز سخن انگیختم / بی‌سخن من داروی‌ات آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا اید
تا بدانی که خبرسازی عدد / میرسد هر چیز داد از خود دلی
کی کنی دیدی و کی کردی توش / که ندیدی که نقش دیعاش
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر زمان بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نباید خیره شد
ورنه خود تیره شود آن تیره کی / در رسد در تو جزای خیر کی
ور نیاید تیر بخشایش است / نی پی تا دیدن الاثر است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور از این افزون تراهمت بود / از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

بیان آنکه آدمی خاکی همچو آهن نیکو جوهر قابل آیینه شدن است تا در او هم

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیم بر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی کن تیرگی از وی زدود
صیقلی کرد آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها تواند دید درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلی کن زانکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / تا بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود آب صاف / و اندرو بینی مه و اختر طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در / تو مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دیدن آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی اسرار فرعون را

ز آهن تیره بقدرت رو نمود / واقعاتی که بآخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی زشت خویش بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون‌آمیز نیز
گه ندا آمد ازین چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی
گه ندا آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندا می‌آیدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم بشرح / تا نگردد طبع معکوس تو جرح
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که من هستم خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نیندیشی ز خواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

گفتن موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن

آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
تو ز من بپذیر یک چیز و بیار / در عوض بستان ز من آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید بند قفل بسته‌ام
بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

چهار فضیلت درعوض آن یک پند بستان

شوره‌ام سبـ[illegible] شود / خارزارم جنت المأوی شود

بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که ز عکس نار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت قهربار
که ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرده خلقان را ادیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / باز عکس آن سعیرم من سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را جهت فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این علتهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
این نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون شوی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خرابی خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
ای ز یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز وا نده
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه خواهی ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس بهدم خانه نندیش و مایست
که ترا زان خانه از یک نقد گنج / می‌توان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کی دریغ / کاین چنین ماهی نهان شد زیر میغ
پس نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانهٔ اجرت گرفتی یا کری / نیست ملک تو به بیعی مشتری
این کری را مدتی تا وقت اجل / تا درین مدت کنی با وی عمل
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی نقد / تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / اندر آن پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمانی میدرد دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار
پاره‌ای برکن ازین قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آنکه مهلت خانه کری / بر سر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / کور بودم برنخوردم زین دکان
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی‌قرار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

غره شدن آدمی بذکا و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب

١٥ر١١ار

ای کزداد بشر زاد آدمی / این زمان زاد بشر زاد آدمی
چشم ما بر نقش محان آختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم

پیر مکی گفت آن حکیم کامیاب / که تو طفل خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه اندر ذکر کرد / که بیاورد او دکان [illegible] کرد

پس کن ای موسی بگو وعدهٔ سخی / گر دل من تا ضطر آتش کشت کم
گفت موسی کان سیم ملک دین تو / دو جهانی خالی از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بدان در جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگ چنان ملکی دهد / ملک را در صلح چون خواری نهد

آن کرم کند در جفا التفات / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو لیسی سخن کردیم نیست

اقتضا از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / پس زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتاب تا مغتنم / تا مویز و جوز و پسته آورم
جز شتاب تن بمیدانی بکر / این جوانی را بگیر ای جو معبر

هیچ ابجو فی سپید بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیری آید بر تو / نی قد چون سرو تو گردد دو تو

نی شود زور جوانی از تو کم / نی بدندانها خلل نی درد الم
نی کمی در نعمت و شهوت نزال / نی زنان را آید از ضعفت ملال

تفسیر قول رسوله من بشرنی بخروج الصفر

آنچنان بکشاید تو فر شباب / که گشود آن مژده بر عکاشه باب

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آمد بی جدال
چونکه واقف شد دلش زین وقت نقل / عاشق آن نقل گشت آنجا ز عقل

چون صفر شد گشت شادان از صفر / که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین ذوق و هدی / ای رفیق راه اعلا می‌زدی

گفت هر کس که مرا مژده دهد / که صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم من او را شفیع

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت جنت شد ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت از صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب شور دید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت می‌شمرد / که نگردد صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان بر این ای دل‌سیه

بس عنایتهاست پشت این مقال / بعد دنیا بابی شه نکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید آنجا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشته ای کلک
عیب کل را چون بپوشاند کلاه / خاصه که باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی آن زیر آمدی

لبشرة بدخول الجنة

هیچ سیمابی چه وعدستی — می‌کند ابلیس را غی افتاد
چون بدین لطف آن کو عیب آن — وی عجب کان زهر ایی بجای

زهر آبی ندیدی یا این زهره — پرسیدی مه صالم بهره
زهرهٔ کو بهر حق ابر دود — چون شهیدان اند فتام جو

عاقل هم حکمتست ای عمو — منتها بیابنت تا این جدجوا
عاقلی حکمتست و نعمتست — تا نبردند در سر ما بیرد دست

لیک بی‌چندان که تا سوی — زهر جان و قتل بجوری شوی
خود که تا بدین چنین بازار — که ملک کل منجری کلنا ردا

دانه تا صد درختان در عوض — حبهٔ تا امد صد کان
کان لنا دارین آن حجة است — تا که کان الله له آید بدست

تا نگر آنه‌وری تشعشعت مستقر — هست شد نان سوی ربا
هوی فانی چو نگر خود نا — گشت باقی دو که هر کز نمرد

همچو قطرهٔ خا ... ایات و خاک — تا نگردد او برین هر دو هلاک
چون با اصل خود که در بود — از نقش خورشید و باد خا

طاهر من کم گشت و زد دنیا — ذات او معصوم و پایه بقا
هان ای قطره خود را بیند — تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این — در بکف دریا شوا ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست — قطره را بحری تقاضا گر شد

الله الله زود بفروش و بخر — قطره‌ای در بحر بگو هر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن — کر ز بحر لطف آمد این سخن

لطف اندر لطف این کم می شود — کاسفلی بر چرخ هفتم می شود
هین که ملک بازی فتادت بو — هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت با هامان بگویم ای ... — شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را — او چه کمپیری نداند باز را

باز اسمینه‌ی کمپیری دهی
او ببرد ناخنش بهر بهی

قصهٔ بازی پادشاه و کمپیرزن

ناخنان که اصل بار دست شکار — گوز کمپیری ببرد کور وار
گر کجا بود است مادر که ترا — تا چنان دور از سنای کیا

ناخن و منقار و پر با بر مید — وقت مهر این میکند زال پلید
تا نگر تتماجش دهم او کم خورد — خشم کرد مهرها را بر درد

گر چنین تتماج بختم بهر تو — تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزا آنی که بود همان رنج و بلا — نعمت و اقبال کی سازد ترا

اب تتماجش دهد کین با که — گر بجواهی کرد نوش زان قطره
آب تتماجش نکیرد طبع با — زان بتر بخل شود خشمش روان

از غضب شد پای سوزان بر سرش — تن فرو ریزد شود کل معفرش
اشک از چشمش فرو ریزد زسوز — یاد آرد لطف شاه دلفروز

نان دو چشم نازنین پر دلال — کز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم ما زاغ شده بر زخم — چشم نیک از چشم بد دید دود

چشم دریا بسطتی گر بسط او — هر دو عالم می نماید تای مو
گر مزار آن چرخ در چشمش روی — همچو چشم پیش دریا کم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها — یافته از غیب بینی توشها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من — نکته گویم از آن چشم حسن

میچکید آن آب محو باز خلیل — می بودی قطره اش تا جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش — گر دهد دستو پیش این خوب کیش

باز گوید خشم کای پیری و خرفت   فر زند صبر و حلم را بسوخت
باز خواهم باز صد صورت تنند   زخم بر ناقهٔ بی صالح زنند

عذر خواه ار بکیدم که آرد با شکوه   صد چنان ناقه بزاید متکوه
دل نگیرد و دیدی [illegible]   ور نه در مانند غربت بود تار

خیر تیز با صد بود حلمهان   [illegible] بکیم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش پای بند   تا دل خود را زند او کرد بند

کرکند با دای ها مان زشوب   کو ست قطب ملک و پشت سعد
مصطفی را رای ننهد [illegible]   تا بنی بوجهل باشد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد   کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد   بر خیالش پرده‌ها بر می‌درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر ناودان غیژید و در خطر افتادن بود و [illegible] حضرت علی ابن ابیطالب

یک زنی آمد به پیش مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست   ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست   ور بداند نشنود این هم بد است

پس نمودم شیر و پستان را بدو   او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان   دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می‌لرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام   تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش برو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد به سوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران   تا به جنسیت رهید از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا به جنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست   جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته   دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد   که نخواهند خلق را ملک ابد

مر ترا مشغولیی افتد درون   که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد   که بدو مست از دو عالم می‌رهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی می‌رهاند از خویش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند   کز دو عالم فکر را بی‌تن کند

کرد مجنون را ز عشق پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او   که بر ادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد هر نحس را
هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی‌نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش   برکند زان سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو   هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنب‌ها   مستیش نبود ز کوته دنب‌ها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر   آن یکی صافی دگر درد است و پر

می‌شناسا هین بچشم احتیاط — تا نیابی منزه زاختلاط

هر دو مستی میکنند تا ملک این — مستی آید کشکشان زو در بدن

تا رهی از فکر و وسواس و حیل — بی عقال عقل در وصف علل

انبیا چون جنس روحند و ملک — مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او — تا بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی — در میان حوض یا جوی نهی

تا قیامت او فرو ناید بپست — که دلش خالیست در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود — ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست — سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست

زانکه عقلش غالبست و بی شک — عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو — نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم — بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را — برگزیدش برد بر صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید — که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور — هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود — برگذر که نورت آتش را ربود

بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد — آتشم را چونکه دامن میکشد

می‌رمد آن دوزخی از نور هم — زانکه طبع دوزخستش ای صنم

آتش از مؤمن گریزان دان چنان — که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

زانکه جنس نار نبود نور او — ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا — چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان — که خدایا دور دارم از فلان

جاذبه جنسیت است اکنون ببین — تا که تو جنس کجایی کفر و دین

گر بهامانی مایلی هامانیی — ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته — نفس و عقل هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان — تا شود بر نفس غالب عقل و هوش

در جهان جنگ شادی این بست — که ببینی بر عدو هر دم شکست

آن ستیزه رو بسختی عاقبت — گفت با هامان برای مشورت

وعدهای آن کلیم الله را — گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن

گفت با هامان چو تنهاش بدید — جست هامان و گریبان بر درید

بانگها زد گریها کرد آن لعین — کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه — او چنین گستاخ گفتار تباه

جمله عالم را مسخر کرده — کار را با بخت چون زر کرده

از مشارق وز مغارب بی حرج — سوی تو آیند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد — بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما — بی‌تکلف در گریزد بی عصا

تا کنون معبود و مسجود جهان — بوده گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشتر است — که خداوندی شود بنده‌پرست

نی بکش اول مرا ای شاه چین — تا نبیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن — تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبوده ست و مبادا ای خنین — که زمین گردون شود گردون زمین

بندگان ما ز خواجه تا — بیدلان مان دلخراشان ما شوند

چشم روشن دشمنان دوست کور — گشت ما را خود گلستان قعر گور

وستار دکمی

دوست را از دشمنی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مکو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خز خزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان توسن آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جام او می‌آکنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بوده جامدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون کده
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر ندارد زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در جان عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی‌خطا
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راه‌زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا که کشتی را بیابد از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکنده ست بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هرچه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها باید بی دفع او
نردبان خلق این ما و منست / عاقبت زین نردبان افتادنست
هر که او یک پله بالاتر نشست / کون او خوردتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت شیطان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
گر بگویم آنچه دارم در درون / پس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بسست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده در دهان / او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داده بباد / هیچ شه را همچنین صاحب مباد

نومید شدن حضرت موسی از ایمان فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نه دست و نه پا نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با پیغمبر که ملک را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

فرعون

مقاسمت کن

هر یکی در بحث خود انصاف جو | تو ز بحث ما دو دست خود بشو
گفت میری مر اسیری ز آنست آن | مروری را امر سلطان داد کاست

کین قران احمدست و دور او | هین بگوییدم اولوا العمو
قوم گفتندش که تا را هم قضا | حاکمی و داد امیری ما خدا

گفت لیکن حق مرا خود ملک داد | بی شمارا غایت از بهر زاد
میری ما تا قیامت باقیست | میری عاریتی خواهد گذشت

قوم گفتندش گزافی مجو | چیست حجت بر فزونجویی بگو
در زمان ابری برآمد ز امر مر | سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو به شهر آورد سیل بس مهیب | اهل شهر افغان کنان جمله رهیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان | آمد اکنون تا عیان گردد نهان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند | تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیبی انداخت در وی مصطفی | آن قضیب معجز فرمانروا

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود | آب تیز سیل پرجوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب | بر سر آب ایستاده چون رقیب

نا همه نام از نهیب آن سیل زفت | رو بگردانید از سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم | پس مقر گشتند آن میران ز بیم

زان سری کز نقد ایشان خبر بود | ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف | ملک بر رسته چنان باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب | نام او و نام‌شان بین ای عجیب
نام‌شان را سیل تیز مرگ برد | نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت می‌زنندش بر دوام | همچنین هر روز تا یوم القیام
گر ترا عقلست کردم لطف‌ها | ور خری آورده‌ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم | کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان | می‌چرانید آن چنانی بی امان

یک عصا آورده‌ام بهر ادب | هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهایی می‌شود در قهر تو | که اژدهایی گشته‌ای در فعل و خو

این عصا از دوزخ آمد چاشنی | که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان تن | مخلصت نبود ز دندان من

اژدهایی کوی تو بی امان | لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصایی بود این دم اژدهاست | تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند | اوج را بر مرغ دام و فخ کند

در تمامی حدیث توبیخ و تشنیع فرعون علیه اللعنة

هم ز دندانت بر آرد دردها | تا نگویی دوزخست آن اژدها
یا کند آب دهانت را چون عسل | تا نگویی که بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر | تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز | فکر کن از ضربت بی حجز

نیل را بر قبطیان حق خون کند | سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی نزد حق تمییز هست | در میان هوشیار و راه مست

نیل تمییز از خدا آموختست | که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را | قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید | عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید | وز نکال از عاقلان دانش رمید

عقل چون باران بامر آنجا بریخت | عقل اینجا جسم خود دید و گریخت
ابر و خورشید و مه انجم بلند | جمله در ترتیب آیند و روند

هر یکی آید بمکری و تعجیش / گر نرفتی مانده هنگام و ثنا پیش
چون نکردی فهم این از انبیا / دانش او بود در سنگ و عصا

تا جمادات دگر او بی لباس / چون عصا و سنگ داری قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / از جمادات دگر مخبر شود

گر ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل آب و بحر غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق

چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری

دی یکی می‌گفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث

ذره‌ای چون نیستی خود ز انقلاب / تو چه دانی خود حدوث آفتاب
کرمکی کو در حدث گردد فنا / کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزونگویی مگو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصوم و در ستوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه

پس بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت دنیا فانی است / بی‌گمانی این بنا را بانی است

آن دگر گفت این قدیم و بی‌کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرندهٔ رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید / هرچه گویی و بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان من / نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی‌بینم مکن بر من تو خشم

گفتشان بسیار و خلق تشنه‌اند / گشته حیران در سر و پایان کار
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دارم نشانش این بود / مر یقین را آنکه در آتش رود
در زبان می‌ناید حجت بیان / همچو حال سر عشق عاشقان

چیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و زاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌رود / حجت حسن و جمالش می‌شود

گفت من آنها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند

هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در روند این دو قرین
عام و خاص از حالشان واقف شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که باشد او نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت خاکستر بکرد / خالقی را ساخت روشن‌تر بکرد
آن خداگوینده مرد مدعی / دست سوزیدانه آتش دعی

از مؤذن بشنوی این اعلام را / کوری افزون روان خام را
گر نسوزیدست این نام اجل / کش مسما صدر بودست و اجل

صد هزاران پس قرآن اندر زمان — بر دریده پردهای منکران
چون کرو بستند غابا نهم صواب — در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد در سبق — وز حدوث چرخ فروزست حق
حجت منکر همانا زد درو — یک نشان بر صدق آن انکار گو

یک منار در بنای منکران — کو درین عالم که تا باشد بر آن
سکهٔ شاهان همی گردد دگر — سکهٔ احمد نگر تا مستقر

منبری کو که بر آنجا مخبری — یاد آرد روزگار منکری
نام دینار و درم از نام شان — تا قیامت میدهد زین خوش نشان

بر رخ نقره و یا روی زری — وا نما بر سکه نام منکری
نام دینار و درم از نام شان — تا قیامت میدهد زین خوش نشان

خود مگیر این معجزه چون آفتاب — صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن — یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی — یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همی آمد که من — غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست — آن ز حکمتهای پنهان ناظریست

فایدهٔ هر ظاهری — همچو نفع اندر دواها کامدست

تفسیر این آیه که ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق نیافریدیم ایشان را بهر همین که

هیچ نقاشی نگارد زین نقش — بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه از بهر کری اندر آن — تا بفرجه وا رهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان — دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی از بهر آب

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش باطنست — وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر — این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر — فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان — آن برای آن و آن بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات — در پی آن تا رسی در برد و مات
اولا بهر دوم باشد چنان — که شدن بر پایه‌های نردبان

آن دوم بهر سیوم میدان تمام — تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی — وان منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می‌نبیند غیر این — عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده — هست پای او بگل در مانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو — تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا — پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سیر می‌راند چو عام — بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد — چون توکل کردن اصحاب نرد

آن نظرهایی که او افسرده نیست — چه رونده چه دونده بوده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن — این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازهٔ نظر — غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند — شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود — ما جرا و آغاز هستی رو نمود
بحث افلاک و زمین با کبریا — در خلیفه کردن بابای ما

شما می‌بینید

چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس بیند او تا اصل اصل
پیش می بیند عیان تا روز وصل

هر کسی اندازهٔ روشن دلی
غیب را بیند بقدر آن جلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا می نهد

بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان از بیم جان در کارزار
حمله کرده پیش صف دشمنان

رستمان را ترس و هیبت پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آمد شجاع از هر جبان

وحی کردن حضرت ایزد که ای موسی من خالقم

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست می دارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست
هم ازو مخمور و هم از اوست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنان که ایاک نعبد در حنین
در بلا از غیر تو لانستعین

هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت آن از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم خود

بود شاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی در خواص
در شفاعت مصطفی وارانه خاص

برجهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش
ور بلیسی کرد می پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را توانم شکست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست

زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر ترا از فضل با من مقدار هست

گر زمین و آسمان بر هم زدی
ز انتقام این مرد بیرون نامدی

ور شدی ذره بذره لابه گر
او نبردی آن زمان از تیغ سر

بر تو می ننهیم منت ای کریم
لیک شرح عزت تست ای ندیم

این نکردی تو که من کردم یقین
ای صفاتت در صفات ما دفین

لا شدی پهلوی الا خانه گیر
ای عجب که هم اسیری هم امیر

ما رمیت اذ رمیت گشته
خویشتن در موج چون کف هشته

تو درین مستعملی نه عاملی
زانکه محمول منی نی حاملی

آنچه داری از زر و دیبا … / او بسی نیکو … الله اعلم بالرشاد
ان … / … سمیع …

دوستی پیدا از مخلص / رو بگردانید هنگام سلام
زین سبب خویش بیگانه شد / … ما نه بسد

گر نه مجنونست یاری چون بلا / از کسی کو جفا باشد او نخرید
وا خریدش اندم از کردنند / … **باشی با پستی شدن**

باز گویند رفته … / تا … لیک …
پس ملامت کرد او را ناصحی / گر جفا چون میکنی بر مخلصی

خانه جو بحر بدان … / آنهم ار کردن … کو در خلاص
گر بدی کردی **نبایستی مسید** / … باجید

گفت … / او چه اید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آندم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبا

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را زان لا کرده ام / گر بسوی شه تولا کرده ام

گر ببرد او ز بهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرا
کار من سرباختن … / کار شاه … بخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر نهد
سر که شاه از وقهر … کشید / نیک داد انعراران …

خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق لطف و قهر کفر و دین بود
زان نیاید نک عبارت در نهان / که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این الفاظ و سمای حمید / از کلابه ادمی اید پدید
علم الاسماء ادم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت این اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود در آب و گل معنی پدید

گو چرا ز خشم شهم کو داو خلاص / لیک هم شه شد مرا حق مناص
من خلیلم وقت و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگذارم سبکساری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر آن دنیاسته … واسطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه

هر دلان را سامع … وحی نهان / حرف و صوتی که بیاید در میان
گر چه او محو حقست و بیسه است / لیک کار من از آن نازکتر است

کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بس غطا …
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عاشقان کاشان کرام

پس بلا و رنج … کشید / حامد را که فرق نتوانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار

پس بلا و رنج بایستان وقوف / تا بدان روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

هیچ آب نیل امدی بلا / بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / هر که اول بین تر او مردودتر

تا نکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر حشر و بر برداشتن
هیچ عهدی بهر عین خود نبود / بلک از بهر خیال عهده و سود

هیچ نبود منکری کر منکری / منکری اش بهر عین منکری
بلک بهر قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

گر چه از یک وجه منطق کاست / لیک از ده وجه پرده میکفت

گفتن خلیل مر سارا علیهم السلام
چون پرسیدش که اکنون حجت خلیل
جواب داد که اما الیک فلا

آن فرشته نیستش از طمع کر   تا بجز خلعتش نبیند هیچ سود
تا زهی تعلیم چرا این می‌کنی   گر اعتراضی نیست معنی پرسشی

ورنه این گفتن نبودی بهر جلست   چونکه سوی بهر عین سود نیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است   جز برای این چرا گفتن بد است

از چه رو فایده جویی ای امین   چون بود خود فایده از خود بس
بر نقوش آسمانی و زمین   نیست حکمت گر بود بهر همین

درخواست کردن موسی از حضرت حق جل جلاله از حکمت خلقت

گفت موسی ای خداوند حساب   نقش کردی پس چرا کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا   وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا   نیست از انکار و غفلت و هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی   بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما   باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را   پخته گردانی از آن هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی   بر عوام ار چه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال   هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب   همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی   همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا   وز غذای خوش بود سقم و قوی

مستفید اعجمی شد آن کلیم   تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خوش   پاسخش آریم چون بیگانه‌ایش

خرفروشان خصم یکدیگر شدند   تا کلید عقل آن عقد آمدند
پس خدا گفتش بیا ای ذو اللباب   چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین   تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام   خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید   پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری   چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست   که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه   کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن   فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی   نور این شمع از کجا افروختی

گفت این دانش تو از که یافتی   که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا   گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست   روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه   در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه   همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان   تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو   جوهر خود گم مکن اظهار شو

که مر صدقت خفی شد در دروغ   همچنانکه روغن اندر دوغ

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

آن دروغت این تن فانی بود   راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش   روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای   دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن   تا بدانم من که پنهان بود من

از حکیمی مستان تیغ بی جلست
ور حکیمی هست چون نقشش قبیح است
واهلکه
کی بماند نقش کز ما بر حساب
هر کی قصد صواب و ناصواب

تا کلامم نبندد کاذکروا ۔ در وجود هر کسی که او حی است
از ره وحی من حی باز اعلیست ۔ آنچه آن تو ... عقلست

همچنانکه گر کسی از بانگ ۔ پر شود ناطق شود او را گواه
ور نباشد نطق بی آلودگی شکل ۔ نعت ادراک تو ...

تا نگر گوش کری کان او فتادست ۔ گوید او بی ... و تعلیم مست
آنکه بی تعلیم ناطق بد آدمست ۔ گر صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا ۔ بی حجاب مادر و دایه و ولا
یا مسیحا که ز تعلیم ودود ۔ در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد ۔ که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد ۔ تا که دوغ آن روغن از دل بازداد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم ۔ دوغ در هستی برآورده علم
هین بگردان تا نماند دست دست ۔ تا نماید آنچه پنهان کرده است

آنکه هستی می‌نماید هست پوست ۔ وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن ۔ تا نگنیش بنهم خرجش بکن

مثال دیگر هم درین معنی

تا نکرد این فانی دلیل یافتست ۔ لا بر آستان دلیل ها محاست

هست بازیهای آن شیر علم ۔ مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها ۔ شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را گر آن صباست ۔ یا دبورست این بیان آن خفاست
آنکه از مغرب دبور با وباست ۔ فکر کان از شرق آید آن صباست

این بدن مانند آن شیر علم ۔ فکر می‌جنباند او را دم بدم
مشرق این باد فکرت دیگرست ۔ مغرب این باد فکرت زان سرست

مه جمادست و بود شرقش جماد ۔ جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز ۔ قشر و عکس آن بود خورشید روز

زانکه چون مرده بود تن بی لهب ۔ پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام ۔ بی شب و بی روز دارد انتظام

همچنانکه چشم می‌بیند بخواب ۔ بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما اخ الموت است ای فلان ۔ زین برادر آن برادر را بدان

ور بگویندت که هست آن فرع این ۔ مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال ۔ که به بیداری نبیند بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها ۔ می‌دوی سوی معبر بارها
گر بگو آن خواب را تعبیر چیست ۔ فرع گفتن این چنین سری شکست

خواب عامست این و خود خواب خاص ۔ باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد اوستان ۔ خواب بیند خطهٔ هندوستان

تمثیل

خر نبیند هیچ هندستان بخواب ۔ خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت ۔ تا بخواب هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب ۔ پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست ۔ ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش ۔ ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین ۔ بشنو از مینا گران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک ۔ کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را ۔ بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو ۔ نبتها رسته ببین از خاک تو

ری سیب

زین سبب ای همرها گر بد خواب / بسط هندستان بر او بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت بر هم زند و شادان بُد

آن نشان ضد هندستان بود / کز جهان خواب در دیوانه بود
می‌نشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها

همچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور

حکایت پادشاه زاده که پادشاه حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان

بهر این شرح حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا
پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / از دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است / ای مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل ز یک کار عجب

این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت عدم / سوی دیگر آن صفا فی عدم

شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه آمد با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان جنبش از این بد ظن گذشت

چشم زخمی هین مبادا گر رسد / یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / می‌کند اندر گشادن ژغ ژغ
ژغ ژغ بیخ آن درهای اجل / نشنود گوش حریص از حرص وقت

از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ درست
تو برو بر خوان کتاب طب را / تا شمار درد بینی رنجها

زان همه پر بود در تن خانه است / هر دو گامی پر کژدم چاه است
باد تند است و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر به باد آن یک چراغ از ما رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

پس عروسی خواست باید بهر او ٭ تا بزاید زین تزوج نسل او

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را

گر شود سوی فنا این باز باز ٭ فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت این باز گر زینجا رود ٭ معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه ٭ مصطفی که الولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلق از شرف ٭ می بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند آن معانی در جهان ٭ چون شود آن قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرصشان داد [illegible] ٭ بهر رشد هر صغیر مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش ٭ جفت خواهم پور خود را خوب کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی ٭ نی ز نسل پادشاهی فاسقی

شاه خود آن صالح است آزاد اوست ٭ نی اسیر حرص فرجست و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه ٭ عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازهٔ بادیهٔ خونخوار نام ٭ نیکبخت آن ... را کرده نام

بر اسیر شهوت و حرص و امل ٭ بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد ٭ نام امیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال ٭ جان او پستست یعنی جاه و مال

شاه چون با زاهدی خویشی گزید ٭ این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه فرزند خود را از خو...

مادر شهزاده گفت از ضعف عقل ٭ شرط کفویت بود از عقل نقل

تو ز فرط بخل خواهی ... ٭ تا ببندی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست ٭ کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت می گریزد از تقی ٭ نز لئیمی و کسل همچون گدی

علتی کان از قناعت وز تقاست ٭ آن ز فقر و علت دونان جداست

حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد ٭ وین ز گنج زر بهمت میجهد

شه که او از حرص قصد هر حرام ٭ میکند او را گدا گویند عام

گفت کو شهر و قلاع او را جهیز ٭ یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت رو هر که غم دین برگزید ٭ باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و دادش دختری ٭ از نژاد صالحی خوش گوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت ٭ چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان ٭ کز نکویی می‌نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع ٭ حسن و اقبال و جاه و بخت

آخرت قطار اشتر دان بملک ٭ در تبع دنیاش همچون پشم و پشک

پشم بگزینی شتر نبود ترا ٭ ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را ٭ با نژاد صالحان و اولیا

از قضا کمپیرکی جادو که بود ٭ عاشق شهزادهٔ با حسن و جود

جادویی کردش عجوز کابلی ٭ که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت ٭ تا عروس و آن عروسی را بهشت

آن نود ساله عجوزی گنده کس ٭ نی خرد هستش نه عقل و نه نفس

تا بسالی بود شهزاده اسیر ٭ بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می‌درود ٭ تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر ٭ او ز سکر سحر از خود بیخبر

این جهان بر شاه چون زندان شده ٭ وین پسر بر گریه‌شان خندان شده

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست ٭ چارهٔ او روز و شب لابه‌گریست

کی به مسکین دا که او فرمانرواست ٭ غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

انقطاع نسل آن پسر

شاه پس بیچاره شد اندر نبرد مات / روز و شب قربان همیکرد او نذور
زانکه هر چاره که میکرد آن بتر / عشق پیکبیرک همیشد بیشتر

لیلیا زین مشکبین مجنون زعود / دست گیر شاه کز نیم های دود
تا زبانی بسر گفتن و انغوا نشاه / ساحرانه ادپیش آمد براه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از جادویی

او شنیده بود از دوران خبر / کز اسیر پیرزن کشت آن پسر
کان عجوز بود اندر جادوئی / در جهان که نباشد آن دوئی
کابلی کهنه زن زیباست کو / که مرد را اسیر رنگ و بو

چون دوا افکندنست بر نیر او دود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وزین خلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را ساحره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرد شاهان را ز دم گرمش اسیر
در درون سینها آفات او / عقدهای سحر را اثبات او
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عام نیست
گر گشادی عقل او را عقدها / انبیا را کی فرستادی خدا
تو طلب کن خوش دمی عقده کشا / رازدان یفعل الله ما یشاء
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده مانده سالی و دو شست
شست سال از شست او در محنتی / لحظه نی شاد بر طریق رستنی
فاسق بدبخت بی دین خوف / نی دمید از نو بال و اندوق
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید بر ترا
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهر است این بدان دم نفخ مهر
رحمتان را بقست انهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زن فرحه / کو رشه سیجو دانیك فرحه

کان عجوزه بود اندر جادوئی / بی نظیر و آمن از مثل و دوئی
دست بر بالای دستست ای فتا / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بیشک منتهای سیلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها

گفتش آن شه این پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را در ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی علم مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحر شو / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه این بشنید اما شهر شان
آن عروس با امید بی مراد

عالم از سر زنده گشت و باز رود
کای عجب این چند بود و با فزون

گشت بیهوش و برو ماند ...
تا سه روز از بس با او کم فتاد

جادوی کمپیر ز غصه بمرد
روی بنشست خود بمالك در سر

یک عروسی کرد شاه او را چنان
که جلاب قند در پیش سگان

نو عروسی دید همچون ماه چست
که همی برد از ملیح او و ماه حسن

شاه‌زاده در تعجب مانده بود
از منا و عقل نظر چون بد بود

تا سه روز و شب ز خود بیهوش شد
تا که خلق از جمع او بیهوش شد

ان کلاب بار زعلاج آمد بجود
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی شاه گفتش در سخن
کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آورد از صبوح و نان ...
تا بدین حد بود غافل خو مباش

گفت رو من یافتم دار السرور
وا رهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد کسی کو راه یافت
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در حقیقت و ماهیت شهزاده و شرح آن

ای برادر دانکه شهزاده توی
در جهان کهنه زاده از نوی

با وجود زال ناید انحلال
در شکنبه در روان بود مال

این بگفتست ای سراج امتان
این جهان و آن جهان در ضد آن

پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن سقام جان بود

سخت می‌آید فراق این ممر
پس فراق آن مقر دان سخت‌تر

چون فراق نقش سخت آید ترا
تا چه سخت آید ز نقاشت جدا

ای که صبرت نیست از دنیا دون
چونت صبر است از خدا ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
چون صبوری تو از آن چشمهٔ اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون
چون تبرا از خدا و ز شربون

گر ببینی یک نفس حسن ودود
اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را
چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش
پس برون آری ز پا این خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب

هر زمانی تو مشو با خویش جفت
هر زمان چون خر در آب و گل مخفت

از قصور چشم باشد آن عتاب
که نه بیند شیب بالا کور دوان

بوی پیراهان یوسف کن سند
زانکه بونش چشم روشن می‌کند

صورتش پنهان و آن نورش عیان
کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ترا
تو مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند
چشم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش بر دست تحقیق ...
گر ضیا خواهی تو دست از وی مدار

دم بدم در زود روده هر خیال
دیده‌ای حیانی که حالی بین بود

دور بیند دوربین بی‌هنر
همچنانکه دور بیند خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب
می‌روی سوی سراب اندر طلب

دور می‌بینی سراب و میروی
عاشقان بینش تو دری نوی

میزنی در خواب با یاران نوا
که منم بیننده دل [illegible]

نک بدان سو آب دیدم هین شتاب
تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر
دو دوان سوی سراب با عدد

عین آن عزمت حجاب این شده
که تو بنو شتر است و آمده

بس که کن با عزم خالی مشود
از مقامی که غرض آنجا بود

دیده‌ای کو خفته می‌ماند بکار
جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
گر بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موج / او از آن گردون نیابد هیچ اوج
فکر خفته گر دوتا گردد سه تا / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی می‌زند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست بالا نم بسته
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعونید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
با پدر از تو جفایی می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / کان چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل بود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست
همچنان پور عزیز اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

قصه فرزندان عزیر که از پدر قصه و احوال

گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدر ز ایشان بپرسید ناگهان

پس بپرسیدند از روی سؤال / از غرض بود این جواب ای بی‌خبر

پدر ز شیخ پرسیدند که گفت آری دیگر

گر کسی فرمان گفتا مر ورا / بعد تو میری چنین پیر و مرید
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید

بانگ میزد کای بشیر این شاد / آن دگر بشناخت بیهوش او فتاد
کاین چه جای مژده است ای بیخبر / که درافتادیم در کان شکر

وهم را مژده است پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب نقد
کافران را نقد مؤمن را بشر / لیک نقد حال در چشم بصر

زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

در خور فهم عوام این گفته شد / از سخن باقی او بنهفته شد
نقد عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

چون بجوی چون جمع کردی اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام

هم بود هم نام و هم القاب شاه / تا شود هم صورتی این وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم شراب و شاهد و نقل و کباب

جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم گفتن آنچه با تو هست
زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق بریست

جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت

این همه دانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنانکه عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

همچو پیغمبر ز گفتن و نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

لیک آن مستی شود توبه شکن / مستی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر طرف / خفته اند از درک آن ز ناخلف

جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
میدود کانجا بود آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست

زانکه آنجا خفت و زینجا دور شد / بر خیال او همی مهجور شد
دور بینانند بس خفته روان / رحمتی ایدشان ای رهروان

من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آید تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق رسید / نی خرد کان را عطارد آورید

پیش بینی خرد تا گور بود / اهل دل را تا قیامت می‌نمود

بیان آنکه عقل جزوی باقی مقلد انبیا و اولیاست

این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جو و برخوردار شو

سحر استاد و شاگرد / همچو موسی ذوق کی ماند عجب
زین خرد دین عقل ماند خوار / پس نظر بگذار و بگزین اختیار

از سخن گوئی مجوید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوت است / هر خیال شهوتی در ره بت است

گفت

تا بگور پیش نبیند

گر بفضلش پی ببردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش — در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری — بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است — تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن — لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب — لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند — گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها — تا شهاب از پیشان زودها
که روید آنجا رسولی آمدست — هرچه می‌خواهید ازو آید بدست
گر همی جویید در بی‌بها — ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زنان حلقهٔ در و بر باب — از سوی بام فلکشان نیست باب
نیست حاجتشان برین بالا روان — خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید — نی‌شکر گردید ازو گرچه نی‌اید
هست کمان سم اسب جبرئیل — سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی — گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جان‌بخش کان را سامری — کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او — آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اهل راز — وا رهید از سر کله مانند باز
سر کلاه گوش بند چشم بند — که ازو با دست مسکین و نژند
آن کله مر چشم باز را بست — که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس و با شه گشت یار — برگشاید چشم او را بازدار
ماند بی‌وا ز آنچه از مرصاد بین — عقل جزوی را ز استبداد بین
سرسری کن کز تو مستبد — ملک بر شاگردی مستعد
دیو بر دل دیگر شاگرد دلی — دیگر بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی تو بر از سلطانیست — که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس — بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او — حرف طوبی هرکه ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب — سر بنه در سایه بی‌سرکشی بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست — مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی — زود طاغی گردی و ره گم کنی

تفسیر یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله ورسوله واتقوا الله

پس تقو خاموش باش انصتوا — زیر امر ظل شیخ و اوستاد
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز — ور تو بی‌صبر گردی پاره‌دوز
ور نه گرچه مستعد قابلی — مسخ گردی تو زلاف کاملی
هم تو از استعداد وا مانی مکن — سرکشی ز استاد راز و باخبر
کهنه‌دوزان شان بدی کرد و حلم — جمله نودوزان شدندی با علم
پس بکوشی و بآخر از کلال — هم بخود گویی که العقل عقال
همچو آنکه مرد مفلس روز مرگ — عقل را می‌دید بس بی بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آندم اعتراف — هم ز کوتاهی اندیشت انکشاف
از غروری برکشیدیم اندر حال — آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح — نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل — که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من — شد خلیفه راستی بر جای من

کشتی نوحم درین دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند — می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را — بنگر این فضل حق پیوسته را
در علو کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعانی کی پذیرد این کلام — که برو مهر خداییست این ختام
می‌نگردد موعظه بر حکم حق — کی بگرداند حدیث از کم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش پیی — بر امید آنکه تو کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن — چشم آخر ببندد کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار — نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز — کن ز خاک پای مردم چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را — تا بیندازی سر اوباش را
تا ازین شاگردی و زین افتقار — سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار — پس که خورد او بهر چشم خار

قصهٔ شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم

گفت روزی استری با اشتری — چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو — در کوه و در راه و در بازار و کو
گرچه در رو می‌فتم بسیار من — در ره هموار تا هموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه — در سر آیم هر زمانی از شکوه
که نمی‌افتی تو در رو بهر چیست — یا مگر خود جان پاکت را دو نیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم — پوز و زانو را ز خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم — وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه — بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن — از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ — که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه می‌کند با رای سست — دیو دو دم باز توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان — که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی — کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی — بی عثاری تو که اندر روفتی
گفت اگر چه هر سعادت از خداست — در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم هر دو چشم من بلند — بینشم عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه — هم کو و هموار را تو در تو
همچنانکه دید آن صدر اجل — پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال — داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی — بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم دلش سازد سکن — بهر چه سازد ز حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب — که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر — آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف — نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو — هستیی اندر حس حیوان گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را کو ببیند جای را ناجای را
دیکر آنکه چشم من روشنترست دیکر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌کمان تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و ازو استعانت خواستن و بدو پناه کرفتن بصدق و نواختن اشتر استر را و راه نمودن بوی

کفت استر نیک کفتی ای شتر این بکفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بکریست در پایش فتاد کفت ای بکزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد کر از فرخندکی در پذیری تو مرا در بندکی
کفت چون اقرار کردی پیش من رو که رستی تو ز آفات زمن
چون شدی منصف رهیدی از بلا تو عدو بودی شدی اهل ولا
خو بدی در ذات تو اصلی نبود کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد کز او آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خودی و خوی بد وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را در جنان رفتی تو از راه صفا
اهدنا کفتی صراط مستقیم دست تو بکرفت و بردت در نعیم
نار بودی نور کشتی ای عزیز غوره بودی کشت انکور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر شهد خود اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل کردد ابن بحر الست چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد درآن بحر عسل آفتی را نبود اندر وی عمل
غرّه کن شیروار ای شیر حق تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را کی شناسد موش غرّهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر بهر هر دریادلی نیکوکهر

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که آن سبوی که شما سبطیان بهر خود بر میکنید از نیل آب صافست و سبوئی که ما قبطیان بر میکنیم خون صافست

آب نیلست این حدیث جان فزا یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که درآمد قبطیی از عطش اندر وثاق سبطیی
کفت هستم یار و خویشاوند تو کشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان نک میمرند از تشنکی از پی ادبار خود یا بدرکی
بهر خود یک طاس را پر آب کن تا خورد از آبت این یار کهن

تو برای خود کنی این طاس پر   چون ز بهر ما بباید شد صاف
گفت ای سبطی بجان و جهان خدمت کنم   پاس دارم اندو چشم روشنم
من طفیل تو بنوشم آب هم   بر مراد تو روم شادی کنم
تا بنوشم با تو باشم از آن کنم   گر نشد ز بهر تو خواهم تنم
طاس را از نیل او پر آب کرد   بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه   که بخور تو هم شد آن آب سیاه
باز از این سو کژ کرد خوناب شد   در زمان قبطی ز غم پرتاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت   بعد از آن گفتش کای حسام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست   گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد   از ره فرعون موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را   صلح کن با ماه و بین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو   بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو   عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف   چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود   جز مگر کان رشته یکتا شود
کوه را که کن باستغفار خوش   جام مغفر را بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن   چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا   کی خورد ای مفتری ای مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست   حیلتت باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد   گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری   زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند   کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی   چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان   اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها   پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری   رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو   همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز   که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه مشک و پشک پیش اخشمی   هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال   باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کآتش وسواس را و غصه را   زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن   آب پاک و بول یکسان شد بفن
نیست گردد وسوسه کل جنان   دل نیابد ره بسوی گلستان
تا نگردد با غنی و بر جوی برد   هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا   همچنانکه هست بنماید بما
در تعجب مانده پیغمبر از آن   چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور رویم خلق   که سبق برد است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست   تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست سوی خلق ابر   تا نبینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است سوی خلق دام   تا ننوشد این شراب خاص و عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون   نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت پرست   کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب   که چرا با من نمی‌دارد عجب
از چه پس بی پاسخست این نقش خوش   که سلامم را علیکی نیستش

می بجنباند سر و سبلت که نی
پاس آنکه کرد میش من صد سجود

حق اگرچه سر نجنباند برون
پاس آن ذوقی دهد در اندرون

کرد و صد چندین ازین سر برفشاند
سر چنین جنباند آخر عمر و جان

عقل را صد همت کنجی دهد اجتهاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حق بجنباند نه ظاهر سر سرا
لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
که سجود تو کنند اهل جهان

آنچنان که داد سنگی را هنر
تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطره‌ای بنماید لطف حق
گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاکست و چو حق تابیش داد
در جهانگیری چو مه شد اوستاد

هین طلسم است این و نفس مرده است
احمقان را چشمش از ده پرده است

مس نماید او که چشمی می‌زند
ابلهان سازیده انداز سند

گفت قبطی تو دعایی کن که من
از سواد دل ندارم آن دهن

درخواست قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را

تا بود که قفل ازین دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

از تو مسخی صاحب خوبی شود
یا بلیس باز کروبی شود

یا بعز دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک

در سجود افتاد آن سبطی و گفت
کای خدای عالم و ستر نهفت

جز تو پیش که برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر توئی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

این چنین میگفت تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا
لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعیٰ

در دعا بود او که ناگه نعره
از دل قبطی بجست و غره

که کنون بشتاب ایمان عرضه کن
تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو و از تو ناشکفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی نخلی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را می‌ربود
برد سیلم تا لب دریای جو

من بیوی آمدم سوی سیل
بحر دیدم برگرفتم کیل کیل

طاس را در آمد که کنون آب کیر
کفت دو شد آبها چشم چمن

شربتی خوردم ز الله اشتری
تا قیامت تشنگی نامد مرا

آنکه جوی و چشمها را آب داد
چشمه اندر روش بگشاد

این جگر که بود گرم و آبخوار
گشت پیش همت او خوار

کاف کافی آمده بهر عباد
صدق وعده کاف ها یا عین صاد

کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی سبب بی واسطه یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

بی بهار نرگس و نسرین دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیم بی دارویت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

موسی را دل دهم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب
تا که پنجه میزند با آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر
که نزاید ماده مار او ز نر

خون نیامیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آتش را بفن

تجدید

شادیت را غم کنم چون آب نیل / گر بیابی سوی شادیها سبیل || باز چون تجدید ایمان آمدی / باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده || چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوقت تو نگردد هیچ خون

من کمان بردم که ایمان آوردم / یا ازین طوفان خون آبی خورم || من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران || همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی

نکته

پیش چشمت این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده جماد || پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او مرده شنو

با عوام این جمله بسته مرده‌ای / زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای || گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به پیش اولیا

عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او روترش || خاص گفتندی که سوی چشمتان / مینماید او ترش ای امتان

یک زمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی || از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر پای جان

آن درخت هستیست امرودبن / تا بر آنجایی نماید نو کهن || تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای چشم و مار

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که این خیالات از سر امرودبن چشم آدمی را مینماید از سر این امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد میدید خیال نبود جواب این مثالی است نه مثل در مثال همین قدر بس بود

چون فرود آیی ببینی پاک آن / یک جهان پر گلرخان دیبا مکان

یک زنی میخواست تا با مول خود / جمع گردد پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / می توانم میوه چیدن بر درخت

گفت شوهر را که این موی ... / گلستان لوطی که بر تو می‌تند

چون زن آمد بر درختان بر گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

تو بزیر او چون زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده

گفت شوهر که سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدست || او مکرر کرد که ای نو بالله / کیست بر پشت فرو خسپیده هله

گفت ای زن هین فرود آ زان درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو بخت || چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشیدان مول را اندر برش

گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی

تتمه حکایت زن پلیدکار

او مکرر کرد بر زن این سخن / گفت زن این هست از امرودبن || از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان

تو فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبن است || هزلها تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان || کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن کاکنون برو / گشته‌ای خیره چشم و خیره رو || این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود

برون ز

چون فرو دایی از این امرود بن / کو نماید فکرت چشم و تن
ملک درخت بخت بینی گستران / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از آن کردی جدا / مبدلش کردند از رحمت خدا
در تواضع کر فرود آیی جدا / راست بینی بخشد آن چشم مرا
راست بینی گر بدی آسان درب / مصطفی کی خواستی از آن درب
گفت بنما جزو جزو از فوق پست / انچنانکه پیش تو آن بخرد و هست
بعد از آن بر وی بر آن امرود بن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسی شد این درخت / چون شدی موسی کشانیدی بتو درخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میرسد
زیر ظلش جمله حاجاتش روا / این چنین باشد الهی کیمیا
ان منی هستیت باشد حلال / گر دو بینی صفات ذوالجلال

بقیه قصه موسی علیه السلام

شد درخت قوام حق نما / اصلها ثابت و فرع فی السما
کامدش پیغام از وحی مهم / گر گزی یکتا باخر فاستقم
این درخت تن عصای موسیست / کامر آمد که بیندازش ز دست
تا به بینی خیر او و شر او / بعد از آن بگیر او را نام هو
پیش افکندن نبودان چوب تا / چون بامرش برگرفتی گشت
اولا او برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / ایشان خون کرد کف بر سر زنان
از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می خوردند برگ
تا بر آمد بیخ با زموسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون بخواهند این جماعت کشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک با پایان بینی و شرح کن
زان تغافل کن چو راعی رهی / امر بلغ نیست شان بود رهی
کمترین حکمت کزین الحاح بود / جلوه کرده آن لجاج و آن غلو
تا کرده بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / تا بدیش از بند اغوا از نمود
دیو الحاح غوایت می کند / شیخ الحاح هدایت میکند
چون بیابی گشت نامرشی چون / نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بنقش خویش فرعون آمدش / لا به مسکین و وقت گشتن قدمش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
ابلک اندلک کردمت فرمان نمی / من بعزت خو کرم سخیم مکبر
تو بجنبان لب بحمنای امین / تا به بندد این دهانم آتشین
گفت یا رب می فریبد او مرا / می فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه این / تا بدانند اصل با آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیله پیش ماست / هر چه بر خاکست اصلش برماست
گفت حق آن سلک نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز نان دو استخوان
تو بجنبان از مین تا خاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
ان ملخها در زمان کردد سیاه / تا ببینند خلق تبدیل اله
کر سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر با روند / تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی نامدا / سوی بازار امیدان بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ نگشته لقمه جو
اکل و ماکول آمد ای انعام / همچو آن میش حریص انحطام

بی‌خرد آن بره و قصاب شاد / گر برای حاجت و برگ مراد
کارد و زخم می‌کنی در خود نهی / بهر آن خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردن است / جان چو بازرگان و تن چون رهزن است
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و از یاسمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دم و آن آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / از ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی‌تف آتش نگردد نفس خوب / این چنین فرمود علام الغیوب
بی‌مجاعت نیست این جنبش‌کنان / آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شود طاغی شود / خر چو بار انداخت در مرعی رود
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نباشد شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجاام گرو
خود چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار منازل آدمی در خلقت از ابتدا

آمدیم اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جست‌وجو
سایه شاخ دگر ای نیک‌بخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل و حرص و طلب ۔ صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش ۔ کی گذارندش درین نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند ۔ که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب ۔ چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال ۔ مثل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نائمست ۔ خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل ۔ وارهند از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش آید از آن غمهای خویش ۔ چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه اندر خواب بینی نیک و بد ۔ روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان ۔ گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که بد این کردنیست ۔ اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر ۔ روز گریه ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و شادی خویش ۔ شادمانی دان به بیداری خویش
ای دریده پوستین یوسفان ۔ گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو ۔ میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص ۔ تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست ۔ پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا ۔ کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست ۔ این جزا اخصاست و آن چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد هوشیا ۔ هین بقا کن آن خران را در چرا

بیان آنکه خلق دوزخ نالانند و گرسنگان و از حق میخواهند که روزیهای ما را فربه گردان

تا همه زان خوش علف فربه شوند ۔ هین که گرگانند ما را هوشمند
ناله‌ی گرگان خود را موقنیم ۔ این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی ۔ از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی دعوت بکردی لطف و جود ۔ آن خران را روزی طامع نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی ۔ تا بردشان زود خواب غفلتی
تا که چون جنبند ازین خواب نژند ۔ شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان برادر حسرتی ۔ پس بنوشان از خم حسرتی
تا که عقل ما قدم بیرون نهند ۔ در خم اهرزشته در خون نهند
کان شهی که ندیدند پیش فاش ۔ بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت ۔ گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دید او ای فلان ۔ از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب که خالق آن عقل نیز ۔ با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند ۔ بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی ۔ که حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غایب بدی ۔ در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از آن غایب شدی نفس تو ۔ کی چنان کردی جنون نفس تو
پس تو و عقلت چو اسطرلاب بود ۔ زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت با تو ۔ نیست چپ و راست پایش پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را ۔ که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که اندر اصبعست ۔ پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود ۔ وقت بیداری قرینش میشود
گرچه ره می‌آیدت در اصبعش ۔ کاصبعش اندازد منفعت

نور چشم و مردمک در دیده است   از چه ره آید بغیر شش جهت
عالم عقلست سوی بی جهات   بی جهت دان عالم امر و صفات

بی جهت دان عالم ایمان صنم   بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان   عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو   آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان   غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل   لیک پی بردن بنشناسد علیل
پی پیاپی برد اندر وی وصل   تا بله مرد بیارد سوی فصل

این تعلق را خرد چون پی برد   بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی   بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست   در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه   صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پردهٔ موصول جوست   وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او   تا نباشد در غلط سودا پز او

وانکه کرد از وهم او بی ادب   بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود که سوی زیر   می‌رود پندارد او که هست چیر

زانکه حد مستست باشد این چنین   کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید   از عظیمی و مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند   حد خود داند ز صانع دم زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان   کز شمار و حد برونست آن بیان

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف   دید کو را کز زمرد بود صاف

رفتن اسکندر ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت حق تعالی ما را صفت کن و گفتن کوه که صفت عظمت حق تعالی [illegible] نگنجد پیش او ادراکها لا شود

حلقه کرده گرد عالم آن محیط   مانده حیران اندرو خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند   که به پیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای منند آن کوهها   مثل من نبوند در حسن و بها

من به هر شهری رگی دارم نهان   بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا   امر فرماید که جنبان عرق را

من بجنبانم بر آن رگ را بقهر   که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم   ساکنم و ز روی فعل اندر تکم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن   چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این   زلزله هست از بخارات زمین

مورکی بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید و قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم او تیزتر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان می بینم مور دیگر که چشم او از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایش کنم که انگشت فرع بازوست

مورکی بر کاغذی دید او قلم   گفت با موری دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد   همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور   وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سوم کز بازوست   کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی   مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کو [illegible] صورت ببیندا این / که [illegible] کرد [illegible]
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بیخبر بودند تا ز عقل و فؤاد / بی ز [illegible] خدا باشد جماد
بلکه [illegible] از وی عنایت کند / [illegible]

خویش گویا یافت ذوالقرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق آمد و [illegible]
کای سخن‌گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف زان هایلتر است / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر داستانی گوی تو / از عجایبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله‌راه / کوههای برف بر کوه سیا

کوه بر که بیشمار و بیعدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری

کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بیحد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا

غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پردهای عاقلان
با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر وی سابق است

سبق بیچون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بیدوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جو است

عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی پرد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی

ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همی حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس

پس که حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکر است / چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل خود را [illegible] صلی الله علیه و آله بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر او ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف است و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازک است و بامدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهریار

باز آتش کار دست و وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعله ابراهیم‌وار / که از او مقهور گردد برج نار

لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هستیی که که شود وا مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را | از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید | جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان | وین تلطف وین ستا از آنِ یکان
هست شاهان را زمانی برنشست | بیست سرهنگان و شاه و همام

دور باش و نیزه و شمشیرها | که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها | که شود سست از نهیبش جانها

این برای خاص و عام ره‌گذر | که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام آمد این شکوه | تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند | نفس خود را فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار | دارد اندر قهر زخم گیرودار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس | هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص | کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم در حلمست و رحمتها بجوش | نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت خلق | وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را | وان پری رویان حریف جام را
آن زره وان خود در جنگ و دعا | وین شراب و نقل در بزم صفا

این سخن پایان ندارد ای جواد | ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست | خفته ایندم زیر خاک

آن عظیم الخلق او کان صفدر است | بی تغیر مقعد صدق آمدست
قلب را تغییر اوصاف تنست | روح باقی آفتاب روشنست

اوست بی تغییر لا شرقیه | بید لا غربیه انا مرکن
آفتاب از ذره کی مدهوش شد | شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان | این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد | جان از این اوصاف باشد پاک و فرد

خود نشانم گفتمی من وصف جان | زلزله افتد درین کون و مکان
روبهی گر یک دمی آشفته بود | شیر جان مانا که اندر خفته بود

خفته بود آن شیر کو خوابش بتاخت | اینت شیر نشان سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان | که تماشش مرده پندارند سگان

ورنه در عالم کرا زهره بدی | کو ربودی از ضعیفی مرتدی
نفس احمد را از نظر بیهوش کشت | بحر او از قهر که کف پیچ جوش

مه همه گشتست معطی نورپاش | ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمدا بگشا بیان پر جلیل | تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

باز گفتا ور بیا سوی کنون | من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من | گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص | بیهشی خاصگان اندر اخص
شمع چون دعوت کند وقت فزون | جان پروانه بپرهیزد هنوز

این حدیث منقلب را گور کن | شیر را برعکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاکیت را | وا مکن انبان قلاشیت را

آنکه برنگذشت اجزاش از زمین | پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخاطبهم حبیبی بادهم | یا عزیزا یار لا من دارهم

تا بهی اندیشد و هر بار خوش | باز با ما رو زنی بی باز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن | نرم باید گفت قولا لینا

اباکرد روغن جوشان کنی | دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب | [illegible] سو سر [illegible] از لطاب

قابل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم
گفت رو رو من حریف تو نیم

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ای که عصرت عصرها آگاه کن
گو تو مر کرّ خاره را که قند بر تر مجنهٔ سید بکن طبلش مده

نطق جان را روضهٔ جانیستی گر ز حرف و صوت مستغنیستی
ای سر خود در میان قندزار ای بسا کس را که بنهاد دست خار

طن بردازد ولیکن است دین چون فتح مغلوب ما مبرنت بین
صورت حرف آنخودان یقین دردرد معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین دوان این سر خود را دین بطبخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخ نشود بکی بخدش آن مطبخه

هین ز ما صورت کی بی جان تو نی غلط گفتم هم این هم آن ز تو
پس تو محمودی چه خوب بیع فاش بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمین با آسمان بر بلند یکدل و یکقبله و یک خو شوند
نقره بر خیزد و شر له و دوی وحدتستاند وجود معنوی

چون شناسد جان نه جان را تا یا ز دار و اتحاد و ماجرا
موسی و هامان شوند اندر زمین مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد آن دوا و منکر شود منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی نکرد آیند بد خشم کرد آن مرزنا شکری او

زین سبب جان نبی با جان بد ناشناسا گرد و پشتاپای نی
اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن تا بدانی اختران کبر کهن

پیش از آنکه نقش احمد رو نمود نعت او هر کبر را تعویذ بود
این چنین که هست تا آید بد از خیال رویش دلشان می طپید

سجده میکردند کی رب بشر در عیان آریش هرچه زودتر
تا بنام احمد استفتحون یا غیاثان می شدندی سرنگون

هر کجا حربی مهول آمدی عونشان کرّاری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن شدی یاد اوشان شافی بیماری بدی

نقش او میگشت اندر راه شان در دل و در گوش و در افواه شان
نقش او ینا کی بیابد هر شغال بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار ار فتد از دل دیوار خون دل چکد
اینچه فرخ بود آن نقشی بد که رهد در حال از دو بد

کشتر بایک روی اهل صفا آن دو رویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفهیم و وداد چون ببینند نقش صورت باد

قلب آتش دید دم شد سیا قلب را در قلب کی بود ستناه
قلب می زد لاف ناشد او محک تا درانداز دم بد آن را شک

افتد اندر دام مکرش ناکسی این کسان سر می بپندا از هر خسی
این کرّ نه نقد با کرّه بدی کی بسنگ امتحان راغب بدی

او محک میخواهد ومالحبان که بگردد قلبی او نانهان
آن محک که او نهان دارد صفت نی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب بعد ار دهان از برای خاطر هر قلبیان
آینه نبود منافق باشد او این چنین آینه را هر کی مجو

آینه چو راست کو و بی نفاق ختم کن الله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه سازد خدا که نمایی عرش را همچون سما

عرش حق و چرخ حجابی فرد باب فهم کن والله اعلم بالصواب

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه این عقل عاجز آمد از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیء کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
ابر دنیارا اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / لیک بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور باید مستعد تیز گوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
هست خفاشی که شب جولان کند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآید مرغها تا رو بود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

تفسیر آیه فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار مرغ عشق این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر این چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از این زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این مرغهای زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد یاغیی آمد به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را با عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن شود / از فوات حظ خود ایمن شود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثر است و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وین شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / تو بیفشان بر سر ما فضل نور
نوبیانان کرد آن سلطان تام / دستگیر جمله شاهان و عیام
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای شاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون شاهست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش بود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / کز وی بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیمشب تا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند کافر خنگ و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم زین سو و زان سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر تا کی شود این شب بسر / تا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی ع بر مهمان و خود را پنهان کردن تا گشاینده را نبیند و خجل نشود تا موس نشود و گستاخ از آن حجره بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در برگشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است و بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد در فضیحت در چهی

لیک عمدا [illegible] / تا ببیند خویشتن را آنچنان
پس عدا وها کران یاری بود / این [illegible] که بیماری بود

جامه خواب پر حدث یک بوالفضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین

گفت آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نی کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما کییم
گفت آن دانم ولی این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص امر حق نه تقلید و ریا

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی در آن ساعت که پیغمبر نهالین ملوث را بدست مبارک خود میشست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و مسلمان شدن

که دلش میگفت کین را تو بشو / که درینجا حکمت آمد تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید

کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر روی و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد از مهترش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کی بی نور بر

سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسارست این نوای جزو ازین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خاضعی لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبله جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفلکی نوشد لبن
طفل یکروزه همیداند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کی دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه‌های این جهان / چون همی دارد جهان را خوش‌دهان

آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد

چون پیمبر [illegible] در را گشاده دید
[illegible] کین [illegible]

تن چه بار کشت روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا ببینی وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز در و لعل اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور داروی گرمست علاج / وان بیاشام از پی دفع مزاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و جان بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همی در گندمی
پیش آرد هی و هی هیهات را / وز لویشه پیچد آن لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ مرمر چون لعل
گوشها ستگیره چون گوش اسب / می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند بر پات نعل اشتباه / که بمانی تو ز یاران وز راه
نعل او هست تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوشدار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز سالوس و دغا / تا فریبد نفس بیمار ترا
گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
گر بود کوهی چو که بر بایدش / دست بر خود خویشتن بنمایدش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

دلداری مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که میکرد بر خود از خجالت و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف شه اندر عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ / که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
ما بلی گفتیم و آن را امتحان / قول و فعل ما شهود و بیان
آنچه در دهلیز قاضی تن زنیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده گواهی از نگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / ز اندرون تنگی لب و کف بسته‌ای
تا که ندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در یکسال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد ... هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد ... هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست ... کای شهان ما و شما گشتیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش ... شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون ... چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا ... این زکوة و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال ... با حرامش دان که نبود اتصال

وان زکوتش گفت کو از مال خویش ... می دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند پس دو گواه ... جرح شد در محکمهٔ عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار ... نی برای جود بل بهر شکار

هست گربه روزه دار اندر صیام ... خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را ... کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می‌تند ... عاقبت زین جمله پاکش می‌کند

سبق برده رحمتش وان غدر را ... داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط ... غسل داده رحمت او را زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود ... سیئات جمله را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را

آب بهر آن ببارید از سماک ... تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس ... تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب ... تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان ... هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم ... بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هان بیایید ای پلیدان سوی من ... که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جملهٔ زشتیت را ... چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم ... سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر ... خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین ... عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما ... کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌های زر بدزدید از کسی ... میرود هر سو که هان کو مفلسی

یا بریزد بر گیاه رسته‌ای ... یا بشوید روی هر ناشسته‌ای

یا بگیرد بر سر او حمال وار ... کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان ... زانکه هر دارو برویید زو نهان

جان هر دری دل هر دانه‌ای ... میرود در جو چو داروخانه‌ای

زو یتیمان زمین را پرورش ... بستگان خاک را ازوی روش

استعانت آب از حق تعالی بعد از تیره شدن او

چون نماند مایه‌اش تیره شود ... همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا ... آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید ... ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش ... هم تو خورشیدا ببالا برکشش

راه‌های مختلف میراندش ... تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست ... کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش ... باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آید زان طرف دامن‌کشان / هی کجا بودی بدینهای خوشان
در تحری طالبان قبله را

تا خلاء خلق باید اعتزال / این سفر جوید کا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / مئذنه بر رو بزن بانگ رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا بآتش خوش کنی تو طبع را

چون نشانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول اینک دلیل
سیری از حقست لیکن اهل طبع / کی رسد بی واسطه جان تا شبع

لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه جان بی حجب / همچو موسی نور جان ماند ز جیب

این مزها ابهانا شاهدست

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

گر درون شان پر ز نور ایزدست

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

قول و فعل آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره روح اندر ایمانت رود

حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
تو گواه فعل و قول از وی مجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو

قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیر او بجو

نورش اندر مرتبه چندست / بهر صید او نباشد تا سخن
گر بود صیاد زوی دور شو / وان فسون و قول و فعلش کم شنو

ور بود صدیق دست از وی مدار

در بیان آنکه نور خدا خود را از اندرون شخص نمودن منور بی آنکه فعلی و قولی بیان کند و گواهی دهد بر بودی

تا رساند مر ترا سوی نجات

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابان و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / از تکلفهای جان بازی و جحود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلسلها فراغت یافتست

تو مجوا نوی گواه و فعل و گفت / کز او هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی زین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / نیست ماند بنگام وقت شک

این صلوة و این جهاد و این صیام / می نماند جان نماند بنگام
جان چنین اقوال و افعالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود

کاعتقادم راستست اینک خط / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه صدقی که موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ گوید ردست

قول و فعل ار بی تناقض بایدش / تا قبول اندر زمان پیش آیدش
سعیکم شتی تناقض اندید / روز میدوزند شب بر میدرید

در گواه

پس گواهی با منافق کی شود / یا مگر حکمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سر ست و ضمیر / هر دو پیدا می کند سر ضمیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد ای عزیز

عرضه کردن پیغمبر شهادت را بر مهمان خویش

ماند از الطاف شه اندر عجب
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان پذیرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشبانی باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هرکجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده معتق و دربان تو / این جهان وان جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دزدد گلویش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو با او دان که هم کاسه بود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور بپیچد گردن از شهناز او / دیو در نسلش بود انباز او
ور نشیند بر سر خوان شریف / حاسد ما هست دیو از ردیف
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد شفق
گفت پیغمبر ز غیبش ای علی / در مقامات نبوت با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / معجزه عیسی بد آنجا ذر نکرد
از تو جانم از اجل یکجان برد / عاذر ار شد زنده دردم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بزنیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت والله سیر گشتم بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم ازان دوشینه من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد آن قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت طیر با سیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود
فجحه افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی و کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر گشت و زفت
آنکه از جوع البقر می طپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر

بیان آنکه نور که غذای جان است غذای جسم اولیا
اولیا میشود تا او هم یار شود

چشم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسمانرا اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده می شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت آنجا می کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی جوع طعام وافر / افتقدها وار
اعتدی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک ... حق اکنون علم	تا بهی همچون ملایک زا غذا	جبرئیل از سوی جیفه کم شد	او ... هم ... که کم زنند
بیل اکرچه		در میان خانه کو مدکوم خورد	
حبّ نان غانی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیسان بس نهان		قسم موش و مار هم خاکی بود
قسم او خاک است کر دی کر بهار	انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن		میر کوبی خاک چون نوشی چو
در میان چوب کو مدکوم جب	ایشان بر غذای خسیس جسمانی		مر مرا بس باشد این حلوای جب
کرم سرکین در میان آن حدث	در جهان نقلی نداند جز خبث	جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ	شد نجاست هر دو را چشم و چراغ
ای خدای بی‌نظیر ایثار کن	گوش‌ها را حلقه دادی زین سخن	چند حرفی نقش کردی از رقوم	سنگ‌ها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش	بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش	زان حروفت شد خرد باریک ریس	نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس
گوش‌ها گیر و بدان مجلس بشان	کز جفته محو و غدا زحرشان	چون همه بوی ... نیدی از	سر ببندان نشک را ای ... دین
از تو نوشند اندکو بذا ناث	سید یعنی در عطا یا مستغاث	این دعا ناکسته از تو مستجاب	داده دل را هر دمی صد فتح باب
بر عدم باشیم نه بر موجود مست	زانکه موجود عدم دانی ثبات	در خور هر فکر بسته در عدم	دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال	تمثیل لوح محفوظ و ادراک هر کسی از آن لوح آنکه امروز و بعد هر روزه وی است همچو ادراک جبرئیل علیه السلام از لوح اعظم محفوظ		بر نوشته چشم و ابرو زلف و خال
عقل با خط خوانان اشکال			تا بعهد تدبیرها زان نور در
جوز ملکان لوح محفوظ در			هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرهای بی‌بنان			وز سوادش حیرت سودا بنان
هر یکی شد بر خیالی ریش گاو			گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه	بسته او زده بمعدنهای کوه	وز خیالی آن دگر با جهد مر	رو نهاده بهر دنیا سوی در
وان یکی اندر حریصی سوی کشت	وان دگر بهر ترهب در کنشت	از خیال آن ره زنی بسته شد	وز خیال این مرهم خسته شد
در پری خوانی یکی دل کرده گم	بر نجوم آن دیگری بنهاده ایم	آن یکی در کشتی از بهر نجاح	وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند از برون	زان خیالات ملون اندرون	این در آن حیران شده کین چیست	هر خشنده آن دگر با نادست
	آن خیالات ار نبد نامؤتلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف	
قبله جان را چو پنهان کرده اند	تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون با اختلاف		هر کسی رو جانبی آورده اند

محمودی

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سوی می‌تنند

تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کردست راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر یکی چیزی همی جوید شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این

چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف

آن دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ‌ریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهرة / فتنة ذات افتضاح قاهرة

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویش‌ها بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمعی چون طوافی می‌کنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جمع پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته

می‌طپید اندر پشیمانی و سوز / می‌کند افغان ز هوای چشم‌دوز

شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

او همی‌گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال او

تفسیر آیهٔ کریمهٔ یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / این کبوتر جانب بی‌جانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وا عقابان راست

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست

هر که گل‌خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل به صفوت می‌رود

درد عسر افتاد صافی یسر / صاف همچون خرما و دردی همچو بسر

عسر را یسرست تو آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش

روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نز لباس صوف و خیاطی و دب

هست صوفی گشته پیش این لئام / الخیاطة واللواطة والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش گر روی تا اصل او / همچو عباد خیال تو به تو

دورباش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست

جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کو بود از جیش نصرتهاش جوش

نجهد از تخییلها نه شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود

تو ز لاوزن سنای جو ای عشق / ای بسو یعقوب شد بنای عشق
هر که او در دست ترشه بود / راه نابد تا بمنزل کی رود

ای ترا ما نادان ذو المنن

فی المناجات

در ره تو عاجزیم و ممتحن

این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتا را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر سر این خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسن است اندر خاک کش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر صفا را تا جرعه‌اش خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن باشد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه کوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیبهای ذو فنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعهٔ بر زر و بر لعل و درر / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همین مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی وطین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / از کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت وصف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد این خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این صد خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همتش در صید خلق از خیر و شر / از نتیجه فایده او بی خبر
بی خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / از گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و با دبو / دست درکن هیچ یابی تا ربو
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
بس تو خود را صید میکن در دام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
دام گیری را ز صاحب دامی بود / همچو ما ابله که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تومکرایی و صید او شوی   دام بکذاری بدام او روی
عشق میکوید بکوشم پست پست   صید بودن بهتر از صیادیست
کول میکن خویش را و غره شو   افتابی را رها کن ذره شو
در برم ساکن شو و بی خانه باش   دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندکی   سلطنت بینی نهان در بندکی
نعل بینی باژکونه در جهان   تخته بندانرا لقب کرده شهان
بس طنابا ندر کلوی تاجدار   بروی انبوهی که اینک تاجدار
همچو کور کافران بیرون حلل   اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور انرا مجصص کرده اند   پرده پندار پیش اورده اند
طبع مسکینست مجصص از هنر   همچو نخل موم بی برک و ثمر

مسکنت

در بیان انکه لطف حق را عز و جل همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر کریزانند اما حقتعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان نعل باژکونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز

کفت درویشی بدرویشی که تو   چون بدیدی حضرت حق را بکو
کفت بیچون دیدم اما بهر قال   بازکویم مختصر انرا مثال
دیدم انسوی او آذری   سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهانسوز اتشی   سوی دست راست جوی اب خوشی
سوی ان اتش کروهی برده دست   بهر ان کوثر کروهی شاد و مست
لیک نعل باژکونه بود سخت   پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در اتش همیرفت و شرر   در میان اب بر میکرد سر
هر که سوی اب میرفت از میان   او در اتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و اب زلال   سر ز اتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال اتشین   سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی   لاجرم کم کس در ان اذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال بخت   کو رها کرد اب و در اذر کریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق   لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب   محترز ز اتش کریزان سوی اب
لاجرم ز اتش بر اوردند سر   اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانک میزد اتش ای کیجان کول   من نیم اتش منم چشمه قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر   در من ا و هیچ مندیش از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست   غیر سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اکر فرزانه   اتش اب تست و تو پروانه
جان پروانه همی دارد ندی   کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز اتش بی امان   کوری چشم و دل نامحرمان
بر من ار رحم ارد جاهل از خری   من بر او رحم ارم از بینش وری
خاصه این اتش که جان ابهاست   کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود   دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب امد از رب جلیل   تا ببینی کیست از ال خلیل
اتشی را شکل ابی داده اند   واندر اتش چشمه بکشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن   صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدم ها نمود   از دم سحر خود ان کژدم نبود
چون نکه جادو نماید صد چنین   چون بود دستان جادو افرین

لاجرم از سحر یزدان فرد زن اندر افتاده چون زن عقلهای خلق عکس خلق عقل دو بشکفت و عقل خلق

عقل کلی و نص کار مرد خداست عرش کرسی را مدان کز وی جداست مظهر حقست

ساحرانش بنده بودند عصا اندر افتادند چون صعوه بدام تو بخوان قرآن ببین سحر حلال سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل سوی آتش میروم همچون خلیل نیست آتش هست آن آب معین وان دگر از مکر ماء آتشین

پس نکو گفتا رسول خوش جواز ذره عقلت به از صوم و نماز زانکه عقلت جوهر است این دو عرض اوست در تکمیل این دو مفترض

تا جلا باشد مر این آیینه را تا صفا آید ز طاعت سینه را لیک گر آیینه از بن فاسد است صیقل او دیر باز آید بدست

زانکه آن آیینه کو خوش مغرس است اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت بر خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلیم است و ریاضت

این تفاوت عقلها را نیک دان در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب هست عقلی همچو زهره یا شهاب

هست عقلی چون چراغ سرکشی هست عقلی چون ستاره آتشی زانکه ابر از پیش او چون وا جهد نور یزدان بین خردها بر دهد

عقل جزوی عقل را بدنام کرد کام دنیا مرد را بی کام کرد زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن

آزمودم عقل دوراندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را آن ز صیدی حسن صیادی کند وین ز صیادی غم صیدی کشد

آن ز خدمت نان مخدومی بیافت وین ز مخدومی ز راه عز بتافت آن ز فرعونی اسیر آب شد وز اسیری سبط شد شاه [illegible]

لعب معکوس است و فرزین بند بخت حیله کم کن کار اقبال است و بخت بر خیال حیله کم تن تار را کم غنی کم ره دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی تا نبوت یابی اندر امتی مکر کن تا وارهی از مکر خود مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی در کمی رفتی خداوندی شوی روبهی و خدمت ای گرگ کهن هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش بتاز کیسه زین روبهی پاکی بباز زور را بگذار و زاری را بگیر رحم سوی زاری آید ای فقیر

زاری مضطر تشنه معنویست زاری سرد دروغ آن غویست گریه اخوان یوسف حیلتست که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ آن از گرسنگی میمرد و انبان او پر از نان بود و بر سگ نوحه میکرد و میگریست و شعر میگفت و سر و رو میزد و دریغش می آمد که لقمه از نان به سگ دهد

آن سگی میمرد میگفت آن عرب اشک میبارید گریان و کرب

سائلی بگذشت و گفتا این گریست نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان تیز چشم و صید گیر و پاسبان

گفت رنجش

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرج / صبر باید صبر مفتاح الفرج
تیز چشم و صید گیر و دزد ران / نیك خو و با وفا و مهربان
صید می‌کردی و پاسم داشتی / دزد در نزدیك من نگذاشتی
بعد از آنش گفت ای سالار حر / چیست اندر پشتوار انبان پر
گفت نان و لوت و زاد دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدین سگ لوت و نان / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیك هست آب دو دیده رایگان
گفت بر سر خاکت ای پر باد مشك / که بود نان پیش تو بهتر ز اشك
اشك خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاك و خون بیهده
کل خود را خار کرد او چون بلیس / پاره‌ی این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / گر بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نابود دست
دست اشکسته برآرد در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / که ز مکرش جمله مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یك کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
انقیا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بویی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را مهلك چنان نیست که چشم پسند خود مگر که چشم او مبدل شود بنور حق

گو تو احوال عروج خویش را / نیك دانی نیك باشد مر ترا
پر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین بگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونك از نبی برخوان بدان
احمدا چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب افتاد کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کز ز چشم بد رسیدت این نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخره‌ی افنا شدی
لیك آمد عصمت دامن کشان / این که لغزیدی بد از چشم بدان
عبرتی گیر اندر آن کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای که گیاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا

یا رسول الله در آن وادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله‌ی شیر عرین / وا شکافد تا کند شیر آن انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگه اندر پی فرستد او غلام
که برو از پیه آن اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / که بتك میکرد با اسبان بری
از حسد وز چشم بد بی هیچ شك / سیر گردش را بگرداند فلك
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیك در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
گو نتیجه‌ی رحمتست و ضد او / از نتیجه‌ی قهر بد آن زشت خو
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست ‌ ‌ حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج ‌ ‌ در ریاست بیست چندانست درج

دولت آدم ز اشکم بود و باه ‌ ‌ آن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد ‌ ‌ آن لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست ‌ ‌ لیک منصب مستان اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر ‌ ‌ باز گویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطانش خواند ‌ ‌ نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت ‌ ‌ مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان ‌ ‌ دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک ‌ ‌ تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک العقیم ‌ ‌ قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست ‌ ‌ همچو آتش با کسش پیوند نیست

هرچه یابد او بسوزد بردرد ‌ ‌ چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره از دندان او ‌ ‌ رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس ‌ ‌ هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال ‌ ‌ هر که در پوشد بر او آید وبال

تاج از آن اوست آن ما کمر ‌ ‌ وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت ‌ ‌ که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که طاوسی را بدید که پر زیبای خود را بر میکند بمنقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد و از تعجب طاوس را پرسید که دریغت نمی‌آید و جواب شنیدن از طاوس

پر خود میکند طاوسی بدشت ‌ ‌ یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی ‌ ‌ بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل ‌ ‌ برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند ‌ ‌ حافظان در طی مصحف می‌نهند

بهر تحریک هوای سودمند ‌ ‌ از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست ‌ ‌ تو نمیدانی که نقاشش کیست

یا همی دانی و نازی میکنی ‌ ‌ قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازی که گردد آن گناه ‌ ‌ افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر ‌ ‌ لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز ‌ ‌ ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا نازآوری زد پر و بال ‌ ‌ آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوبی ناز آوردی بفزایدت ‌ ‌ بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ار چه که لاغر میکند ‌ ‌ صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد ‌ ‌ هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون میکند ‌ ‌ نفس زنده سوی مرگی میتند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد ‌ ‌ زنده‌ای زین مرده بیرون کشد

دی شوی بینی تو اخراج بهار ‌ ‌ لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو ‌ ‌ روی مخراش از عزای خوبرو

آنچنان روئی که چون شمس ضحاست ‌ ‌ آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رو کافریست ‌ ‌ که رخ مه در فراق او گریست

یا همی بینی تو روی خویش را ‌ ‌ ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی اثر داغی و نقصانی بر آن بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردن زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید / این بود بهتر ز فکر هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا که در بی‌حد رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مصنوع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکس صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
کر سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

بیان قول رسول که لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
تو مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا صبر از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گر چه آورد انفقوا مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنانکه شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / صبر نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلربای جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق جز حق نیست

غیر معشوق ار تماشائی بود / عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود

انکه چشم او ندیدست آن جهان — پیش او جانست این نقد جهان
چون ندید او عمر عبد العزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید آن نار موسی با ثبات — در جبال التیه شد پا در حیات
مرغ کو نا خورده است آب زلال — او در آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد ها همی نتوان شناخت — چون نه بیند زخم نشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست — تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از اینجا وا رهی آنجا روی — در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوییا آنجا خاک را می بیختیم — زین جهان پاک می بگریختیم
گشته بودم فارغ از گنجی نهان — شادمان بودم ز کلابدی نهان

در تفسیر قول رسول ع ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره صدق رسول الله

ای دریغا پیش از این بودم اجل — تا عذابم کم بدی اندر وحل
زین نفر بودی استانا گرد — که هر آنکه مرد و گرد از تن نورد
نبود او را حسرت نقل از بیوت — لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش — که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بد او بد تا بدی کمتر بدی — ور تقی با خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بیخبر می بوده ام — دم بدم من پرده می افزوده ام
گر از این زوتر معبر بدی — این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع — وز تکبر کم دران چهره خشوع
هم چنین از نخل کم در روی جحود — ور بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را — بر مکن آن پرده بنمای را
چون شنیدان شید روی نگرست — بعد از آن در نوحه آمد منکرست
از فضولی من چه پرسیدمش — او ز غم پر بود شوراندمش
بچکید از چشم تر بر خاک آب — اندر آن هر قطره مدرج صد حباب
گریهٔ پر صدق بر دلها زند — تا زمین و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق سوزش می بود — دیو زان بر گریه اش خندان بود

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

عقل بود طاقی که آنی عرشی اند — در حجاب از نور عرشی میزنند
همچو هاروت و چه ماروت آن دو پاک — بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند — اندرین چه گشته اند از جرم بند
ساحران صد سحر را بی احتیاب — زین دو آموزند سکان زو شرم
لیک اول پند بدهندش که هین — سحر را از ما میاموز و زو
ما نیاموزیم این سحر ای فلان — از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باید اختیار — اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند — اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قوت نیست خفتند این رده — همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان — نفخ صور حرص کوبد با سگان
چون دران کوچه خری مردار شد — صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای خفته اندر کنج غیب — تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده — وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حشر بالا آن غضب — چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان — می رود دود لهب تا آسمان

حرصی

صد چنین سلطان درین ره خفته اند	چون شکاری نیستشان بنهفته اند	تا چو باز روشن دیده دوخته	در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار	آنگهی سازند طواف کوهسار	شهوت رنجور ساکن می بود	خاطر او سوی صحت می رود
چون به بینند آن نصیب و خورند	در مصاف آیند مزه خوف نه	گر بود صیاد دیدن سود اوست	این بهیج طبع شستن وانگوست
ور نباشد صبر بس نادیده به	جواب گفتن طاوس آن سایل را		تیز دود او ولی زمر دنی زده
چون زکریه فارغ آمد گفت رو	که تو رنگ و بوی با هستی گرو	آن نمی بینی که آن فرسوده لا	سوی من آید چنین با آن بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام	بهر این پرها فکنده هر سو دام	چند تیر اندازد هر با لها	تیر سوی من گشادند از هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن	زین قضا و زین بلا و زین محن	آن به آید کز شوم زشت و کهن	تا بوم ایمن درین کهسار و تن
بر کنم پرهای خود را یک بیک	تا نبینند از دنام هر کلک	نزد من جان بهتر از بال و پر است	جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتا	در بیان آنکه هنرها و مال دنیا آفت پرهای طاوس		عجب آید مرمرا صد بلا
پر هنر آمد هلاکت خام را	گر نه دانه نه بیند دام را	اختیار از آنکه باشد کار او	مالک خود باشد اندر اتفاق
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار	دور کن آلت بینداز اختیار	جلوه گاه اختیارم این پر است	بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست آن کار و پر خود آن صبور	تا پرش در نفکند در شر و شور	پس پرت تا نیست بر کو بر مکن	گر رسد تیری به پیش آید محن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست	چونکه از جلوه گری صبرم نیست	گر بدی صبر و حفاظم راه بر	بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم با چو مستان در فتن	نیست لایق تیغ اندر دست من	گر مرا عقلی بدی و حزم جست	تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید بوده چون آفتاب	تا زند تیغی که نبود جز صواب	چون ندارم عقل با این اصلاح	پس چرا در خانه بندانم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن	کین سلاحم خصم من خواهد بدن	چون ندارم زور و رای مستند	تیغ را بستانند و بر من زنند
رغم این نفس و فیحه خوی را	کز منو شد روی خراشم روی را	تا شود کم این جمال و این کمال	چون نماند و کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بیش نیست	گر بو خم این روی را پوشیده نیست	گر دلم خوی ستیزه داشتی	نفس خو جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح	خصم دیدم روز بشکستم سلاح	تا نگردد تیغ من او را کمال	تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا دگر جنبان بود	کی فرار از خویشتن آسان بود	آنکه از غیری بود او را فرار	چون از و هر بدی گیرد قرار
من که خصم خود منم اندر کمین	تا ابد کارم نیاید خیر حسن	نی بهند ستانم و نی در ختن	آنکه خصم اوست ناید خویشتن
چون قناس از فقر مرآیه شود	در صفت این بیخودان از شر خود و هنر خود ایمن شده اند		او محمد وار بی سایه شود

فقر و فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع چون کردد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع باقیان معترض / نی شعاع شمس باقی عرض
شمع چون در نور شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی آن فانیست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانه نار چون نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابر باشد ای نکوخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون باری برآید رانده / رفته نور از وی خیال ماه ماند
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز ابر دارد مه مدار
ابر شد ما را عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان

ماه را او دلگشا در نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
ابر را باقی اگر هستا ز ماست / هر که مه خواند ابر را او گمرهست

خورد این پردهٔ زوال می کند / بدرها کم از هلالی می کند
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی تاریکش ز مه مبدل شدست

تا بماند ملک را از مستعار / این بساط فانی ردالقرار
گرچه ابر از نور مه بس دولتست / اندر آن نور مه رخ عاریتست

در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم را اصل ضیا مشغول شد
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادر ما را بگیر اندر کنار

پر من ابرست و پرده است و کثیف / زانعکاس ماه حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز ماه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه را واسطه / که هلاک قوم شد این رابطه

یا مگر ابری شود فانی راه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا

اینچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
همچنانکه در صباح روشنی / قطره می بارید بالا ابر نی

معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گفته اید شرح آن در ماجرا
بوده ابر و رفته از وی خوی ابر / این چنین کردد تن عاشق بصبر

تن بود اما تنی گم کشته زو / کشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر چی عزیست و سرافرازی من / خانه سمع و بصر استون تن

جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
تو مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان

نی چه حیثیت و شاباش و خطاب / خویش چون مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست / تا کران کشتی ز ظالم باز رست

فقر و فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وا رهند

برنتابد کسند

پر نشانی کند ز خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و مأکول است همچو مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول بود غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل و از صیاد آکل خود ایمن مباش اگر چه نمی‌بینیش به نظر چشم به نظر دلیل و عبرت می‌بین تا چشم تو باز شود

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و مأکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر

دزد اگر چه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است

عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر

او چنان غرق است در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود

گر حشیش آب و هوایی می‌خورد / معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد (زلالی)

آکل و مأکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله

وَهُوَ یُطْعِمُکُم وَلَا یُطْعَم که اوست / نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست

آکل و مأکول کی ایمن بود / زآکلی کو در کمین ساکن بود (جذوب)

امن مأکولان جذوع ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است

هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد

تو نتانی کز خیالی وا رهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی

فکر زنبور است و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد

کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال

هان گریز از خوف آکل ای غلط / سوی آنکه گفت ما ئیم حفیظ

یا بسوی آنکه او زین حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد / تا خرد باز آید از خوی بد

چونکه دست خود به دست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیم است و خبیر (امل)

کو نبی وقت خویش است ای مرید / تا ازو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفت است کو را دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه (٧ نقل)

هر کجا دامست و دانه کم نشین / ای زبون گیر زبونان این ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان

تو زبونی و زبون گیر ای عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلت / دلبری می‌کند او دلبرست

بین ایدیهم سدا مباش / که نبینی خصم را آن خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین یدی خلف عصفوری ببین

گر ز عصفوری سر تنگو گران / بینی ایدی خلف چون بند عیان
چون بنزد دانه آمد پیش و پس / خنده کن تا اندرو رو دان نفس
گر عجب پیش و پس صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نی / پس بدان بیدست حق داور کنی
آنکه میگفتی که گر حق هست کو / در شکنجه او مقر میشد که هو
آنکه میگفت این بعیدست و عجیب / اشک میراند و همیگفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است
بر کنم من میخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخ کام
درخور عقل تو گفتم این جواب / فهم کن از گفته و رو بر متاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل مسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم / فارغست از ترس و فناک از باز و بیم

سبب کشتن خلیل زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت است از صفات مذمومهٔ مهلکه

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان بگو / تا مسیحی گردم از امر و سبو
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
عمر بی توبه همه جان کندنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
زندگی و مرگ با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری بود جان کندنست
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون کن که تا پس تر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بدکسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه خوار است آن گنده دهان / گوید ای کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / ای که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / ای که بی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان / میفزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودتر از دیگران آید ممات
دیده و دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

دوران روزی

تو در آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر به جای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزون‌ترست
زین سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافتا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / از نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / بعد ازان نادر درون بحر لاست
زانکه منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی‌حد و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه را بر کهنه نه انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو گرد آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کور را از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابهٔ آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و دام / همچو دیگی در سیه رویی تمام
در ثنا هی تلف زان آسوده است / گر نه اصل و نادر نیکی بوده است
آنکه روزی شاهد خوش خو بود / گو سیه گردد تدارک خوب بود
مرغ پرنده چو باشد بر زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه چین و خوش و شاطر می‌دود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وانکه پرنده و پرواز بود

قال النبی صلی الله علیه و اله ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال صدق رسول

آن یکی میگفت این پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضل‌ترم
گفت پیغمبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان جاهلان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید / نو بریده جنبد اما نه مدید

نافتا

صفیا

هر که از جام الست او خورد پار   هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ زاصل کهدانی بود   گر مرورا حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه   اه او گوید که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آن آهو در آخر خران وطعنه ازخران بر ان غریب گاه بجنگ گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص خدا عز وجل میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا کما بدا فطوبى للغربا

اهوی را کرد صیادی شکار   اندر اخر کردش ان بی زنهار
اخری را پر زگاوان و خران   حبس اهو کرد چون استمگران
اهو از وحشت بهر سو میگریخت   او به پیش ان خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر   کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه اهو میرمید از سو بسو   گه زدود و گرد که بر می‌تافت رو
هر کرا با ضد او بگذاشتند   ان قیامت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر   هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب   یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست ان عذاب ای معتمد   در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر   مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها   دارد از زاغان و چغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار   چون ابوبکری بشهر سبزوار

حکایت سلطان محمد خوارزمشاهی و کیفیت آن

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه   در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان اورد لشکرهاش او   اسپهاش افتاد در قتل عدو
سجده اوردند پیش او کاملان   حلقه مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت   ان شود هر موسمی افزایدت
جان ما ان تواست ای شیرخو   پیش ما چندین بمانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش   تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان   هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون   نه خراج استونم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه   کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار   یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان   تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم   تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون   گر تو مسجد را بپیمایی بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست   که درین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند   یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض   در یکی کنجی خرابه محترض
خفته بود او در یکی کنجی خراب   چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست   کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی   من براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی   سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان افراختند   بر کتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزم شاه حمالان کشان   می‌کشیدندش که تا بیند نشان

سبزواری است این جهان و مرد حق — اندر اینجا ضایعست و مستحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل — دل همی خواهد از این قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم — فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر — نی به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی — جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان — اندر او آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو — سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود — حق از او در شش جهت ناظر شود
بی ازو ندهد کسی را حق نوال — شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد — از کفش آن را به مرحومان دهد
هر که در شش جهت باشد مقر — نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند — ور قبول آرد همو باشد سند
با کفش دریای کل را اتصال — هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد هزاران زر بیاری ای غنی — حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم — ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم — تحفهٔ او را آنجا بر درم
با تو او چونست هستم من چنان — زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست — ای خنک آنکس که داند دل که اوست
تو بگویی نک دل آوردم به تو — گویدت پرست زین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم است — جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پرنور و بر — هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار — این چنین دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمردهٔ پوسیده جان — بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار — به از این دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری — که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست — که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود — زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست — سبزوار طبع را میراثیست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ — دیدن ناجنس بر جنس است داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند — تا استمالت نفاقی می‌کند
گوید آری نه از بهر نیاز — تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو — صد هزاران مکر دارد او به تو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید — شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر — هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل شو اگر بیجان نه‌ای — جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه دارد ذوق او مر خوش ترا — آن ولی است از خواص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو نیست — پیش چشم تو نبی است و ولیست
رو هوا بگذار تا بویت شود — وان مشام عنبرین خوشبو شود
از هوای این دماغت فاسد است — پیش مغزت مشک و عنبر کاسد است
حد ندارد این سخن آهوی ما — می‌گریزد اندر آخور جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر — در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک — در یکی حقه معذب پشک و مشک

كفتی

یك خری كفتش كه مانا این بود خوش | طبع شاهان دارد و میزان خوش | وان دكر تیز زدی چون خر بمد | كوهرا آورد تا ارزان دهد

وان خری كفتی كه با این نازكی | و سر بر شاه شو كو متكی | ان خری شد تخمه وز خوردن بماند | پس بر سم دعوت آهو را بخواند

سر چنین كردا و كرنی بر وای فلان | اشتهایم نیست هستم ناتوان | كفت میدانم كه نازی میكنی | یا ز ناموس احترازی میكنی

كفت او با خود كه این طعمه توست | كز از اجزای تو زنده است و بدن | من الیف مرغزاری بوده ام | در زلال و روضها آسوده ام

كر قضا انداخت ما را در عذاب | كی رود آن خوی و طبع مستطاب | كر كدا كشتم كدا رو كی شوم | كر لباسم كهنه كشتم من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم | با هزاران ناز و نفرت خورده ام | كفت اری لاف میزن لاف لاف | در غریبی بس توان كفتن كزاف

كفت نافم خود كواهی میدهد | منتی بر عود و عنبر مینهد | لیك آن را كی شنود صاحب مشام | بر خر سركین پرستان شد حرام

خر كمیز خر ببوید در طریق | راستی كو در میان این فریق | بهر این كفت آن نبی مستجیب | رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانكه خویشانش هم از وی میرمند | كرچه با ذاتش ملایك همدمند | صورتش را جنس می بینند انام | لیك از وی می نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش كاو | دور می بینش ولی او را مكاو | كر بكاوی ترك كاو تن بكو | كه بدرد كاو را آن شیر خو

طبع كاوی از سرت بیرون كند | خوی حیوانی ز حیوان بركند | كاو باشی شیر كردی نزد او | كر تو با كاوی خوشی شیری مجو

ان عزیز مصر میدیدی بخواب | چونكه چشم غیب را شد فتح باب

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاكلهن سبع عجاف و آن لاغران ... شیران كرسنه افریده بوده الّا هفت كاو فربه را بشتها خوردند اكرچه آن خیالات صورت كاوان در آینه خواب بنمودند

هفت كاو فربه بس پروری | خوردشان آن هفت كاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران | ور نه كاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد كار | لیك در وی شیر پنهان مرد خوار

مرد را خوش واخورد فردش كند | صاف كردد دردش ار دردی كند | پس ز تك دردی ز جمله دردها | وا رهد یا بر نهد او بر سماها

شاه كردد و اكذارد بندكی | یا بود در مردكی دلبندكی

در حقیقت بیان آنكه كشتن خلیل خروس را اشارت بقمع و قهر كدام صفت بود از صفات مذمومات مهلكات

چند كویی تو زباغ بر خروس | ای خلیل حق چرا كشتی خروس

حكمت كشتن بكو تا چیست آن | تا مسبح كردم از امن زبان

شهوتی است او و بس شهوت پرست | زان شراب زهرناك او مست | كر نبهر نسل بودی ای وصی | آدم از ننكش بكردی خود خصی

كفت ابلیس لعین دادار را | دام زفتی خواهم این اشكار را | زر و نقره كله اسپش نمود | كه بدین تانی خلایق را ربود

كفت شاباش و ترش آویخت كنج | شد ترنجیده ترش همچون ترنج | پس زر و نقره ز معدنهای خویش | كرد حق آن پیش مانده حق پیشكش

پیرانی دام

کیر این دام دکر را ای لعین ‌‌ ‌ ‌ کفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین ‌ ‌ ‌ دادش و هم جامهٔ ابریشمین

کفت یا رب بیش ازین خواهم مدد ‌ ‌ ‌ تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند ‌ ‌ ‌ مردوار آن بندها را بسکلند

دامها را بسکلند

تا بدین دام و رسنهای هوا ‌ ‌ ‌ مرد تو کردد ز مردان خدا
دام دیکر خواهم ای سلطان تخت ‌ ‌ ‌ دام مرد انداز و حیلت ساز سخت

خمر و چنکها ورد پیش او نهاد ‌ ‌ ‌ نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد ‌ ‌ ‌ که برار از قعر بحر فتنه کرد

نه یکی از بندکانت موسی است ‌ ‌ ‌ پردها در بحر او از کرد بیست
آب از هر سو عنانرا واکشید ‌ ‌ ‌ از تک دریا غباری بر جهید

چونکه خوبی زنان با او نمود ‌ ‌ ‌ که ز عقل و صبر مردان میربود
پس زد انکشتک برقص اندر فتاد ‌ ‌ ‌ که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار ‌ ‌ ‌ که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران ‌ ‌ ‌ که بسوزد چون سپند این دل بر آن

روو خال و ابرو و لب چون عقیق ‌ ‌ ‌ کوییا حق تافت از پرده رقیق
دید او آن غنج و برجست سبک ‌ ‌ ‌ چون تجلی حق از پردهٔ تنک

تفسیر و من نعمره ننکسه

عالمی شد واله و حیران و دنک ‌ ‌ ‌ زان کرشم وزان دلال و نیک

فی الخلق افلا یعقلون

و تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

حسن آدم را ملک ساجد شده ‌ ‌ ‌ همچو آدم باز معزول آمده

کفت او بعد هستی نیستی ‌ ‌ ‌ کفت جرم آنکه افزون زیستی
جبرئیلش میکشاند مو کشان ‌ ‌ ‌ که برو زین خلد و زین جای خوشان

کفت بعد از عز این اذلال چیست ‌ ‌ ‌ کفت آن داد است و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان ‌ ‌ ‌ چون کنون میرانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز تن در امتحان ‌ ‌ ‌ همچو برک از نخل در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار ‌ ‌ ‌ شد به پیری همچو پشت سوسمار

آن سر و فرق خوش شعشع شده ‌ ‌ ‌ وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر بد نازان چون سنان ‌ ‌ ‌ کشته در پیری دوتا همچون کمان

اخلع

برو کشته موی همچون پر زاغ ‌ ‌ ‌ وز تشنج روی کشته داغ داغ
رنک لاله کشته رنک زعفران ‌ ‌ ‌ زور شیرش کشته چون زهره زنان

چشم چون نرکس شده پژمرده ‌ ‌ ‌ کوئی اعضا شده افسرده
این خود آثار غم و پژمردکیست ‌ ‌ ‌ هر یکی زینها رسول مردکیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

انکه مردی در بغل کردی بفن ‌ ‌ ‌ می بکیرندش بغل وقت شدن

لیک کر باشد طبیبش نور حق ‌ ‌ ‌ نبود از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست ‌ ‌ ‌ کرد آن سستیش بشد سرمست

کر بمیرد استخوانش غرق ذوق ‌ ‌ ‌ ذره ذره در شعاعش نور شوق
آنکه آتش نیست باغ بی‌ثمر ‌ ‌ ‌ که خرابش میکند تیر و زبر

خویشتن را دید و دید خویشتن ‌ ‌ ‌ زهر قتالست هان ای ممتحن
کل نماند خارها ماند سیاه ‌ ‌ ‌ زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه

تا چه ذلت کرد آن باغ ای خدا ‌ ‌ ‌ که از او این حلها کرد جدا
شاهدی کز عشق او عالم کریست ‌ ‌ ‌ عالمش میراند از خود جرم چیست

جرم آنکه زیور عاریتست ‌ ‌ ‌ کرد دعوی کین حلل ملک منست
ما ستانم تا کرا دانا و یقین ‌ ‌ ‌ خرمن آن ماست او چو خوشه چین

تا بداند کین حلل عاریه بود ‌‌ ‌ پرتوی بود آن ز خورشید وجود

از جمال و قدرت و فضل هنر ‌ ‌ ‌ تافتاب حسن کرد این سو سفر

باز میکردند چون استارها ‌ ‌ ‌ نور آن خورشید این دیوارها

پرتو خورشید شد وا جایگاه ‌ ‌ ‌ ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ ‌ ‌ ‌ نور خورشید است از شیشه‌ی سه رنگ

شیشه‌های رنگ‌رنگ آن نور را ‌ ‌ ‌ مینماید اینچنین رنگین بما

چون نماند شیشه‌های رنگ‌رنگ ‌ ‌ ‌ نور بیرنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را ‌ ‌ ‌ تا چو شیشه بشکند نبود عما

قانعی با دانش آموخته ‌ ‌ ‌ در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا ‌ ‌ ‌ تو بدانی مستعیری نی فتا

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد ‌ ‌ ‌ غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری ‌ ‌ ‌ که شدست آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم ‌ ‌ ‌ امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی شکر خوبی و هنر ‌ ‌ ‌ که دگر هرگز نه بیند زان اثر

خویشی و بیخویشی و شکر و وداد ‌ ‌ ‌ رفت زانسان که نیارد کس بیاد

که اضل اعمالهم ای کافران ‌ ‌ ‌ جستن کامست از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا ‌ ‌ ‌ که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد ‌ ‌ ‌ دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا ‌ ‌ ‌ تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش ‌ ‌ ‌ تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت ‌ ‌ ‌ کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح بالهم ‌ ‌ ‌ رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده ‌ ‌ ‌ گنج بردی زین شکوهان بازده

وادهند ایشان بهر بند برندان ‌ ‌ ‌ تا نگر مغز کشتن اند از قهر جان

صوفیم بخرقها انداختیم ‌ ‌ ‌ باز نستانیم چون درباختیم

ما عوض دیدیم آنگه که عوض ‌ ‌ ‌ رفت از ما صاحب حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم ‌ ‌ ‌ بر رحیق و چشمه‌ی کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران ‌ ‌ ‌ از فن و بازیچه و ناز گران

بر سر تو ریزیم ما بهر خدا ‌ ‌ ‌ که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را ‌ ‌ ‌ بندگان هستند پر حمله مرا

سبلت تزویر دنیا برکنند ‌ ‌ ‌ خیمه بر باروی نصرت بر زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند ‌ ‌ ‌ وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر بر آوردند باز از نیستی ‌ ‌ ‌ فهم کن گر طالب معنیستی

تا ببینی در عدم خورشیدهاست ‌ ‌ ‌ آنچه آنجا آفتاب اینجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود ‌ ‌ ‌ ضد اندر ضد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان ‌ ‌ ‌ که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست ‌ ‌ ‌ شاد و خرم بر امید نیستیست

که بروید آن ز سوی نیستی ‌ ‌ ‌ فهم کن گر واقف معنیستی

دم بدم از نیستی تو منتظر ‌ ‌ ‌ که بیابی ذوق فهم و آرام بس

نیست دستوری کنون ابراز را ‌ ‌ ‌ ورنه بغدادی کنم اینجا ندا

بس خزانه صنع حق باشد عدم ‌ ‌ ‌ که ازو باشد عطاها دم بدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود ‌ ‌ ‌ که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

نیست را بنمود هست و محتشم — هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منار خاک پیچان در هوا — خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل — باد را نی جز به تعریف دلیل (تعریف)
کف همی بینی روانه هر طرف — کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم — دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید — کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر — چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف — که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگان و زر گیرند سود (شود)
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ — که ز کف رفت آن کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم — که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب — ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی — سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد — هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات — الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز — که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند — آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سیم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم — بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد — که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول رسول لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق — باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود — هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل — تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها
اطلبوا الدر اخی وسط الصدف — واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن — ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست — حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن به صحبت قایمست — نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان — نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
در دل سالک اگر هست آن رموز — رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش مشروح ماند آن صفا / پس الم نشرح بفرماید خدا
گر درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح را در سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / تو چرایی شرح جو و کدیه ساز

تفسیر قوله تعالی وهو معکم اینما کنتم

در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی جویی لب نان در به در
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را خلف سد و پیش سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفتا که اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
بی‌خبر زان بحر و پیش و خویش آن
چون صدف در بحر گوید بحر کو / آن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
سد چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر این خبر که من جعل الهموم همّا واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادٍ اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای این ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
تو بزن آن خار بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نی به طبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را از تنت / بر دل و جان کم نه این جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع آمد قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو برکنش
ورنه حمال الحطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست ز نار و دخان
هست ماننده به صورت پیش حس / که غلط‌بین است چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
گر ره روی راه برت بگشایند / ور نداری پا بجنبان خویش را
تا ببینی هر کم و هر بیش را / **ور نیست شوی به هستیت بگرایند**

گر زلیخا

گر زلیخا بست درها هر طرف

ور نیابی تو بکنجی ای عمر   وانگه ترا بیتو بنماید

نی که یوسف شد ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و شد ره پدید   چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید   خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود   سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن   هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی   آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تو نگویی راه نیست   زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادی چپ و راست   هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن   خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار   بند چشم تست این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری   بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی به خواب   جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ   تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی   از خریداران فراغت داشتی

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بدان یاوه گفتن مامور باشد

این یکی می‌گفت من پیغمبرم   از همه پیغمبران فاضل‌ترم
گردنش بستند بردندش به شاه   کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ   که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم   ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب   تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب خوش رسول   که ندانستید ای قوم فضول
که شما چون طفل خفته آمدید   بی‌خبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست   بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش   از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس   چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌اش بکن   تا نگوید جنبل هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف   که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن   که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی   که چرا داری تو لاف و سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار   که به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی   شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا   که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام   آمدم از ره درین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین   خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز   که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد   که چنین سرمستی و بالاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری   کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه   همچنان باشد که دل جستن ز کوه

در دل ستدانان بوی

بلش

گر ز سنگ کوه عقل و دل بجست   فهم و ضبط نکته مشکل بجست
هر چه گویی باز گوید کر عیان   می‌کند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم پیغام از کجا   از جمادی جان کجا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری یا کرند   پیش تو بنهند جمله سیم و زر
که فلانه شاهدی میخواندت   عاشق آمد بر تو و می‌داندت
گر تو پیغام خدا آری چو شهد   که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو   چون بقا ممکن شود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر   نه از برای حکمت و دین و هنر
بلک از چفسیدگی بر خان و مان   تلخشان آید شنیدن این بیان

باب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدای تعالی که بحقشان میخوانند و بحیات ابدی

خرقه بر ریش خر چفسیده سخت   چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد   حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پیچیده بهر جا خورده   بر سرش چفسیده در نم غرقه
خان و مان چون خرقه و آن حرص ریش   حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانه است بس   نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه   صد خبر آید برین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو   پس برو ورد آورد او صد عدو
بین که باز آورد افسانه کهن   از گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد   ورنه آن هر کهنه نو می‌کند
مردگان کهنه را جان میدهد   تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح‌بخش   که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر بلند تاج‌بخش   کز تو پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ره زنده کو   سوی آب زندگی پوینده کو
تو ببیل خواری که بیزاری ز عشق   تو بخر باری چه میدانی ز عشق
عشق با صد ناز و استکبار هست   عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد   در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود   با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو   علم چون قشر است و عهدش مغز او
وافیان را چون ندیدی گرد تو   تو چه شیطانی شوی انجا حق
هر کرا باشد مزاج و طبع سست   او نخواهد هیچ کس را تن درست
گو نداری یشتلا ملبسی بیا   اندر دعوی پیدا گاه وفا

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی ارأیت ان کذب و تولی

چون وفایت نیست باری دم مزن   که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست   در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز   خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت   قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفوا عهدکم آید ز یار

عهد و عرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین

نه زمین را زان فروغ و / نی خداوند زمین زو توانگری

جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو داری اصل این را از کرم

خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌باید درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشته دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان کران / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد همان باشد سند / دایمانی منقطع نی مسترد

ملک باشد در ترقی دم بدم / هستان بخشنده بس صاحب کرم

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که مستنیست

صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران

از حسودی بازخرشان ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم مال و فانی جسد / چون همی سوزند عام از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان نه چیز

پاک الهی که عدم برهم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نی دل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کجا می‌منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر یکی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشه حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول

مثل میزان که رضای هر دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیل و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال — اعتدال

پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشکست و خصمست و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره زنی خالی نه‌اند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

[illegible]خوان کز شیطان امان انس　　کشته اند از مسیح و با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتنان　　استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی　　جانب مایید جانب داریی
هر کسی را ره زنند اندر جهان　　هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند　　نوحه میدارند دو رشک مند
هر دو میخایند دندان حسد　　بر کسی کا داد ادیب او را خرد

پرسیدن شاه از مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت بزبان که میگوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست　　یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
یا چه بخشد هر کسیرا در سخن　　غیر ازین نصح زبان کن مکن
چیست نفع از خدمتش وز صحبتش　　ونکه تابع گشت چه بود نعمتش
گفت خود آنچیست کش حاصل نشد　　یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست　　هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه او حی الرب الی النحل آمدست　　خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل　　کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود　　وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده　　پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل　　بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو　　کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو　　او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آید در حسیب　　کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب　　دشمنش میدار همچون مرگ و تب
تا که او بوجهل شد یا بولهب　　دور شو تا رو نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو　　در حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر　　که شد او بیزار اول از پدر
تا ببغض الله آیی پیش حق　　تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

داستان آن عاشق که بر معشوق خود میشمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و بینوایی را و جگر تشنگی روزهای دراز و میگفت که من جزاین خدمت نمیدانم اگر خدمتی دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل و اگر در دهان نهنگ افتادن است چون یونس و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب

تا نخوانی لا اله الا الله را　　در نیابی منهج این راه را
آن یکی یاری به پیش یار خود　　می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان　　تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت　　بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته و خندان نیافت　　هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد　　او بتفصیلش یکایک می‌شمرد
نز برای منتی بل مینمود　　بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود　　عاشقان را تشنگی افزون شود

سفینه

می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال
صد سخن میگفت نان درد کهن
گفت معشوق این همه کردی ولیک
گفتش ای عاشق بگو تا اصل چیست
هم در اندم شد نهان و جان بداد
نور مه آلوده کی گردد ابد
وصف تا کی وقف نور مه است
از جهی بشنود نور آفتاب
نور دیده سوی دیده بازگشت
این یکی پرسید از معنی راز
این نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیده تا از بهر چیست
آب دیده تا چه دیدست ای نهان
این جهان کردیده استان بنیان
و نفغان از ماتم فرزند کرد
پس نمازش بیشکی باطل شود
از خلیل آموز قربان کن ولد
یک مریدی اندر آمد پیش پیر
پیر را چون دید کو با نان نشد
گوش کرد یکبار خنده کرد و با
با اول ازده تقلید و سوم
گر بخندد همچو ایشان از نمات

گفتن معشوق مر عاشق را

در شکایت گم نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست
گوش بگشا پس وا مدد یابی بلند
آنچه اصل اصل عشقست و وفاست
گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی نندهٔ
همچو گل در باخت سر خندان شام
ماندمان خنده برو وافق اند
گر نه دان نور بر هر پلید
او ز جمله پاک وا گردد نماه
تا بشش گر بر نجاسات بسراست
زان نجاسات شده و آلوده کی
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو نیکی نماند

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید
با وا نوا که کند نمازش باطل شود یا نه جواب داد که با ما
آن آب دیده است تا از که بیند چه دیده است
اگر شوق خدا دیده است تا مسگرید تا بسما گناه نمازش
تباه نشود بلکه کامل گردد لا صلوة الا بحضور القلب
والا فلا

رونقی باید ز نوحه آن نماز
گر ز دنج تن بدان گوید نسوز
گر دل و جانش ز ماتم کرد درد
می‌نیر زد آن نماز او و دو جو
گریه او پس نجا اصل شود
تا نگر تو لک تن بود اصل نماز
تن بنه بر آتش نمرود وقد
حاصل نگر تا بدانی ای کیا

مریدی در آمد بخدمت شیخ و از پیش شیخ پرسش
نمیخواهم بلکه بس عقل و معرفت اگر چه عیسی است در گهواره
و یحیی است در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان
دید او نیز موافقت کرد و گریست چون
فارغ شد بدر آمد مرید دیگر که از حال

گر اشارت کرد کند چون لال
لیک چون شمع از زبان مسکن بست
این نکردی و آنچه کردی فر عناست
جان بیا ار یار جان بازنده
همچو جان و عقل عارف بی کند
همچو نور عقل جان سوی اله
نور تا حاصل نگردد بد بکی
نی ز گلشنها برو رنگی نماند
ماند در سودای وصل او دشت
گر کسی گوید به نوحه در نماز
یا نمازش جایز و کامل بود
بنگری تا او چه دیده کر گریست
تا برون شد او ز چشمه چون روان
ریسمان بگسست و نخود بشکست دو
زانکه با اغیار دارد دل گرو
ترک خویش و ترک فرزند از بیان
کز نکا فرشت مسجد تا بکا
گشت گریان از خشمش دو ید
شیخ اندر گریه بود و در نفیر
چونکه لاغ املا کند یا ری بیاد
گر همی بیند که می‌خندد تو هم
بیخبر از حالت خنده کنان

نسوم نشان
حرب بر خوه
لبستن

باز چون پرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است — اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمده منهل ز شیخ — فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ

شیخ واقفتر بود و از سر غیرت در عقب او
نیز بیرون آمد گفتش ای برادر من الله الله
تا نپنداری و نگوئی که شیخ میگریست و من نیز میگریستم

چون رسد بر آب نوری بر زجاج — گر ز خود دانند باشد آن لجاج
چون جدا گردد ببیند آن عنود — که درو آن بخوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب — کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم — پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خندهٔ خودش — گرد آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز — کین حقیقت بود و اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور — شادئی میکردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال آنچه بود — درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست — کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر — یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل — گرچه دارد بحث باریک و دلیل
در تعمق در دلیل و در شکال — از بصیرت میکند او را گسل
مایه‌ای کو سرمهٔ چشم سر است — برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد — رو به خواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون — صفدران در محفلش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگ است — چون بدریا رفت بشکسته رگ است
او حملناهم بود فی البر بس — آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو — ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز — گریه میکرد و فغان آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر — گریه میکرد و ز موجب بیخبر
گفت ای گریان ز موجب بیخبر — بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت — از پیش آمد مرید خاص تفت
الله الله گفت ای وافی مرید — گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه میگریست — من چو او بگریستم کو منکر است
گریه بر جهل و بر تقلید و ظن — نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز — هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد — عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست آن سوی خرد صد مرحله — عقل را با او مکن آنجا هله
گریهٔ او نی ز غم است و نه ز فرح — روح داند گریهٔ عین الملیح
گریهٔ او خندهٔ او زان سر است — زانچه عقل و وهم باشد زان بر است
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند بتان کردن مساس — نی قیاس عقل و نی از راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور — پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد و بادها — پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث — پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند — چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر — لیک من پروا ندارم ای فقیر
چون الف لام است و حا میم ای حروف — چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها مانند این حرف از برون
لیک باشد در صفات این زبون
هر کرا گیرد او عصای امتحان
کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسویست این دم نه هر بادی دمی
کو برآید از فرح یا از غمی
این الف لامست و حا میم ای پدر
آمدستا زحضرت مولی البشر

هر الف لامی نماند بدین
گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام
مینماید هم بترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندران ترکیب آمد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب
هست بر بالا و دیگرها

زانکه این ترکیب آمد اندکی
همچو نفخ صور در ماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا حا میم از داد خدا

ظاهرش مانند ظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او
فهم او و خلق او و خلق او

عقل او و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
وان دقایق شد از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در معترض
با تو گویم در مثالش قصه
تا بگیری زین بیانم حصه

قصهٔ با طول و عرض و بس مهیب
قصهٔ بس دور و لیکن بس عجیب

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیان و کدوی در قضیب خر میکرد تا اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را بهانه بیرون کرد و جای او نورد با آن خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی و کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خری را بجود خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت ساز را
در نرش کردی پی اندازه را

در ذکر کردی کدو را آن عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود
آن رحم و آن رودها ویران شود

خر همیشد لاغر و خاتون او
مانده عاجز کز چه شد این خر دوتو

نعل بندان را نمود آن خر که چیست
علتش و که نتیجه‌اش لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچکس از سر او مخبر نشد

در تفحص اندر آمد او بجد
شد تفحص را دمادم مستعد
جدها باید که جان بنده بود
زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از احوال خر
آن کنیزک بود زیر و خر زبر
از شکاف در بدید آن حال را
پس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان
که بعقل و وهم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست
پس من اولیتر که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته
خان نهاده است و چراغ افروخته
کرده نادیده در خانه بکوفت
که کنیزک چند خواهی خانه رفت

اشک
دید خفته زیر آن نر خر کنیک

مذهب

اندرین بودش که میگفت این سخن / که کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموشش کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در وا گشاد
رو ترش کرده دو دیده پر ز نم / لب فرو مالید یعنی صایمم

در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را می‌روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را وا گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر / در انتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش اندم چو مجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر

این چنین کن وانچنان کن وانچنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زال ستیر

بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت از نشان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از شش دانگ

از طرب بگشته بران زن صد مراد / در شراب شهوت خود بیقرار
چه بدان شهوت که او را بر گرفت / بر گرفتن آنچه را بنود شگفت

میل شهوت میکند دل را کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نور خو / خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق / با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چونکه خوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
فعل آتش را نمیدانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن خر را
هم بران کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر او در وی فروخت
خر مذهب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد — مؤدّب

بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته گشت از یکدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی — مردن
دانک این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن از آن ننگین ترست

در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بد بداد / تا که صورتها بر وفق خو

البه

این بود اظهار سر رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی نار است اصل عارهاست / همچو آن ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
لقمه اندازه نخوردی از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را بهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای عقل ابن العقل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کر خرا کردی تو استا را ز راه
کار بی‌استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علم ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال تام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کم خور مکن چندین دفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد غافل نه غم / جاهلان محروم مانده از ندم
چون ندانستند کلو تا چه کام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهر است در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
که درون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از ایشان گوشت می‌آید بکار / از ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد نقشی مینمود
ظاهر صنعت گرفتی ز استاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا گولان ز نادان اخراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی بر کف عصا که موسیم / میدمند بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز جوید از تو سنگ امتحان
خر از استاد باقی را مبین / گر حریفان جمله گویند از یقین
جمله جسته باز مانده از دهه / صید گرگان‌اند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشته ترجمان / بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخرا چون آینه در پیش مرید همچون طوطی وا دارد از پس آینه تلقین میکند قوله عز و جل و لا تحرک به لسانک

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفتن است / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش / گر بیاموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر

منطق

ان بشر بگرفت طوطی نطق بد   از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در اینه جسم ولی   خویش را بیند مرید ممتلی
اندر اینه عقل کل را   کی ببیند وقت گفت ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر   ان دگر سرّ است و او زان بیخبر
حرف اموزد ولی سرّ قدیم   او نداند طوطیست او نه ندیم
چون صفیر مرغ اموزند خلق   این سخن کار دهان افتاد و حلق
نیست از معنی مرغان با خبر   جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی اموختند   منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز ان حرفها روزی نبود   یا با خر رحمت امد ره نمود

صاحب چله‌ای در خواب دید سگی حامله که در شکم ان سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست و نیز بانگ جهت بار خواستن باشد و غیره و انجا هیچ فایده نیست چون بخویش باز امد مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب امد که ان صورت حال قومیست که از حجاب بیرون نامده چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند از ان ایشان را قوتی و یاری و مستعان و هادیی و رشدی نباشد

ان یکی مید ید خواب اندر چله   در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان او ز سگ بچگان شنید   سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب امد ورا ان بانگها   سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان   هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه امد بخویش   حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل   جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت وگو   در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم   در حدیقه ذاکر و سیبان شوم
امد اوازی بهاتف در زمان   کین مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون مانده اند   چشم بسته بیهده گویان شده اند
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان   نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او شود   دزد نادیده که دفع او بود
از حریصی وز هوای سروری   در نظر کند و بلاف اندر جری
از هوای مشتری و گرمدار   بی بصارت پا نهاده در قطار
ماه نادیده نشانها میدهد   روستایی را بدان کر مینهد
کز برای مشتری در وصف ماه   صد نشان نادیده گوید بهر جاه
از برای مشتری با شکوه   مشتری را یاد داد این گروه
مشتری ماست الله اشتری   از غم هر مشتری تو هین برترا
مشتریی کو سود دارد جود کیست   لیک ایشانرا درو ربید شکست
کز اصول دخل انها بوده اند   هم از انها میگشاید رزق و بند
دخل ازینها امدست ای محترم   هم ازینجا می کند دخل و کرم
این زمین و اسمان پرده است و بس   اصل روزی از خدا میدان و بس
چون بکاری در زمین اصل کان   تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را تو کاشتی   در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال نروید چون کنی   جز که در لابه دعا و کف زنی
دست بر سر میزنی پیش اله   دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست   تا همو را جویی او که رزق جوست
رزق از نوعی جو مجو از زید و عمر   مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی جوی

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هان کرا خواهی در آندم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء منه امد اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوستت ساعت عدو / کر بت تو بود از ره مانع او

روی از نقاش بر می تافتی / چون ز نقش انس و دل می یافتی

این دم ار یارانت ضد تو شوند / از تو برگردند و در خصمی بوند

تو بگو نک روز من پیروز شد / انچه فردا خواستی امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت شد پدیدش مر مرا

پیش از انکه روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان اورم

کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از انکز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون امدی

مال رفته عمر رفته بی نصیب / مال و جان داده پی کاله معیب

رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می شدم

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از انکه عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون بگه تر قلبی او رو نمود / پای خود را واکشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز حقد و رشک او بیرون زند

تو از ان اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون امدی / تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو

ان مگر سلطان بود شاه رفیع / یا مگر مقبول سلطان شفیع

رستی از ناموس و قلاب و دغل / عیب او دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر امد نهان

مشتری جو که جویان تو است / عالم اغاز و پایان تو است

هین مکش ان مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست

زو نیابی سود و سرمایه خرد / نبودش خود نعمت عقل و خرد

نیست خود او را بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان محروم چون خود ان سخوط

مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند

انکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا زو شد بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر بدادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون خرمن میکوفتی از کفه او بخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا

بود مرد صالح ربانی / عقل کامل داشت با پایانی

در ده ضروان بنزد یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی او / امدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا

ارد گشتی عشر دادی هم از ان / نان شدی عشر دگر دادی ز نان

وچون او ده کردی و خرمن گردی و نان کردی همه را عشر دادی که حقتعالی در آن باغ و کشت برکت نهاده بود که اصحاب باغها محتاج او بدندی بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچ کس نه از ایشان خراج و عشر میدادند این برکت را نمیدیدند همچون آن زن بدبخت که خر را دید و کیک ورا ندید

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چاشت با بیوه دادی آنچه داشتی
پس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وامگیرید از حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل گر خرجی کنی / درگه سوداست پر سودی کنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد که وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / که غلاش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
این یقین دان که در آخر جمله شان / خصم تو گردند و عدو و سرکشان
خلق را با تو چنین بدخو کند / تا ترا ناچار رو آن سو کند
تو بمانی با مغان اندر لحد / لا تذرنی فرداً خواهان از صمد
ای وفایت به ز عهد وافیان / هم ندادسته عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با رحمه ده رو برکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره شیر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
پس وصیت کرد تخم وعظ کاشت / چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه / وعظ را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رو / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر / کیست کی در رفت دمشان در حجر
تا بجه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشوده بند
آنچنان دلشان که بد بر ما و من / نعتشان بل بود اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق سبحانه و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچو داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطا حق قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت خلق و قدیم موقوف حادث نباشد

چاره آن دل عطای مبدلیست / دادن حق قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد شرط و قابلیت همچو پوست
آنکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خدا / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عزّ بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر

قدرت مطلق سببها بر درد / هر چه خواهد آن مسبب آورد
لیک بر وفق سبب راند نفاذ / تا تواند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پردهاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیدهٔ باید سبب سوراخ کن / تا دراند پردها را او ز بن
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند کسب و اسباب و دکان
جز خیال منعقد بر شاه راه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در ابتدای خلقت آدم که جبرئیل را اشارت کرد که برو از زمین مشت خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشت خاک برگیر آمدن جبرئیل و سوگند داد خاک جبرئیل امین را

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد بر زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد و انگه لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و قدر / بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات وحی جان بی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود او جان جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ای انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی حامل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او کزین مقصود چیست
او بداد لیک پر کرده دلیل / داد رزق تو عمیکند بکیل
هم عزرائیل با قهر و غضب / تو نهی چون سبق رحمت بر غضب
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست این سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمتت عامست احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل

فرستادن میکائیل را بقبض قبضهٔ خاک از زمین جهت ترکیب و ترتیب جسم ابو البشر خلیفة الحق و مسجود الملک و معلمهم آدم

زانکه روزی دادهٔ املاک را / که بدانند این افلاک را
گفت میکائیل را رو زود زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / بر سرشک پر ز خون سوگند داد

کر بسوزدمان لطیف بی‌ندید — که بکردت حامل عرش مجید
لیلنا رزاق جهان را مشرقی — تشنکان لطف را تو مغربی
زانکه میکائیل کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق
کر امانم ده مرا آزاد کن — بین که خون آلوده می‌کویم سخن
معدن رحم الله آمد ملک — کفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو — کز برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی — لطف غالب بود بر قهر خدا
بندکان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک — کفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین — خالی از مقصود دست و آستین
کفت ای دانای سر و شاه فرد — خاکم از زاری و بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود — من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من نتانستم حقوق آن کذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چکونه کشتمی استیزه کر
دعوت زاریست یعنی پنج بار — بنده را که اندر نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح — آن فلاح این زاریست و افتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش واخری — جان او را در تضرع آوری
کفته اندر نبی کان امتان — کز بر ایشان آمد آن قهر کران
چون تضرع می نکردند آن نفس — تا بلا زیشان بکشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی کشته بود — آن کناهاشان عبادت می‌نمود
تا ندانند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا آید وعید

قصهٔ یونس که در عهد وی مسالت باران شدن بود از قهر خدای عز و جل و بیان حال آنکه تضرع و زاری دفع بلای آسمان باشد و حقتعالی فاعل مختار است پس تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه کویند فاعل بطبع است و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نکرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنک — ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنک
جملکان بر بامها بودند شب — که پدید آمد بلا آن کرب
جملکان از بامها زیر آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچکان برون انداختند — با همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر — خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملکی آوازها بکرفته شد — رحمت آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت — اندک اندک ابر واکشتن کرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض — وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای کرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید — اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را بخاک که برو و قبضه‌ای بر کیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلم

کفت اسرافیل را یزدان ما — که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین — باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وی بحر حیات — که ز دمهای تو جان یابد مات

در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در کالبدها الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعهٔ بر خاک تیره ریختند / زان جهان و فتنهٔ انگیختند
تا بجویید اصل آن را زین خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر بهر غصه و اندیشه را / چشمه کرده در عنب احرار را
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / کو چه میگوید فنون محتال را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / می کند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذو الجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب بویی میبرم / بدگمانی میدواند در سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفای رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوه سوی هوش
رحمت او بی حدست و بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت بود غالب بر غضب / ای نکو افعال نیکوکار رب

فرستادن حق عزرائیل را بر بر گرفتن قبضهٔ خاک والتفات ناکردن عزرائیل بر تضرع خاک

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشتی خاک زو بیاور تو شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی خاک از بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
ای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
تو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو رحم کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری تو مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر و ز سر علن
گفت آخر صبر فرمود و بحلم / هر دو فرمودن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابهات / سینه ام خون بست از شورابهات
نیستم بی رحم تر زان هر سه پاک / رحم بیش استم ز درد دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور نهد حلوا بدستش آن حکیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / گر شود غره بحلوا وای او

زین نفیر او جکر میسوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
لطفها مضمر بود در قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
نورها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعالا و تعالیها دهد / مستی خفت نهالیها دهد
بار امر آن سنی را هیچ هیچ / می نیارم کرد تو کش پیچ پیچ
آن همه بشنید آن خاک نژند / زان کمان بد بدش در کوش بند
باز از نوع دکر آن خاک بست / لابه سجع همیکرد او چو مست
کفت نی بر خیز بنود زین زیان / من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دکر / جز بدان شاه رحیم یاد کر
بنده فرمانم نتانم ترک کرد / امر او کن بجز انکه زید کرد
جز از آن خلاق چشم و کوش و سر / نشنوم از جان خود من خیر و شر
کوش من از کفت غیر او کرست / امر او از جان شیرین خوشترست
جان از و آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او بی‌تکان
جان چه باشد کش کزینم بر کرم / کیک کی بود که بسوزم زو کلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم بکم عمی من از غیر او

بیان آنکه مخلوقی که ترا از آن ظلمی رسد بحقیقت همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحت چنانکه ابایزید گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نکفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میکویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلیست معروف قال الجدار للوتد لم تشقّنی قال الوتد انظر الی من یدقّنی

کوش من کرست از لابه کنان / که منم در کف او همچون سنان
احمقان از سنان رحمت مجو / زان شهی چوکان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آذرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
کر مرا ساغر کند ساغر شوم / کر مرا خنجر کند خنجر شوم
کر مرا چشمه کند آبی دهم / کر مرا ناوک کند در تن جهم
کر مرا باران کند خرمن دهم / کر مرا ناری کند تابی دهم
کر مرا ماری کند زهر افکنم / کر مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن / یک کفی بر بود از خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاک آن / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بمکتب آن کریزان پای را
کفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
کفت یا رب دشمنم دارند خلق / چون فشارم خلق را در وقت حلق
تو روا داری خداوندا سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
کفت اسبابی پدیدارم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
تا بکردانم نظرهاشان ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
کفت یا رب بندکان باشند نیز / که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد کذاره از سبب / در کذشته از حجب از لطف رب

کرچشم

سرمهٔ توحید از کحال حال   یافته رسته ز علت و اعتلال
منکرند اندر تب و قولنج شل   راه ندهند این سببها را بدل
تا نگر هر یک زین مرضها را دواست   چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین   چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد   سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن   نه بجامه به شود نی از دخان
چون قضا آید طبیب ابله شود   وان دوا در نفع خود گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر   زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود   فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل‌دان   پس ترا کی بیند او اندر عیان

جواب آمدن حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نباید بر کار تو که عزرائیلی هم نباید که تو هم سببی اگرچه مخفی‌تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و نحن اقرب الیه منکم

گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌اند   پیش روشن دیدهٔ هر برده
آنکه ایشان را شکر باشد اجل   چون نظرشان مست گردد در دول
پیش ایشان تلخ نبود مرگ تن   چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ   کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی   هیچ از وی رنجد زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست   تا روان و جان ما از حبس رست
هیچ زندانی نگوید این فشار   جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند   از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن   می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان   خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر   تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب   وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود   مرگ نادیده بجنت میرود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه   بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صف رزم   که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام   همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب   همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب   سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان می‌آیدت   آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب   منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست   زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود   تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گویند مرد مسکین آن فلان   تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است   هشت جنت در دلم بنهفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود   چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن   کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون   نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن   پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی‌بدن جان تو زیست   فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چربک و شیرین دنیا و مانع شدن او

وا رهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در قوت و در لوت شریف

از طعام خدای چنانکه فرموده الجوع طعام الله

گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کای خدای خوب کار خوش گوار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بر تر آورد
همچو صاحب خوان درویش لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر
آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذا الوتیره

آن دگر گفتا اگر نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش این بود کش کم بود برگ
ور نه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان عشرت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه مستی از فروغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتش کده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

فیما یرجی من رحمة الله معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعید یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لنعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

نفخ صور امر است از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان شناسد جسم را وندر رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان تن خود را شناسد همچو روز / در خراب خود در آید چون
جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله / همچو بره میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

اینچنانکه جان پرد سوی وطن   نامه پرّد تا یسار و تا یمین   چون شود بیدار از خواب او بگه   باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خویش   وقت بیداری همان آید بپیش   ور بود اوی خام و زشت و در ضلال   چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بود دی خام و نا تقوی و دین   وقت بیداری برد در شین   هست ما را خواب و بیداری ما   بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود   مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود   لیک این نامه خیالست و نهان   وان شود در حشر اکبر بس عیان

زین خیال اینجا نهان پیدا اثر   زین خیال آنجا برویاند صور   این خیال اندرون آید برون   چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی که کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن   چون خیالات مهندس در ضمیر   چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست   مؤمنا نزد یتان قصه ایست   چون برآید آفتاب رستخیز   بر جهند از خواب خوب و زشت تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند   نقد نیک و بد بکوره میروند   نقد نیکو شادمان و نقد زار   نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها میرسد   سرّ دلها مینماید در جسد   چون ز قندیلی که روغن گشته فاش   یا چو خاکی که بروید سرّهاش   سبزهاش

از پیاز و گندنا و کوکنار   سبزی پیدا کند دشت بهار   آن یکی سرسبز نحن المتقون   وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر   گشته ده چشمه ز بیم مستقر   باز مانده چشمها از انتظار   تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ   زانکه نبود بخت نامه راست رو   نامه آید در دست بنده   سر سیه از فسق و جرم آکنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نی   جز که آزار دل صدّیق نی   پر ز سر تا پای زشتی و گناه   تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او   وان چو فرعونان انا و انای او   چون بخواند نامه خود آن ثقیل   داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار   جرم پیدا بسته راه اعتذار   آن هزاران حجت و گفتار بد   بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه اش   گشته پیدا گم شده افسانه اش   پس روان گردد بزندان سعیر   که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس   بوده پنهان گشته پیدا چون عسس   می برندش می سپوزندش بنیش   گر برو ای سگ بکهدانهای خویش

میکشندش بر سر هر راه او   تا بود که بر جهد زان چاه او   منتظر می ایستد تن میزند   بر امیدی روی واپس میکند

اشک میبارد چو باران خزان   خشک امیدی چه دارد او جز آن   هر زمانی روی واپس میکند   رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور   که بگوییدش که ای بطال عور   انتظار چیستی ای کان شر   رو چه واپس میکنی ای خیره سر

نامهات آنست کت آمد بدست   ای خدا آزار و ای شیطان پرست   چون بدیدی نامه کردار خویش   چه نگری پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی میزنی   اندرین چه چه امید است ای دنی   نه ترا از روی ظاهر طاعتی   نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا حفظ زبان ز اذکرش / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
نی ترا در شب مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
پیش تو چه یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران پیش
نی تو را بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین نسق آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهات فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز نیاز همچو من با صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخششی محضی ز لطف بی عوض / بودم امیدای کریم بی عوض غرض
رو بپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنم / وان خطاها را همه خط در کشم
لاابالی هر کسی را شد مباح / گر زیانش نبود از عذر و فلاح
آتشی خوش بر فروزم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنم / خار را گلزار روحانی کنم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مستمع از دو قباره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذرها آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشش که او را در حجره دفینه ایست بسبب محکمی و گرانی قفل و رفتن او بدانجا

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجره برین / که ببیند چارقی با پوستین
میرود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
ره نمی‌دهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشا و در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / او چنین گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

نیمشبان میر با پس معتمد　　در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرد و چندین پهلوان　　جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم　　هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر　　از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست　　بلکه اکنون شاه را چون جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق　　لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان　　تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل　　باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا این چنین خسته شود　　من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست　　هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده ام　　او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال　　این چنین تخییل نارست و خیال
از ایاز این خود محال است و بعید　　کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای　　جمله هستیها ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند　　قطره‌هااش یک به یک مینا گرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز　　از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست　　از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک　　تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین　　تنگ آید در فغان این حنین
این قدر هم گر نگویم ای سند　　شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چه نازک دیده‌ام　　بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم　　بی گمان باید که دیوانه شوم
هان که امروز اول سه روزه است　　روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می بود　　دمبدم او را سر مه می بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز　　چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آنکه آنچه کرده میشود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست که در خور این صورت گیرانست و درخورد آیینهٔ تصور ایشان است و از قدوسیت که حقیقت این قصه است نطق را از بیان شرم می آید

زانکه پیلم دید هندستان بخواب　　از خراج امید بُرده شد خراب
گفت یا اُتّی النظم عن القافیه　　بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون　　بل جنون فی جنون فی جنون
ذات جسمی من اشارات الکنی　　مند غایات الفقار فی المنی
ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو　　ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان　　تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدا　　من که طورم تو موسی این صدا
کوه میداند بقدر خویشتن　　اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب　　آیتی از روح همچون آفتاب
تو کرا اصطرلاب دیده بنگری　　در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای　　کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو　　تا که دریا گردد این چشم چو جو
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست　　این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست　　پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد　　عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

تخلیط

خراب

یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک فی العقول مرتجی
هل جوی من هواک مستطاب / قل بلی والله یجزی بالثواب
کر نبازی کوبم و وپا رسی / کوش و هوشی کو در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر کوش نیست
باز دیکر آمدم دیوانه وار / رو روای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / کر دو صد زنجیر آری بردرم
نی روم هر روز در حجره برین / تا بر شوند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام / صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
او کجا بند اندران دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

در بیان آیهٔ کریمهٔ خلق الجان من مارج من نار

شعله می زد آتش جان بی قیر / کانشی بود الولد سر ابیه
نی غلط کردم که بد قهر خدا / علتی با پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر ستان ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه کنجد یا حدث
اب چو دانا کر صنع اوست / صنع مغز و ابصورت محبوست
عشق دان این فندق تن دوست / جان چو دید مغز کوید پوست
دوزخی کو پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی دوزخ بر آتش مالکست / مالک دوزخ بود کی هالکست
پس مغز ابو ببند معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن نیست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم کشت و کرم کشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خار عاشق شد که ذلت من طمع
چون نه بیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عز تا بیجا کر نیست ذل دین / سنبلت تا فانی نشد کی شد نکین
در مقام سنک آنکاهی انا / وقت مسکین کشتنست ای فتا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / کبر زسرکین است کلخن را کمال
کین دو دایه کبر را افزون کند / شحم و لحم و ناز و نخوت آکند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوستها زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بد این راه را / این شکار آمد شکنجه جاه را
مال چون مارست آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد هر دوا
زان زمرد مار را دیده جهد / کور کردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او کرد لعنت بر بلیس
زانکه این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از و خود قرن بر قرن آمدند / جمله کان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع کردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارقی و آن پوستین / پیش می آرد که هستم از طین

چون ایاز از چارقش مورود بود — لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست — کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی — یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست — تخم کارد موضعی کان کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش — کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون و قلم — تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر — مطبخی که دیده‌ئی نادیده گیر
زانک ازین پالوده مستیها بود — پوستین و چارقت یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی — ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق بحر نیستی — گر نباشد هست کشتی
یاد ناری از سفینهٔ راستین — ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا — پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را — سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت فرهنگتان — که بباید نمازش بی نیاز
آن خروس آسمان بوده ز پیش — نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ — بانگ بهر حق کند نی بهر بانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش — صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند — تا که صبح صادقش پنداشتند

در معنی آنکه ارنا الاشیاء کما هی و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری و در بیان این مصرع پایهٔ کژ کژ افکند همسایه

صبح کاذب کاروانها را زدست — که بروز آمد برون نامدست
جمله کاذب خلق را ره بر مباد — کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین — صبح صادق را تو کاذب هم مبین
کو نداری از نفاق و بد امان
بدگمان باشد همیشه زشت کار — نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در بدیها مانده‌اند — انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز — این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن — نابینه خود منکراند در دکان
شاه می‌دانست خود پاکی او — بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشایید — نیم‌شب که باشد او زان بی‌خبر
تا بدید آید سگالشهای او — بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر — من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید — از برای آن ایاز بی ندید
گر منم کین بر زبانم می‌رود — این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او — گر ازین افزون بود تمکین او
کو بفقه نفس من تیره شود — ور ز غرض و ز نشر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج — برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست — کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان — هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر — کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان — کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم — من ویم اندر حقیقت او منم

جسم مجنون را ز درد دوری
اندر آمد ناکهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

رک زدن باید برای دفع خون
رک زنی آمد بدانجا ذو فنون

بازوش بست و کرفت آن نیش او
بانک بر زد در زمان آن عشق خو

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آنکه نیازمند بی‌نیاز است چنانکه آئینه بی‌صورت و ساده است و بی‌صورت ضد صورت است ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت

مزد رک بستان و ترک فصد کن
کر بمیرم کو برو جسم کهن

کفت آخر از چه میترسی چنین
چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و خرس و کرک از هر سو دده
کرد بر کرد تو شب کرد آمده

می نیایدشان ز تو بوی بشر
زانبهی عشق و وجد اندر جکر

شیر و خرس و کرک داند عشق چیست
کم ز سک باشد که از عشق او عمیست

کر رک عشقی نبودی کلب را
کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم ز جنس او بصورت از سکان
چون نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی تو ز دل در جنس خویش
کر بری تو بوی دل از کرک و میش

کر نبودی عشق هستی کی بدی
کر زدی نان بر تو کی شدی

نان تو شد از چه عشق و اشتهی
کرنه نان را کی بدی تا جان شدی

عشق نان مرده را می جان کند
جان که فانی بود جاویدان کند

کفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
حلم من از کوه آهن هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم
عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیکن از لیلی وجود من پر است
این صدف پر از صفات آن در است

ترسم ای فصاد کر فصدم کنی
نیش را ناکاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست
در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا کفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم هر که را آینه یقین باشد کرچه خودبین خدای بین باشد

کفت معشوقی بعاشق ز امتحان
در صبوحی کای فلان بن فلان

مر مرا تو دوستر داری عجب
یا که خود را راست کو یا ذا الکرب

کفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم از تو ز سر تا پا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین
همچو سرکه در تو بحر انکبین

همچو سنکی کو شود کل لعل ناب
پر شود او از صفات آفتاب

وصف سنکی می نماند اندرو
پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن کر دوست دارد خویش را
دوستی خور بود آن ای فتی

کرچه خود را دوست دارد بجان
دوستی خود بود آن بی‌کمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب
خواه او را دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست
زانکه یک من نیست آنجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنک و روز کور
هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویشتن را دوست دارد کافرست | تا نگر او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست | گفت منصوری انا الحق و برست
ان عدوی نور بود او عشق | زانکه او سنگ سیه بود این عقیق

ای انا را لعنة الله در عقب | وین انا را رحمة الله ای محب
این انا هو بود در سر ای فضول | ز اتحاد نور نه رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود | تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا | دمبدم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می شود | وصف لعلی در تو محکم می شود
وصف هستی می رود از پیکرت | وصف مستی می فزاید در سرت

سمع شو یکتا یکی تو گوش وار | تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی | زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین | چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش | اندک اندک خاک چه را می تراش

هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوعست و سجود | بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند | بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر غماز نیم شب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که این مکراست و روی پوش و خانه را حفره کردن هر گوشه که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا میگفتند که ساحرانند و خویشتن ساخته اند

ان امینان بر در حجره شدند | طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میگشودند از هوس | با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب پیچیده بود | از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و زر و مال خام | از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند | قوم دیگر نام سالوسم نهند
پیش با همت بود اسرار جان | از خسان محفوظ تر از لعل کان

زر به از جانست پیش ابلهان | زر نثار جان بود نزد شهان
میشتابیدند تفتان حرص زود | عقلشان نی مستتر بس

حرص تازد بیهده سوی سراب | عقل گوید نیک بین کو نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده | نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

گشته صد تو حرص و غوغاهای او | گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد | آنگه از حکمت ملامت بشنود

نفس لوامه بر او یابید دست | چون ز بند دام باد او شکست
تا بدیوار بلا ناید سرش | نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر | از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد | در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس | باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زازدحام | همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر | خوردن امکان نه و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین | چارقی بدریده بود و پوستین

بانگ کفتند از نکان بی نو بیست / جادویی اینجا جز بی بود و بیست
هین بیاور سیمهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند از بُن / حفره‌ها کندند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد از نهان / کنده‌های خالیم ای کندکان
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
بُعد لاحول در هر سینهٔ / مانده مرغ حرصشان بی چینهٔ
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار در غمازشان
ممکن اندای اندیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی‌گناهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند

بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز سوی سلطان تهی دست و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برات و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه وتسود وجوه ویوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان / چون زنان دو دستی بر سرما زنان
باز میگشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست / گر بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ بیخ آورست / برگ سیماهم وجوهم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / بک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از میوه تهیست / برگهای سبز بر اشجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهند / شاخ دست و پا گواهی میدهند
آن امینان جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش شه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرمها ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این خیانت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پیست

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمامان و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز

گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم زین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار او حلمست و بس
من منا یشفع به پیش حلم او / لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد / ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیه بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو از مستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنت شراب حلم خورد — شد نبات بازی شیطان زرد

این بلا درهای تعلیم ودود — زیرک و دانا و چستش کرده بود

تا به افسون حلم سخت او — دزد را آورد سوی تخت او

عقل آید سوی حلمش مستجیر — ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف الهی هرچه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد قصاص را و در این یک حیوة قاتل نظر میکند و در صد هزار حیوة که معصوم و محفوظ خواهد شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز — ای ایاز پاک با صد احتراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل — در کف جوششت نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار — امتحانها جمله از تو شرمسار

بحر بی‌قعرست تنها علم نیست — کوه و صد کوهست این خود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این — ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر این پیغمبر این را شرح ساخت — هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه است و خونت پوستین — باقیش کلی عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر — تو مگو که نیستش خود آن قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان — تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد خریار را — تا بدانی گندم انبار را

نکته دانان شرح گوید اوستاد — تا شناسی علم او را مستزاد

ور بگویی خود همینش بود و بس — دورت اندازد چنانکه از نفس خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده — داد نادر در جهان بنیاد نه

مجرمانت مستحق کشتن‌اند — وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب — آب کوثر غالب آید یا لهب

از پی مردم ربایی هر دو هست — شاخ حلم و خشم از عهد الست

بهر این لفظ الست مستبین — نفی و اثباتست در لفظش قرین

زانکه استفهام اثباتیست این — لیک در وی لفظ لیس شد دفین

ترک کن تا ماند این تقریر خام — کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا — آن یکی آهن ربا وین کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد — قسم باطل باطلان را می‌کشد

معده حلوایی بود حلوا کشد — معده صفراوی بود سرکا کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد — فرش افسرده حرارت را خورد

دوست بینی از تو رحمت می‌جهد — خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

نور بینی روشنی بیرون دهد — تا دبینی را دخان ظلمت دهد

خصم و یار و نور و نار و فجر و شام — تخت و دار و برد و خار و ود و حار

موم و مار و بو و نار و ذار — هر یکی با جنس خود بر می‌غار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان و منتظر مدار

ای ایاز این کار را زوتر گزار — زانکه نوعی انتقامست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست — با وجود آفتاب اختر فناست

زهره کبود یا عطارد یا شهاب — کو برون آید به پیش آفتاب

گر زند لق و پوستین یک دشتی — کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بود در حجره چه بود	در میان صد خیالی حسود	دست ناکرده درون ناجو	هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود	ماهیی را آب غاصی کی شود	بر من مسکین جفا دارند ظن	که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمتی نامحرمی	چند حرفی از وفا واگفتمی	چون جهان	حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی	داستانی مغز نغزی بشنوی	جوزها در پوستها آوازهاست	مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش	هست آوازش نهان در گوش نوش	گر نه خوش آوازی مغزی بود	ذغ ذغ آواز قشری که شنود
تا که خاموشانه بر مغزی زنی	ذغ ذغ آن زلت تحمل میکنی	چند گاهی بی لب و بی گوش شو	وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش	خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش	چند پختی تلخ و تیز و شور گش	این یکی را امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طبقها	امتحان کن چند روزی در صبا	چند شبها خواب را گشتی اسیر	یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در جهد لب	روز کی در وجد را شو مستعد	ان یکی را در قیامت ز انتباه	در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیت	**در تقریر این سخن که چندگاه گفتگو را آزمودیم**		بر معاصی متن نامه و حاشیت
جمله فسق و معصیت بد یکسری	همچو دار الحرب پر از کافری	آنچنان نامهٔ پلید پر وبال	در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین	دست چپ را شاید آن یا در یمین	موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان	آن چپ را نیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی	هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی	آنکه گل را شاهد و خوش بو کند	هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد	بحر را ماء معینی او دهد	گر چپی با حضرتش او راست باش	تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین	بگذرد از چپ در آید در یمین	اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور اندر دست راست
زاهدی را بود یک زن بس غیور	**قصهٔ زاهد و زن غیور و جهت شدن زاهد با کنیزک و مشابهت و باکیسه بنجی گوید که حال ایشان آن مناسب آن واین سخن بنا شد چنانکه فرموده در جواب ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله انند و خدمت سنگین کردن و جان و زر فدای او نمودن**		هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی			با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را			تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله			عقل حارث خیره سر گشته تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی قنوت			عقل کبود در قمر اندر خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان			یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار	طشت را از خانه بر گیر و بیار	آن کنیزک زنده شد چون این شنید	که بخواجه این زمان خواهد رسید

و نیز فانز

خواجه در خانه است خلوت این زمان / پس روان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بدین / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت یافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیده از نشاط / جان بجان پیوسته از اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / اندر افکندم قچ نر را بمیش
گل فرو شست از سر و بیخود دوید / در پی او رفت چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم تو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهدی با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه مجال آید با بقای بشر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و این روش آزاد شو
از غش خود وز دش خود باز رو / که سوی شه یافت آن شهباز رو
از غش و دش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ناز / مرد برجست و درآمد در نماز
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
وین چنین ران و زهار پر قذر / لایق ذکر و نمازست این ذکر
نامهٔ پر ظلم و کفر و فسق و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / از پی کیست وین خلق جهان
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست / کآفرینش بر خدایی اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها وان کردار کاست
فعل آن گردد دروغ آن قول را / تا شود لایق عذاب و هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان که شد نماز با فروغ / از گواهی ذکر زرق و دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی و لیکن نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح و انجمله خواص کردن حق سبحانه و تعالی اورا بکمال کرم خود و معنی آنکه چنانکه شیر آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد و این بجای او نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاده مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق عز و جل همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت لطف ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در زیر رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند دری خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / رفت و می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ ماری می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت رسیدن جستن را به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول الرسول اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / می‌پرید آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صد ساله برون شد ز گور / شل فرس شد دیو و بینا گشت کور
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش را خویش شد

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان شاه‌زاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم

بعد از آن خوف هلاک جان بده / مژدها آمد که اینک گم شده
یافت شد وان در فرح در وا شدیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می دادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله بیش بود
خاص دلاک و بد محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح

گوهر ار بردست او بردست و بس / زان ملازم تر بجا تو نیست کس
بهر حرمت داشتش تاخیر کرد / اولا او را خواست جستن در نبرد

تا بود کان را ببیند از دیجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها از و می خواستند / واز برای عذر بر می خواستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن

آنچه گفتندم ز بد از صد یکست / بر من این کشفست اگر کس را شکیست
کس چه می داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلی یکی

من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اولا ابلیس را استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادید کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جمله کی جرم کنا / شد سفید آن نامه و روی سیا

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان از غم مرا کردی جدا

گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت

باز خواندن شاه‌زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از دولت قبول توبه

دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / تا بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا

بعد از آن محنت کش او بار و کر   کر رود سوی خطر الا خطر
کازری بود و مر او را یک خری   پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه   روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود   روز و شب بد خر در آن کور و کبود

حکایت در بیان آنکس که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد اندر افتد همچو آن خر که روباه آن را فریفت

آن حوالی نیستان و بیشه بود   شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد   خسته شد شیر و بماند از اصطیاد
مدتی وا ماند از ضعف از شکار   بی نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند   شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر آن روباه را فرمود رو   مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار   رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از لحم خر   پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما   من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی   زان فسونهایی که می دانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش   از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتب که حقش الهام داد بشیر که اجری خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب

قطب شیر و صید کردن کار او   باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش   تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی نوا مانند خلق   کز کف عقل است جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست   این نگه دار ار دلت صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن   بستهٔ عقل است تدبیر بدن
ضعف در کشتی بود در نوح نه   ضعف قطب از تن بود از روح نه
قطب آن باشد که گرد خود تند   گردش افلاک گرد او بود
یاری ده در مرمت کشتی اش   گر غلام خاص و بنده گشتی اش
یاریت در تو فزاید نی ورا   گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش   تا عوض یابی هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید   مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کسی زنده شود   چکه دریا لیز رونده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم   حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است   کار من دستان و از ره بردن است
از سر که جانب جو می شتافت   آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت   پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک   در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم   قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر   زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله   صبر باید صبر مفتاح الصله
زانکه گفتا الصبر مفتاح الفرج   صابران را کی رسد جو حرج
یا ضیم من قسمت قسام را   کو خداوند است خاص و عام را

بهره‌وار از نعمت او خاص و عام / میرهاند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود می‌برند / مور و مار از نعمت او بهره‌مند
خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت
می‌خورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بیرون زین یکی اندر جهان
باش راضی کی توی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدواند دوست اوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه مانی تا کهی در گل چو خر
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی آرد قرین
گنج سیما روکلی بیچاره نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
یک حکایت یاد دارم از... / در نصیحت گفت روزی کای پسر

حکایت در بیان خر سقائی با نوا اسبان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را و موعظه آنکه تمنا بردن نباید الا بمغفرت و عنایت که اگر چه در صد گون رنجی بود چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا نا آزموده تمنا می برے

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و از تقصیر من / که نمی‌یابد جو این بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد آن رحمت پرست / در میان آخر سلطانش ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / کاه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آنرا دید و می‌گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا / در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

گفت ارصو

گفت آن از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر

دام و دد جمله شده اکال رزق / نی پی کسب و نی حمال رزق

جمله را ارزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش مینهد

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است

گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان

جواب گفتن خر روباه را

از قناعت هیچ کس بیجان نشد / از حریصی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مه نم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو ننشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

جهد کن و اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از شوارع و بیفکند دور و شد و بپای کوهی مهجور در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو تا ببینم سبب توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می‌آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیف بیمراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کاردی آوردند و قوم اشتافتند / بستهٔ دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندرو نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم و قاصد میکنم / رزق الله است بجان و تنم

امتحان دین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود

گفت روبه این حکایت را بهل / دست اندر کسب زن جهد المقل

دست و پا دادت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن

جواب گفتن روباه خر را

هر کسی در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگری می‌دهد
زانکه جمله کسبها ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حایکی
این به انبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل‌خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسبی محتاج است بتوکل ای خدا کار مرا راست آر

گفت من به از توکل بر ربی / می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق و مزید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب و سنت با خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر / این دعا هست از توکل در زار
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقض عهد و از خراج
بحث‌شان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در تهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین / تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغری و مضطری تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از او مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائیست نه از بگزیدگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو نافه آهوی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان / دسته گل کو برای ارمغان

مثل آوردن اشتر را که پرسیدند از کجا می‌آیی گفت از حمام

زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی / چون نشانی در تو نامد ای سخی
آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بُد / نخوت و خشم خدائیش چه شد
رب اعلی گر وی است اندر جلوس / بهر یک کرمی چه است این چاپلوس
نفس تو تا مست و نقلست و نبید / دانکه روحت خوشه غیبی ندید
که علامات آن دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطراب شک او ایمن شود
تا کف دریا نیامد سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریب است اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند

گر چه با او خواست اسرار گفت
سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب با لستودا و قاتق نبود
رخ دریده و خام و عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب
زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نیست
بو در او جز از پی آسیب نیست

حملهٔ زن در میان کارزار
بشکند صف بلکه گردد تارکار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش
تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزویش نر و غالب بود
نفس انثی را خرد سالب بود

حملهٔ ماده بصورت هم جری است
آفت او همچو آن خر از خری است

وصف حیوانی بود بر زن فزون
زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد وابر نی
نفس را جوع البقر شد صبر نی

اسپر آهن بود صبر ای پدر
حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان
از قیاسی گوید آن نز عیان

مشک آلودست الا مشک نی
بوی مشکستش ولی جز پشک نی

تا که پشکی مشک گردد ای مرید
سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران
آهوانه در ختن چر ارغوان

جز قرنفل یا سمن یا گل مچر
رو بصحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل
تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن
خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد
معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود
هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک بین
هان میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان
در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد نور و فر
گفت او را کی بود برگ و ثمر

می‌کند گستاخ مردم را به راه
او بجان لرزان‌تر است از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود
در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل با سخنان

شیخ نورانی ز ره آگه کند
با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش روی

هرچه در دوشاب جوشیده شود
در عقیده طعم دوشابش بود

از جز و از سیب و به وز گردکان
لذت دوشاب یابی تو از آن

علم اندر نور حق پرورده شد
پس ز علمت نور یابد قوم لد

هرچه گویی باشد آن هم نورناک
کاسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتیست
آب اندر ابر و دریا فطرتیست

فکر و اندیشه است مثل ناودان
وحی و مکشوف است ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد

خر دو سه حمله به روبه بحث کرد
چون مقلد بود فریب او بخورد

طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت
دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل
کز زبونش گشت با پانصد دلیل

مغبون شد خر ز دست روباه از حرص علف

کندهٔ زانو ملی در خانه برد | سرنگون افکندش و در وی فسرد
در میانش خنجری دید از لعین | پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من اندیشد بدی | اشکمش در تم ز خشم و بیخودی
گفت لوطی حمد لله را که من | بد نیندیشیدام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود | چون نباشد دل ندارد خود سود
از علی میراث داری ذوالفقار | بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح | کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح | کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت که الحمد لله که من بد نمی اندیشم با تو

بیت

من بیت نیست اقلیم است | هزل من هزل نیست تعلیم است

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها

بت شکستی همچو ابراهیم وار | گو بت تن را فدا کردن بیار
گر دلیلت هست اندر فعل آر | تیغ خونین را بدان کن ذوالفقار
از دلیلی گو ترا مانع شود | از عمل آن نعمت ضایع شود
خائفا ز راه را کردی دلیر | از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می کنی | در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه | بر دروغ ریش تو کبرت گواه
چون ز نامردی دلا کنده بود | ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر | ریش و سبلت را ن
دار و یی مردی بجو اندر عمل | تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام | تا کری برده ز حق آید سلام
باید و کامی بی تکلف سان خوش | تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان باز آی | تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کرا ز جام وز نان همچو زنان | در صف مردان درآ همچو سنان
نعره اندر حیله پای خود فشرد | ریش خر بگرفته ان خر را ببین
مطربان خانه گو تا کر نغمت | دف زنند که خر برفت و خر برفت
چونکه خر گوشی بعد شیری بجاه | چون نیارد روبهی خر تا کیا
گوش را بر بسته افسانها مخور | جز فسون ان ولی داد گر
از فسون خوشتر از حلوای او | آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر زمی | مایه برده از پی لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید | کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور | چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست | لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می کشند | تنگهای قند مصری می رسند
اشتران مصر را سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان | همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوبید کار اینست و بس | جان برافشانید یار اینست و بس

مگرش در شهرها اکنون تمام / بر مناره رو بزن بانگ صلا
چونکه شیرین خسروان ابر نشاند / نقل بر نقلست و می بر می هلا

سرکه نه ساله شیرین می شود / در زنها چون عاشقان بازی کنان
سنگ مرمر لعل و زرین میشود / افتاب اندر فلک دستک زنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار / رقص شد منصور انا الحق میزنند
گل شکوفه میکند بر شاخسار / چشم دولت سحر مطلق میکند

حکایت ان شخص که از ترس خویش را در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دستها لرزان چون برگ خداوند خانه پرسید که خیر باشد چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت تو خر نیستی و چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

کو خر را می برد رو بیرون نشین / کو بیر تو خر مباش و غم مخور
ان یکی در خانه در میگریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گو خرم گیرند هم نبود شگفت / گفت بس جد اند و گرم اندر گرفت

گفت میکن ند کو خر جان عم / جد جد تمیز هم برخاستست
تو نه خر رو ترا زین چیست غم / بس خرگیری براورده اند دست

چونکه بی تمیزیان مان سرورند / هست تمییزش همیعست و بصر
صاحب خر را بجای خر برند / نیست شاه شهر ما بیهوده گیر

ادمی باش و ز خرگیران مترس / حاش لله که مقامات خوش است
خر نه ای علیسی دوران مترس / چرخ چارم هم ز نور تو پرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری / نی هر انکو اندر اخور شد خر است
گرچه بهر مصلحت در اخوری / میر اخور دیگر و خر دیگر است

چه در افتادیم در دنبال خر / وان شراب و شاهدان بیحساب
از گلستان گوی وز گلهای تر / انار نار و از ترنج و شاخ سیب

ما از ان مرغان که گلچین میکنند / هم نکونا شکم هم استان می برند
بیضها زرین و سیمین میکنند / یا از ان بازان که کبکان بر بند

نردبانها هست پنهان در جهان / هر روش با اسمانی دیگر است
پا بپا تا عنان اسمان / هر کره را نردبانی دیگرست

هر یکی از حال دیگر بیخبر / وودین خرم که حیرت چیستش
ملک با پهنا نه پایان نه سر / این دو حیران که او از چیست خوش

صحن ارض الله واسع امده / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
هر درختی از زمینی سر زده / بر درختان شکر گویان برگ و شاخ

بلبلان گرد شکوفه بر گره / سوی ان دعباه و شیر و سقم جوع
گر انان چه بیخودی ما زاده / این سخن را پایان ندارد کن رجوع

بردن روباه ان خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر و گفتن شیر و لابه کردن روبه را که برو بار دیگرش بفریب

چونکه بر کوهش بسوی مرغزار / تا کند شیرش بحیله خورد و مرد
دور بود از شیر انخر در نبرد / تا بزد ملیا مدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودی قوت و امکان حول

خورد و رفت و بد بر گشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا بادنک حملهٔ غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد آب تو بریخت
گفت من پنداشتم برخواست زفید / خود ندیدم زین ضعف خود نادان
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن تا شد بیاریش بفن
که خدا روزی کند از خر ما / لعلها آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر متاز / تا بباد شندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من بجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرد است خر با کردگار / که نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌هاش را بفن برهم زنیم / ما عدو عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر بهر فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل بدار دان محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / یا ندا دکردگار لطف‌جو
علم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما
بر توانا فتاب روشنیم / ربنا الاعلا از آن رو میزنیم
تجربه کرداد و با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه‌ها موجب بلا بود بلکه موجب مسخست چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مایدهٔ عیسی وجعل منهم القردة والخنازیر وانکه درین امت مسخ دل باشد

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذا الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گو هنر بودی دلش را اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بسیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / تا رسیده از وعا او را افتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / تا رسیده رحمتش از ما کاست

طفلان

زنیم

بلکه طبع

بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از چه آدمی او بسکلد / خوی و طبع زشت او خود کی هلد
زانکه جنس ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
تا در اندازد بحوضت سرنگون / که فلان جا حوض است و عیون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکندست ملعون در شر
نه گناهی نی کنند سابقی / که رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتی / کو دمادم او درا ز غم بشتی
گفت روبه آن طلسم و سحر بود / که ترا در چشم شیری می‌نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / که شب و روز اندر آنجا میچرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
یکجهانی بی نوا بر سیل و ارج / بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدین / کانچنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفتم تا دعا آموزیت / کر بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بینوا / می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی سحر طلسم / کان خیالی مینماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
ان خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن / این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تذویر را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان ندارم جان دادم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آندم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق کشاده کرد آندم پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد زخم ار زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفتگوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن او اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه مر آن خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خورد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر بمن / بر محبان این چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و ظن بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم وآن ستم / آنکه دیدی بد ز بنیادان بد ظلم

ور بدی بدان سگالش قدرها / عفو فرمایید تا بار این خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سدی عظیم

نقشهای این خیالش نقش‌بند / چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آنکسی کو گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنان که را ز جای خویش کند

تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرقه گشته عقلها چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال

کوه‌ها را هست زین طوفان وضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره‌زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
آنکه نور عرش بنود سند / موی ابروی کژی راهش زنند

صدهزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف

کس نداند روسپی‌زن کیستان / وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی بر منی تو پیش من
بی‌من و مایی همی جویم بجان / تا شوم من گوی این خوش صولجان

هر که بی‌من شد همه من‌ها در اوست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / تا نکه شد خالی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی

زاهدی از غزنی ز دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
پس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر که رفت از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت / ور فرو افتی بمیری کشتمت

او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از مکس آنجا نیز مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کین حیات او را چه مرگی می‌نمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب می‌کرد او کدی / انّ فی موتی حیاتی می‌زدی

موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدوی جان او

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو به مو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس بس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بدو ده این زر و مسکین رسان

خدمتت این است تا یکچند گاه / گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
پس سؤال و پس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری

تا زمین و آسمان پرنور شد / در ملاقات آنهم مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نشود هر خسی اسرار را

رو بشهر آورد آن فرمان‌پذیر

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین

شهر غزنین گشت از نورش منیر

ز نوح

از فرح خلقی باستقبال رفت / اوددا مدان زهی باند بدیه (نفت)
جمله اعیان جهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمائی آمدم / جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم در عز رفال تمیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا / گر گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی حافظ نادر ناودم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من از آن تبع / او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین کد و مذلت جان من / بیست عباسند درانبان من
شیخ بر میگشت زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیت هست
بر قرار کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کد ایشان میکنند
ارضوا الله ارضوا الله میزنند / باز گون با نصر الله میتنند
در بدر آن شیخ مجاهد نیاز / بر غلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد می کرد او / بهر یزدان بود نه بهر گلو
آن گلو از نور حق دارد غلو / ور بکردی نیز از بهر گلو
در حق او خوردن نان و شهد شیر / به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور می نوشد مگو نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد روغن بشمع / نور افزاید ز خوردش هر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نه حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرض کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشقی عشق خدا آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / بلکه عالم پیش او یک تیره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دو باشد شکر ریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را ندارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش / لحم عاشق زهر باشد بکشدش
هرچه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک نوله پیش غول عشق
دانهٔ هر مرغ اهر کی خورد / کام دان مر اسپ را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دائم خلعت ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار دوست

در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد

این سخن را پایان نبود ای فلان / تا روم در قصهٔ شیخ زمان

در بیان معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخ گدای کوبکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

عشق چون شد بحر را مانند بلک / عشق باید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مراو را انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

ی دیگر آمد این چرخ / آن چو بیضه تابع آمد این چو فرخ

خاک را من خاک کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک او دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویم این خیال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

گر چه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو کنند نزدیک تر

غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند

اندلغاسی گر سنگی خوانده‌اند / نامناسب بد مثالی رانده‌اند

در تصور در نیاید عین آن / عیب تصویرینه نقش بدان

شیخ نوری جای گرفت چون فقیر / بهر گدیه رفت در قصر امیر

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر گدایی روز چهار بار بر بنیاد بشارت غیب و عتاب کردن امیر او را

در کفش زنبیل شیئاً لله زنان / خالق جان می‌بجو بیدای نان

نعلهای باز گونه است ای پسر / عقل کل با کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گو نمیت چیزی منه نام شیخ

این چه سفری و چه روئیست وقح / که بروزی اندر آیی چار بار

کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم بر گدا مانند تو

حرمت آب گدایان برده / این چه عباسی نشست آورده

غاشیه بر دوش تو عباس و بس / هیچ ملحد را مبادا این نفس نحس

گفت ای میرا بنده فرمانم خموش / نا تشم اگر نه چندین مجوش

بهر نان در خویش حرص ابدیمی / اشکم نانخواره را بدریدمی

هفت سال از سوز عشق جسم تن / دیبا بان خورده‌ام من برگ زرد

تا دبرگ خشک و تا نه خوردنم / سبز گشته بود این رنگ و تنم

تا تو باشی در حجاب بو البشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان گر مویها بشکافتند / علم هیئات را بجا اندر یافتند

علم نا ایجاد در سر فلسفه / گر چه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان بود / بگذشتند آنهمه قرآن خود

عشق عزت کرد و نشیان زد بدل / شد چنین خورشید نشیان تا ابد

نور چشمی کو بروز استاده دید / آفتابی چون نور دود درکشید

زین گذ و کن مید من بید من / عاشقا از تو بچشم عشق بین

وقت نازک باشد و جان صد / با تو نتوان گفت اندم عذر خود

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس

صدق او و انبار کردن مخزن بعد از گستاخی و استعصام بشیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت غیب نیارم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های — اشک غلطان بر رخ او جای جای

صدق او هم بر ضمیر میر زد — عشق هر دم طرفه دیگی می پزد

صدق عاشق بر جمادی می زند — چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زند — بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو بروا ورده هر دو در نفیر — گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت امیر او را چه خواهی ارجمند

هر چه خواهی از خزینه برگزین — گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه آن تست هر چه میل هست — برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت دستوری ندادندم چنین — که بدست خویش چیزی برگزین

من نخود نتوانم ای کردن فضول — که کنم من از دخیلانه دخول

این بهانه کرد و مهره در ربود — مانع آن بد که آن عطا صادق نبود

بود صادق زنگی بی غل بود و خشم — شیخ را هم صدق می آید بچشم

گفت فرمانم چنین بادست اله — گر گدایانه بر دنانی بخواه

اشارت آمدن بشیخ از غیب که این دو سال بفرمان بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که آن را چون انبان ابوهریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود و مرده در آید زنده شود نحس اکبر در آید سعد اکبر شود کفر در آید ایمان شود زهر در آید تریاق شود نه داخل این عالم است نه خارج این عالم

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار — بعد از آن امر آمدش از کردگار

بعد از آن می ده ولی از کس مخواه — ما بدادیمت زغیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار — دست در زیر حصیری کن برآر

هین ز گنج رحمت بی مر بده — در کف تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مندیش از آن — ما دهیم از تو بیش از بیش دان

در عطای ما نه تحسیر و نه کم — نه پشیمانی نه حسرت نی نه کم

دست زیر بوریا کن ای سند — از برای روی پوش چشم بد

پس ز زیر بوریا برکن تو مشت — ده بدست سایل بشکسته پشت

بعد ازین از اجر ناممنون بده — هر که خواهد گوهر مکنون بده

رو یدالله فوق ایدیهم تو باش — همچو دست حق گزاف رزاق باش

وام داران را ز عهده وا رهان — همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یکسالی دگر کارش همین — گر بدادی زر زکیسه مقتدین

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی گفتن ایشان و گفتن که نشان نایبان این باشد که اخبر

نو شدی خاک سیه اندر کفش — خاتم طایی گدایی در صفش

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر

بصفانی

انچه در دل داشتی آن یافتم / قدر ما ز دادی بد و نیز بیش و کم
پیش او وردش ضمیر هر کسی / از فقیر و ام دارد محسی

پس بگفتندی چو دانستی کرا / این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه دل خلوتست / پاک از کدیه مثال جنتست

اندرو جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشت از عشق احد

هر چه بینم اندرو غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
گر درآید نخل ما عرجون نمود / جز عکس نخله بیرون نبود

در تگ آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد ای نفس فتی
لیک تا آب از قذر خالی شدن / تنقیه شرطست در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس درو / تا امین گردد نماید عکس او
جز گلابه در تنت کو ای مقل / ابصافی کن ز گل ای خصم دل

تو برانی هر شبی کز خواب خود

سبب دانستن ضمیرهای خلایق

خاک ریزی اندرین جو بیشتر

چون دلا ناب ز منها خالیست / عکس روها از برون در آب جست
پس مصفا کن درون خویش را / تا بدانی سر هر درویش را

پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای نا ستیزه مانده در خری / کی بیاری راح مسیحا بو بری

کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی می شود در زهد تن / تا خیالات از درون روزن

خر بسی کوشید تا او دفع گفت

غالب شدن مکر روباه بر استعصام آن خر

لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف / پس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست / کاد فقر ان یکن کفرا آمدست

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم / گر حیاتست این من مرده بهم

گر خر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

هست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست

جهد کن تا جان مخلد گردد / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که برافشاند بر او از غیب جود

تاکنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل

در فضیلت احتماء جوع

هم بلطف و هم بخفت هم عمل

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست آن / جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست
از یکی میخورد نان مخفره / گفت سایل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چندین ناشود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبور دم لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند / تا شود از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدان ارزانیی / تو نه مرغ آبی مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویشتن اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مول‌مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو وحید که در جزیره‌ایست بزرگ حق تعالی هر روز آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاه باشد تا شبانگاه آن همه را بخورد و فربه شود چون شب شود از اندیشه و غصه خوابش نبرد که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچو خلال و چون روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند تا بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندر آن گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار این بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
کو همی لاغر شود از خوف نان / نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

باز بردن روباه خر را و صید کردن شیران خر را

قصهٔ این گاو را بلی سوی / نان خور و زان شیر بخواهم ده

تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه که آب خورد و تا باز آمدن شیر روبه جگربند و دل خر را خورده بود که لطیفتر است چون شیر از چشمه آمد و طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر کجا رفت روبه گفت اگر او را دل بودی بچنان سیاستی دیده بود آن روز بهزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی

پاره پاره کردش آن شیر دلیر　برد خر را روبهک تا پیش شیر

تشنه شد از کوشش سلطان دد　رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش　آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور　جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد　که نباشد جانور را زین دو بد

گفت گر بودی ورا دل یا جگر　کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز　وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی　بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن　چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان　بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال　صنعت خلقست آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد　در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند　نیست اندر نورشان اعداد و جند

جو کرا بش هست خود جوان بود　آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند　مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز با شمع و چراغ می‌گشت

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز　گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان　هین چه میخواهی بسوی هر دکان

هین چه میگردی تو جویان با چراغ　در میان روز روشن چیست لاغ

گفته من جویای انسان گشته‌ام　می‌نیابم هیچ حیران گشته‌ام

گفت می‌جویم بهر سو آدمی　که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی گفت این بازار پر　مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره　در ره خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو　طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان　تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی ولیک　غافل از حکم و قضایی بین تو نیک

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر　فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند　صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را　آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام　خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا　آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا　در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش　اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت　من بهر مویت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر　صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را　سر برون کن هم ببین

تو همی گویی که می‌بینم ولیک　دیدن آن را بسی علامتهاست نیک

گردش کف را چه دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار

آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود

آنکه کفها دید سیکارش کند / وانکه دریا دید بریارش کند

آنکه کفها دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد مست هو

آنکه کفها دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی خویشتن

آنکه کفها دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

سؤال کردن مسلمان از مغ

هر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست جان تو

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندر آن صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم آن کرباس نیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چونکسی بیخواست او بر وی براند / خاربن در ملک و خانه او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلاف آید ورود

هم خلق گردد من ار تازه بود / چونکه یار اینچنین خواری شوم

چونکه خواست نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش

بندهٔ این دیو می باید شدن / چونکه غالب هست در هر انجمن

تا مبادا که کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد انجا ذوالمنن

آنکه او خواهد مراد او شود / آنکه کار من بدو نیکو شود

حاش لله ایش الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر

مثل شیطان بر در رحمن

کودکان خانه دمش می کشند / باشد اندر دست طفلان خوار و ذل

باز اگر بیگانه‌ای معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند

که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد

زاب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان

پس سگ شیطان که حق هستش کند
اندرو صد حیلت و فکرت تند

آب تو ما جست آب روی عام
گر سگ شیطان از آن نابد طعام

پرده خرگاه قدرت جان او
چون نباشد حکم را قربان او

کله کله از مریدان زمن بسید
چون سگ باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ
ذره ذره امرجو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان میکن که تا
چون درین ره می‌نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن می‌نگر
تا که نر باشد ماده اندر صدق وش

پس اعوذ از بهر چه باشد که سگ
گشته باشد از تفرع تیزتک

این اعوذ آنست کای ترک خطا
بانگ بر زن بر سگت ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست
این اعوذ و این فغان ناجایزست

ترک گوید هم اعوذ از سگ که من
هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن

تو نمی‌تانی برین در آمدن
من نمی‌تانم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و تتق
گر یکی سگ هر دو وا بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند
سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای
سالها شد با سگی درمانده‌ای

چون کند این سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نمی‌بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم بچه انجامد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب
آن خود گفتی بیار و ردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامه عذر خودت برخواندی
نامه سنی بخوان چه ماندی

نکته گفتی جبریانه در قضا
سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بیگمان
حس را منکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا
از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر
یا بیا ای کور تو در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چوبا تو چرا بر من زدی

اینچنین واجستها مجبور را
کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم
من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکنست
تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود
روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم
چون شکنبه دید جنبانید دم

اسب هم حو حو کند چون دید جو
چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس
شد دلاله آرد او پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد
اختیار خفته بگشاید نورد

وان فرشته

آن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا نجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرض خفتست این دو حی
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
از سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخنگویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گره بابات را بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ هر دو رسید / صورت هر دو ز تاریکی پدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص اینک دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرّست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوسست ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

دراک وجدانی چون اختیار و اضطرار

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برون کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

خواستش می‌گویی بر وجه کمال / که نباشد نسبت خیر و ضلال / چونکه گفتی کفر من خواست ویست / خواست خود را نیز هم میدان که هست
تا نگر بیخواه تو خود انکفر نیست / کفر با جبرش تناقض گفتنیست / امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند / گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند / جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار / هرچه گویی گفتهٔ می باشد آن / هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند او مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب / جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظالم سایه است کا سیاست
قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که متبدل کن تو آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / کردنان خدمت فزون شو مستعد
کر بگویند آنچه می‌خواهی تو آن / کاهلی کار نیست بجست مراد
کانچه خواهی و آنچه گویی آن شود / آنکه آن تنبل کنی جایز بود
چون بگویند ایش شاء الله کان / بر نگردی بند کام کرد او

معنی ما شاء الله کان خواست اوست و رضاه
او از خشم دیگران و در رد دیگران
دل تنگ نباشند کان اگرچه لفظ ماضیست
لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل
نباشد که لیس عند ربنا صباح ولا مساء

کر بگوید آنچه می‌خواهد وزیر / حکم حکم اوست مطلق جاودان / پس چرا صد مرده اندر ورد او / تا بریزد بر سرت احسان و جود
تا کی بزی اندر زیر و قصر او / خواستانا وست اندر دار کن / گرد او گردان شوی صد مرده زود / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امران فلان خواجه است همین / این نباشد جستجوی نصر او / باز گویند زین سخن کامل شدی / کو کشد دشمن نهاند جان درست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / چیست یعنی با جز آن کم نشین / گرد خواجه گرد چون امر از آن ست / غیر او را نیست حکم دست بین
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و باشرمت کند / چونکه حاکم اوست او را گیر بس / هست تبدیل هنر تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامید از دو دست / ور کند سست حقیقت این بیان / وز کسی کانش ز دست اندر مرد
پیش فرمان کشت قربانی و نیست / تا که عین روح او قرآن شدست / معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / خواه روغن بوی کن خواهی گل
هم چنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

همچنین قد جف القلم یعنی ان لا یستوی الطاعة
والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة قد جف
القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم

ظلم آری مدبری جف القلم   باده نوشی مست شد جف القلم   عدل آری برخوری جف القلم   چون بدزدی دست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق   همچو معزول آید از حکم سبق   که ز دست من برون رفتست کار   پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم   نیست یکسان پیش من عدل و ستم   فرق بنهادم میان خیر و شر   فرق بنهادم ز بد
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب   باشد از یارت بداند فضل رب   قدر آن ذره ترا افزون دهد   ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او   فرق نبود از امین و ظلم جو   آنکه می‌لرزد ز بیم رد او   وانکه طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش   شاه نبود خاک تیره بر سرش   ذره‌ای گر جهد تو افزون بود   در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان همیشه جان کنی   بیخبر ایشان ز غدر و روشنی   گفت غمازی که بد گوید ترا   ضایع آید خدمت تو سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر   گفت غماز آن نباشد جای گیر   جمله غمازان از او آیس شوند   سوی ما آیند افزایند بند
پس جفا گویند شه را پیش ما   که برو جف القلم کم کن وفا   معنی جف القلم کی آن بود   که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم   وان وفا را هم وفا جف القلم   عفو باشد لیک کو فر امید   که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد   کی وزیر و خازن مخزن شود   ای امین الدین ربانی بیا   کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود   آن سرش از تن بر و باین شود   ور غلام هندوی آرد وفا   دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست   در دل شاه او را صد رضاست   زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد   گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند   صدق او بیخ جفا را برکند   چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت   زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را   رو سیه کردند از صبر و وفا   دست و پا دادند در جرم قود   آن بصد ساله عبادت کی شود

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسبان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند

تو که پنجه سال طاعت کرده‌ای   کی چنین صدقی بدست آورده‌ای
آن یکی گستاخ رند اندر هری   چون بدید او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان   روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا از خواجهٔ صاحب منن   چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا   زین رئیس و پیشوای شهر ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا   در زمستان لرز لرزان از هوا   انبساطی کرد آن از خود بری   جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت   که ندیم حق شد اهل معرفت   که ندیم شاه گستاخی کند   تو مکن آنکه نداری

حق میان داد و میان برزن کمر
گر کسی ناجیز ملا و دادستر

تا یکی روزی که شاه آنجا جبا
متهم کردش به بستش دست و پا

از غلامان اشکنجه می‌نمود
کرد فتنه خواجه‌شان ناسیده بود

سر او را من بکوبید ای خسان
ور نه بر من از شما حلق و لسان

مدتی یکماه‌شان تعذیب کرد
روز و شب اشکنجه و افساد دود

پاره پاره کردشان و عمل غلام
با ز خواجه وانگفتانا اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان
کو ببدد کرکتانا ز خویش دان

زانکه می‌یابی همه سالار بوش
زانکه میکاری همه سالار نوش

فعل تستان غصه‌های دم بدم
این بود معنی قد جف القلم

گر نکرد دستت ما از رشد
نیک با نیکی بود بد با ستیز

کار کن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمن است
از سلیمان ایمن و از خوف رست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست
دشمن دیو است تا زوی

حکم او بر دیو باشد نه ملک
رنج در خاکست نه فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست
تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فائقی

گفت خود را چند جویی مشتری
ای که در معنی ز شب خامش تری

سر بجنبانند پشت سر تو
رفته در سودای ایشان دم تو

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ
چه حسد آید کسی از فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
همچو نقش خرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بود چون نقش فی جرم الحجر

نعش تو بابت شاگرد وفا
غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زان آمدش کای راستین
کم نخواهد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر
این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم آمد که پشتت بستند
بر تو میخندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشقان عاشقان غیب‌اند
عاشقان پنج روزه کم تراش

گر بخوردند لت زجد و خدیو
سالها زیشان ندادی حبه

چند هنگام نبی برراه ما
کام خشتی نیاید هیچ کام

وقت صحبت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هین مگس
دست تو گیرد بجز فریاد رس

پس همان درد و مرض باید ...
چون ایازا پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد و نواست
گر گرفتستانا یانا مز آمدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلام و ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین

کافر جبری جواب آغاز کرد
که از آن حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من این جوابات و سؤال
جمله را گویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنیها هستمان
که بدان فهم تو یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه ثواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا شود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت مخزن بود اندر بها / گر برو بسیار باشد قفلها
عزت کعبه بود و آن وادیه / رهزن اعراب و هول بادیه
هر روش با ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع ره آن نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره بر بیند هر روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا به روز رستخیز
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
گر نهان ماند این جواب / گرچه از ما شد نهان بحر ثواب
چون ز بند و سوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی‌کن جو بجو
کی بری زان آب کان آب تو برد / کی کنی زان فهم فهمت را بخورد
غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت یاران رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست چیست تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهر با چارق ترا / چیست آخر بانگ و این ماجرا
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جانا میخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته

چند گویی باد و کهنه تو بخی / در جمادی می‌رسد بوی کهن
چون عرب با ربع و اطلال است آن / میکشی این عشق گفت خود در آن
جادوقت بیع کدا میز احمت / پوستین کوهی که کو بر تو سقت
هیچ ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زدان گناه / عفو او را عفو داند اله
نیست آگه آن کشش ز جرم و دام / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی بدهم صد یوسف شد / سحر از هاروت و ماروت خو
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذبه صورت آردت در گفتگو
باز گوید پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نه بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده / پیش گور بچه نو مرده
در نهان گوید بجد و اجتهاد / می نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجان آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش مینهد با اشک رو
کو بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور چنان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت می بیند همه
پیر عشق تست نه ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها حسن عکس ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی
مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف
چون از آن سو جذبه تو شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را اندر او / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است چندان نیست از و نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرض کنیم اختیار کن ما را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از نقش وی
تا زنین تر نده از آن خوی وش / هست یکی بر زنان هم بر یار خویش
با دهان خود ساز ما لیقم / از چنین سودای زشت ای مهم
مر شما را سرکه داد از کوزه اش / تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب

فاعرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
فاصرات الطرف ... / وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دنیا چشمهٔ دروی حیات / بط والیکن کلاغان را ممات
نهر باشد مار را هم قوت بت / غیر او را نهر او درد و ستم

صورت هر نعمتی با محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / و اندرو قوت و سم لا تبصرون

هر حسی چون کاسهٔ سر و کوزهٔ / اندرو هم قوت هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد

صورت یوسف چو جامی خوب بود / کاندر ایشان خشم و کین مفرد بود
باز از وی هر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر

غیر اینها بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرٌّ کاشفٌ اسرارنا / انت فجرٌ مفجرٌ انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ و سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست / که گواه ذو الجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
این برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کش نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصد گفت در تسبیح و گفت

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید در وعظ میان زنان نشست و زنی او را شناخت

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را ز راز / موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا باهک یا ستره بستریش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی باشد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سؤل

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / پس ذکر بر دست زن آسیب کرد

نعرهٔ زد سخت از آن در حال   گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق آن بین بیاموزید هین   چونکه بر دل زد ورا گفت این چنین

گفت بر دل نه زد بر دست زد   وای اگر بر دل زدی ای پیر خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی   شد عصا و دست ایشان را یکی

گر عصا بستانی از پیری شها   پیش مجد کان کرد از دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید   هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما نه آن نیستیم ما این تن زدیم   از وراى تن بزدان می‌زنیم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت   اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز   پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد   طفل کی در دانش مردان رسد

مرد آن باشد که بیرون از شکست   هر که محجوبست او خود کودکست

گر بریش و خایه مردستی کسی   هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب   می‌برد اصحاب را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم   سابقی لیکن بسوی مرگ و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن   ترک این ما و منی تشویش کن

ریش خود را خنده زاری کرده   ناز کم کن چونکه ریش آوردهٔ

تا شوی چون بوی گل با عاشقان   پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد   خوش قلاووز ره ملک ابد

حکایت شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز   پیش چارق چیستت چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکیارقت   سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت   نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی   بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد   کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که در عهد شیخ بایزید گفتندش مسلمان شو

بود گبری در زمانی بایزید   گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری   تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید   آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن   کان فزون آمد ز کوششهای جان

گر چه در ایمان و دین ناموقنم   لیک در ایمان او بس موقنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست   بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان   گر چه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان گر خود ایمان شماست   نه بدان میلستم و نه مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود   چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامش باشد و معنیش نی   چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد   چون بایمان شما او بنگرد

یک حکایت یاد دار ای تیزهوش   صورتش بگذار و در معنیش کوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز

یک مؤذن داشت بس آواز بد   در میان کافرستان بانگ زد

شب همه شب می‌بدید او حلق خود   وان مؤذن عاشق آواز خود

چند گفتندش مگو بانگ نماز   که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و بی احتراز گفت در کافرستان بانگ نماز
خواب خوش بر مردمان کرده حرام در صداع افتاد ازو خاص و عام
کودکان ترسان ازان در خواب مرد و زن نالان و اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان آنچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما پس کرم کردی شب و روزی کجا
چون رسید از تو بهر راهی خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن در عوض مان همتی همراه کن
قافله می‌شد بکعبه از وله آنچه بستر شد بدان با قافله
شکرها کردند اهل کاروان منزلها اندر موضع کافرستان
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن تا کجاست که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ از سودا نمی‌رفت از سرش پندها می‌دادند چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد اشکنجه بدم که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بدنیا من توانگر بودمی من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود تا فنا شد کفر هر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد طرب تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان کفرهای باقیان شد دو گمان
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند کفر صرف اولین باری نماند
این بحیلهٔ آب و روغن کردنیست این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذرهٔ نبود جز حقیر منجسم ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی محرم دریا نهٔ این دم کفی

آفتاب نیر ایمان شیخ
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی گنج گیرد تا ثری
جمله بالا خلد گیرد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر
او یکی تن دارد از خاک حقیر

اینعجب اینست او یا آن بگو
گر بماندم در اشکال جستجو

گر وی اینست ای برادر چیست آن
پر نشد از نور او هفت آسمان

ور وی است این بدن ای دوست چیست
ای عجب زین دو کدامینست و کیست

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت را گربه خورد و شوهر گربه را بترازو کشید گربه نیم من بود گفت ای زن گوشت نیم من بود اگر این گوشتست گربه کو و اگر گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت طناز و پلید و ره زنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با شراب و با کباب
مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
گوشت دیگر خر اگر باید هلا

گفت ای ایبک ترازو را بیار
گربه را من برکشم اندر عیار

برکشیدش بود گربه نیم من
پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت نیم من بود افزون یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای دلیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت گربه کو بجو

بایزید ار این بود آن روح چیست
ور وی آن روحست این تصویر چیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من
این نه کار تست و نه هم کار من

هر دو او باشد ولیکن ریع زرع
دانه باشد اصل آن که پره فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نداند کار کرد
قالبت بیجان فسرده بود و سرد

قالب بیجان کم از خاکست دوست
روح چون مغزست و قالب همچو پوست

قالب پیدا و آن جان نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر سر زنی سر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
آب را و خاک را برهم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل
خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را ز ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه ازدواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی امیدها

آب گشتی بی عروق و بی گره
تا ز لطف از باد میکشتی گره

پس شدی درمان جان هر درخت
هر درختی از قدومش نیکبخت

آن یخی بفسرده در خود مانده
لا مساسی با درختان خوانده

لیس یالف لیس یؤلف جسمه
لیس الا شیخ نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تا جگر
لیک نبود پیک و سلطان خضر

ای ایاز استاره تو بس بلند
نیست هر برجی عبورش را پسند

هر وفا را کی پسندد همتت
هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت شاه با ایاز

بود امیری خوشدلی میخواره
کهف هر مخمور و هر بیچاره

مشفقی مسکین‌نوازی عادلی — جوهری زربخشی دریادلی

شاه مردان و امیر المؤمنین — راه‌بان و رازدان

دور موسی بود و ایام مسیح — خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح

آمدش مهمان به ناگاهان شبی — هم امیری جنس او خوش مذهبی

باده می‌بایستشان در نظم حال — باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده‌شان کم بود گفتا ای غلام — رو سبو پر کن بیاور مدام

از فلان راهب که دارد خم خاص — تا به خاص و عام یابد جان خلاص

جرعهٔ زان جام راهب آن کند — که هزاران جره و خمدان کند

اندر آن می مایهٔ پنهانی است — آنچنان کاندر عبا سلطانی است

تو بدلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانهاست — گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون به ویران بد دفین — گشت طینش چشم‌بند آن لعین

او نظر می‌کرد در طین سست سست — جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید — در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید — سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد — تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته — بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده — تخته و تخت آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند — وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون هریسه گشته آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

اینچنین باده همی‌برد آن غلام — سوی قصر آن میر نیکنام

پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای — خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای

تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیر خدا پرداخته

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد — روز و شب چفسیده او بر اجتهاد

سالها در خاک و خون آمیخته — صبر و حلمش نیم شب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن — گفت باده گفت آن کیست آن

گفت آن آن فلان میر اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش — بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی‌می چنین پژمرده است — هوشها باید بر آن هوش بست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر — ای چو مرغی گشته صید دام سکر

آن ضیاء دلق خوش الهام بود — دادر آن تاج شیخ اسلام بود

حکایت ضیای بلخی که سخت دراز بالا بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشت روزی ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بودند بدرس او

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ — بود کوته قد و کوته همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون — این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا بی‌حد دراز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر عار و ننگش آمدی — این ضیا هم واعظی بد با ندی

روز محفل اندر آمد آن ضیا — بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام — این برادر را چنین نصف القیام

گفت او را پیر دانا زیرکی / اندکی زان قند سرخت هم بده
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می های تو دانش باعلو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / هر چه گو نقر خندد خاک خود
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

نفیر امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

تا بدین گرز گرانکوبم سرش / آن سر بی‌دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس می‌کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بر زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز خشم شاه مات / می‌زنم شه شه به زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمتر است از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشده

رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده آن کار او را خود گهی / یا نیامد وقت پاداش از قضا
یا که بوده آن سعی چون سعی جحود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ترا درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پرخون بی‌کسند
چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی کو بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز و سر از عشق دوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهد است باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم
مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی

انداختن مصطفی خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار و نمودن جبرئیل خود را بوی و گفتن که مینداز که ترا دولتهاست در پیش

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجیب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدای مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن
هر یکی چونکه فدای آن فنیست / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنگه نی مشوق
باری این مقبل فدای این فنیست / کاندرو صد زندگی در کشتنیست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد البوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در واکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل دربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را اشکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم

میر گفتا او کی است تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون او ست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست ما او کی برد / گیرم او چون مرغ بر بالا پرد

نیم تیهی خویش بر ریش زنم
پر و بال مرده ریگش بشکنم

گر رود در سنگ سخت از کوششم
از دل سنگش کنون بیرون کشم

من بر آنم بر تن او ضربتی
که بود قوادکان را عبرتی

با همه سالوس با ما نیز هم
داد او و صد چو او این دم دهم

چشم چون خوارش شده بد سرکشی
از دهانش می برآمد آتشی

دویدن تا دست و پای امیر را بوسه دادن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

او شفیعان از دم هیهای او
چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کشی
گر بشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد
لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخش ای رحیم
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد
جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای
ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی
ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خنب میجوشد نهان
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم
وین همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
ای که مه در پیش رویت روی زرد

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت

جوهر است انسان و چرخ او را عرض
جمله فرع و پایه‌اند او غرض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض
جوهری چون عجز دارد با عرض

علم جویی از کتبهای فسوس
ذوق جویی تو ز حلوای سبوس

بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع
تا بجویی زان نشاط و انتفاع

آفتاب اندر ذره‌ای شد دام خواه
زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف
آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را

گفت نی نی من حریف آن خمم
من بذوق این خوشی قانع نیم

من چنان خواهم که همچون یاسمین
کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

وارهیده از غم و خوف و امید
کژ همی گردم بهر سو همچو بید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست
که ز باده گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده است با شادی می
این خوشی را کی پسندد خواجه هی

کی شود قانع بنا بیکی ددود
هر که را نور حقیقی رو نمود

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
که سرشته از خوشی سرمد شدند

این خوشیها پیششان بازی نمود
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود

با یکی زنده کسی چون گشت یار
مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیه که وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار عرصهٔ آن عالم و کوزه و میوه درخت همه زنده اند و سخن شنو و سخن گو

آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند
نکته دانند و سخن گوینده‌اند

در جهان مرده‌شان آرام نیست
کین علف جز لایق انعام نیست

وانکه در جوع او طعام الله خورد
کی زنان و شوربا حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان میل گلخن چون کند چون بلبلان
چون کند مستسقی از آب اجتناب چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ مهجور از حبیب صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
جای بلبل گلبن و نسرین بود جای روح هر نجس سجین بود
هر کرا گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود کرم را باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست پیش او حجاج خونخوار عادلست
دختران را لعبت مرده دهند کز لعبت زندگان بی آگهند
چون ندانند از فتوت زور دست کودکان را تیغ چوبی بهتر است
کافران قانع بنقش انبیا کز نگاریدستانند در بها
زان میان ما را چو دوروی زشتست هیچشان پروای نقش ایزدست
زان یکی نقش نشسته در جهان واند گر نقش چو مهر بر آسمان
بود ما را وتا ز ملا ملک آسمان از عنایی شد معلوم جنان
سرنگون زان شد که از سر دون ماند بحر رحمت کرد او را باز خواند
این دمانش نگشتر گو آن که با حق بگفتار او انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف پای معنی فوق گردان در طواف
خنده خوش با تبسم همچنین این دو روز وقتشان بیرون حنین
اینکه در وقتست باشد تا اجل وان دگر باید بقرن از ازل
یک بیک نامش و لحا الله لدین هست یک نعتش امام القبلتین
خلوت جلبر و لازم نماند هیچ عیبی مر ورا غایم نماند
قرص خورشید ست خلوتخانه اش کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت پرهیز شد بحران نماند کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد بپیش افتاد هیچ از اوصاف خویش
کشته زان کسوه خوهای خویش شد برهنه جان بجانان فرای خویش
جان برهنه رفت پیش شاه فرد شاه هم از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دوری صاف گشت از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ای پسر بود او درد ناک شو بحامیزش با اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود ور نه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند همچو هاروتش نگونا ویختند
ان سند خود را چو پران یافت باز کرد استغفار و از دنیا برید
بر حکر آتش یکی قطره نماند بحر رحمت کرد او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی آمد از دنیا مبارک ساعتی
الله الله کرد دنیا بار کرد گرچه باشد اهل دنیا بار زرد
تا کرا امید لطف بخشایش گری سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رد هتر بد نکهاست تا نگر اندیشه انتظار ان لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لا معست بهر آن آمد که جانش را نعست
که طمع لاغر کند زر دو زیل نیست اهل از علت ابدان علیل
چون بر بنید روی زرد بیع خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انواع هم مصطفی گو بلکه زلت نفس
نور جی سایه لطیف و غالبست ان مشبک سایه غرس البست

دست ظاهر مکنیدا و رسد
دست باطن در پی فتح عمل

عاشقان عریان همی خواهند تن
پیش عنینان چه جامه چه بدن

روزه داران را بود آن نان و خوان
جز مکس را چه ما چه دیکران

دیکر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بکو و مشکل منکران و طاعنان خود را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازست بیش
ای ایاز اکنون بکو احوال خویش

هست احوال تو از کان نوی
تو بدین احوال کی راضی شوی

هین حکایت کن از آن احوال خوش
خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن کر نمی آید بکفت
حال ظاهر کویمت در طاق و جفت

کز لطف یار تلخیهای مات
کشت بر جان خوش تر از شکر نبات

زان نبات ار کرد در دریا رود
تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین
باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نی
همچو آب اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دکر
فکرت هر روز را دیکر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشه‌های مختلف همچو مهمانان مهمان دوست غریب نواز خلیل وار

هست مهمان خانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان

هین مکو که ماند این بر کردنم
که هم اکنون باز پرد در عدم

هر چه آید از جهان غیب وش
در دلت ضیفست او را دار خوش

نی غلط کفتم که آید دم بدم
ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو شو ای خلیل
در مبند و منتظر شو در سبیل

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه کفت که آه باران کرفت و مهمان بر کردن ما ماند

آن یکی را بیکهان آمد قنق
ساخت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید او را کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود

مرد زن را کفت پنهانی سخن
کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بکستر سوی در
بهر مهمان کستران سوی دکر

کفت زن خدمت کنم شادی کنم
سمع و طاعه ای دو چشم روشنم

هر دو بستر کسترید و رفت تند
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش
نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر کفتند هر دو منتجب
سرکذشت خویشتن تا نیم شب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شد در آن بستر که بود آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نکفت
که ترا ای جان اینسوست جای خفت

که برای خواب تو ای بوالکرم
بستر آن سوی دکر افکنده ام

آن قراری که بزن او داده بود
کشت مبدل وان طرف مهمان غنود

آنشب آنجا سخت باران در کرفت
کز غلیظی ابر آمدشان شکفت

زن بیامد بر کمان آنکه شو
سوی در خفتست و آن سو آن عمو

رفت عریان در لحاف آندم عروس
داد مهمان را برغبت چند بوس

کفت میترسیدم ای مرد کلان
خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را کل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و کل او کی رود
بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و کفت ای زن بهل
موزه دارم غم ندارم من ز کل

من روان کشتم شما را خیر باد
در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا رود زوتر جانب

تا که زوتر جانب معدن شود   کین خوشی اندر سفر ره زن بود
زن پشیمان شد از آن گفتار زود   چون رسید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر   گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت   رفت ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن   صورتش دیدند شمع بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد   ظلمت شب را چو مه در می‌نورد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را   از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از آن ره نهان   هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جو   می‌نشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمانی نو که از اول روز در خانه فرود آید بتحکم و بدخویی کند و فضیلت مهمان نواختن و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز   آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان   زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند   کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر   تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل   تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند از بیخ سرو کهنه را   تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را   تا نماند هیچ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد   در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این   که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق   رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود   چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست   باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل   شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا   در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو   پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش   رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا   بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو   خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شرّه   لا تحرمنی انل من برّه
ربّ اوزعنی لشکر ما اری   لا تعقّب حسرةً لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار   آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش   گلشن آرایست ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان   با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود   جهد کن تا از تو او راضی شود
ور نباشد گوهر و نبود غنی   عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت   ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود   آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان تو چار دانگش ای جوان   بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر   تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر   چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش   دائما در مرگ باشی زان روش

اصل دان این را بگیرش درکنار / باز ره دام ز مرک انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / کر رود عقل چو کوهی کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهات / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نه ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر

حق کرا خواندست در قران رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوانرا چه قدر است ای پدر / اخر انرا در قصاص آن کشد

صد هزاران سر نهاده بر شکم / انشان اندر نبرد از گوشت و شم
روسپی باشد که از جولان کر / عقل را موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار

خواجه بود ستاورا دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری

تا حامله نشوی بشوهر

کشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / کو بنکاحی تلف گردد هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد / او نبا کفو لیک از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این کیا / این غریب است شما را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دل پذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی ناگهان / دختر خود را بفرمودی حذر

حامله شد ناگهان دختر ازو / چون ببدن هر دو جوان خاتون و شو
آن پدر او را خفی میداشتش / بیخ را هم کشت کودک تا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که از او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد داد / که نکردت پند و وعظم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من / اتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا د اتش کی حفاظت و بقاست

گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی تا او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی در کشی

گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و نهایت دور دست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت چشمش تا کلاپیسه شدن / کور گشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنک و کارزار

وصف ضعف دل و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده درد عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانکشت نمودن ایشان که امروز درین زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار گشته همچو آن معلم که کودکان گفتند رنجوری

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناکهان امد قطار بوق و دغا
ماند صوفی در بن خیمه خفان / فارسان رفتند در صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / پهلوانان سوی لشکر راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / باز گشتند با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
بس بکفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

نان تلطف هیچ صوفی خون نشد   گو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر   آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی   اندکی خوش گشت صوفی دل‌قوی
کاب را کرد وضو صد رو شستنست   چونکه آب نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را   در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر   قوم گفتند آنچه ماند آنجا اسیر

کافر بسته دو دست او کیست   بسملش را موجب تأخیر چیست
آمد آن یک در تفحص در پیش   دید کافر را به بالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر   همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او   از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می‌خایید با دندان گلوش   صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای   خسته کرده حلق او بی حربه‌ای

نیم کشتش کرد با دندان اسیر   ریش او پرخون و حلق او فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست   همچو آن صوفی شدستی زیردست

ای شده عاجز ز تلی کیش تو   صد هزاران کوه‌ها در پیش تو
زین قدر خرپشته مردی از شکوه   چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ   هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب   تا به خویش آمد ز بیخویشی و خواب

چون به خویش آمد بدید آن قوم را   پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز   این چنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست   این چنین بیهوش افتادی که پست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم   طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد بهر او سوی من   چشم گردانید شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود   من ندانم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کز آن چشم این چنین   رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت کردن مبارزان او را کاین زهره که تو داری که از کلابهٔ چشم کافر بیهوش شوی زنهار هزار زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد   با چنین زهره که داری تو مگرد
گرد مطبخ گرد باید خانقاه   تا نگردی رسوا نکردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست   غرقه گشتی تو در کشتی شکست
پس میان حملهٔ شیران نر   که بود با تیغشان گوی سر

کی توانی کرد با خون آشنا   چون نه‌ای بر جنبش مردان آشنا
که ز طاق طاق گردنها زدن   طاق طاق کاردنان شد ممتحن

پس تن بی سر که دارد اضطراب   پس سر بی تن به خون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا   صد فنا کن غرقه گشته در فنا

اینچنین هوشی که از موشی پرید   اندر آن صف تیغ چون خواهی کشید
چالش است این خمره خوردن نیست این   تا تو بر مالی به خوردن آستین

کار نازک دلی نبود قتال   که گریزد چون خیالی از خیال
کار ترکانست نی ترکان رد   جای ترکان نیست خانه خانه رو

گفت عیاضی که صد بار آمدم

حکایت عیاض که نود بار با سینه برهنه

تن برهنه بو که زخمی آیدم

بغزو رفته بود و غزا کرده بر امید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر کرد و خلوت گزید تا که ناگهان طبل غازیان شنید و شرح آن

من برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهید مقبلی
بر تنم یک جایگه بی‌زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی یا دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس طاعت از شهوت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفس منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو کیستی
در دو عالم تو مرایی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن کشته این از طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام از این صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی کو خورد / بار دیگر حمله آورد و سپرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یک درم سیم در خندق انداختی از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس

آن یکی بودش بکف در چل درم / در شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانّی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فشانی زار و در تاب و تبی

کین چرا

کین چرا می نکشی یکبارگی   کشتیم در غصه و بیچارگی

بهر حق یکبارگی یکبار دین   نفس پاکان را لیس احدی الراحتین

او نکشتی ملتفت بر نفس ما   هم چنین کشتی مرا او در عنا

همچنین آن صوفی اندر صف جنگ   بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان مکر او پیش رفت   وقت فر او وانگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد آن هم بیست   بیست کرت رمح و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش   مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

صدق جان دادن بود هین سابقوا   از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست   این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسی خامی که خون خویش ریخت   لیک نفسش زنده آنجانب گریخت

آلتش بشکست و ره زن زنده ماند   نفس زنده است چه مرکب خون فشاند

اسپ کشته شد و ره زن خیره سر   ماند خام و زشت آن خوی بتر

کو بهر خونریزی کشتی شهید   کافر کشته بدی هم بوسعید

زنده جاوید شد چون مرده است   چون بمیرد کاب حیوان خورده است

ای بسا نفس شهید معتمد   مرده در دنیا و زنده میرود

روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست   ماند باقی در کف آن غزجوست

تیغ آن تیغست و مرد آن مرد نیست   لیک این صورت ترا حیران کنیست

شخص چون مبدل شود آن تیغ تن   تا شد اندر محض صنع ذو المنن

آن یکی مردیست قوتش جمله در   این دگر مرده و نانی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بدر موصل و قتل کردن بهر این غرض را

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت   که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار   که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بیحدست   نقش او اینست کاندر کاغذست

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد   خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان   سوی موصل با سپاهی بس گران

کر اگر ندهد بتو آن ماه را   برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار   تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخها بیعدد بر کشت و دشت   قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوه قاف او بنیاد کرد

زخم تیغ و سنگهای منجنیق   تیغها در گرد چون برق از بریق

هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم   برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار هول   پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان   کشته میگردند زین حرب گران

گر مرادت ملک شهر موصلست   بی چنین خونریز آید حاصلست

من روم بیرون شهر اینک درآ   تا نگردد خون مظلومان ترا

ور مرادت مال و زر و گوهرست   این ز ملک و شهر خود آسان‌ترست

گفت پیغام ملک اندر زمان   گفت پیشش رو بگو او را عیان

گفت من نه ملک میخواهم نه مال   لیک میخواهم یکی صاحب جمال

هر چه میباید ترا از سیم و زر   میفرستم چیست این آشوب و شر

آن رسول آمد بر پیش پهلوان   داد کاغذ اندرو نقش و نشان

بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ور نه کنون من غالبم

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه مصر

چون رسول آمد بگفت آن شاه نر / صورتی کم گیر و زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت‌پرست / بت بر آن بت‌پرست اولیتر است
تا تبرکی داد دختر را بسر / سوی لشکرگاه در ساعت ببر
چونکه آوردش رسولان پهلوان / گشت عاشق بر جمالش ناگهان
عشق بحری آسمان کفی بر آن / چون زلیخا طالب یوسف بجان
دور گردانها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح الله هست اشتابشان / تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چه راه پنداشته / شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جفت شد با او و از وی رفت آب
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت هیچ بر آب خود بردم دریغ / عشوه آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان تن بدان مردی نداشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی بالجام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والنوی
این چنین سوزان و گرم آخر کار / مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرده ناخن‌ها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون حد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال / تا در اندازد سوادا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید نشسته زاب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
گر زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را واکشد
باز گشت از موصل و آمد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که نداند او زمین و آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی شرار / عقل تا سوزد د آن شعله چو خار
شد خلیفه از زمان همچون مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون بر آن انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن خودپرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید و کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری نر سیاه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر گنبد همی کرد از نعز / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمه مه‌رو شتافت
چونکه خود را دید آن حوری نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بجالش گشت جفت / مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه‌رو / در عجب درماند در مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان ... متحد شد در زمان آن هر دو جان
ز اتصال این دو جان همدگر ... میرسد از غیبشان جانی دگر
تا بر آید از طریق زاد جفت ... گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین ... جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور ... چون روی آنسو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد ... هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می باش آن میقات را ... صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده اند و از علل ... هر یکی با صورت و نطق و حلل
بانگشان در میرسد ای خوش خصال ... کای ز ما غافل ز ما زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن ... مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ ... چون مگس افتاد او در دیگ دوغ

پشیمان شدن میر لشکر از خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که بر خلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن ... شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو ... با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه مست گشت ... پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندانکه وصفش کرده بود ... کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش ... صورت آن چشم دان نی آن گوش
کرد مردی از سخندانی سؤال ... حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست ... چشم حقست و یقینش حاصلست
آن به نسبت باطل آمد پیش این ... نسبتست اغلب سخنهای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب ... نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش میدهد ... آن خیالش سوی ظلمت میکشد
از خیال نور می ترساندش ... بر شب ظلمات میچفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست ... کر تو بر چفسیدهٔ بر یار دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت ... آن مخیل تاب تحقیقش نداشت
هین مشو غره بدانکه قابلی ... مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس ... لا شجاعة قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر ... میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان بحمامی بود ... قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود ... جهد کن کز گوش در چشمت رود
حیز چه بود رستمی مضطر شود ... آنچه کان باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم ... گوهری گردد دو چشم همچو پشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود ... جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال ... هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود ... تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز ... ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر ... چون نمی ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می نماند جاودان ... ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت ... کر بگیرد همچو جلادت گلو
هم درین عالم بدان که مأمنیست ... از منافق کم شنو کو گفت نیست
حجتش اینست کو بگوید هر دمی ... گر بدی چیزی دگر هم دیدمی

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمقا کم گوی با گبر کهن

آمدن آن خلیفه نزد آن کنیزک خوب روی بهر جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
پس قضا آمد ره عیشش ببست / چون میان پای آن خاتون نشست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر
زن بدید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و شرح آن

یادش آمد مردی آن پهلوان / که بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده‌ش می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سر خنده وا گوی ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
در خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو به دم
من بدانم در دلم روشن‌تر است / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راستی آزاد کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صدزال را

فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر خلیفه

شرح آن کردکان ره بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
آن بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییری نشد بد برقرار
باز این سستی ازین موش کش / که فرو مرد از یکی خشت خشت موش

مز جودم

من چه دیدم از تو این‌ها از زنان
زان سبب خندیدم ای شاه جهان

دانه‌ها را می‌کند حق آشکار
چون بخواهد رست تخم بد مکار

آب و ابر و آتش و این آفتاب
دانه‌ها را می برآرد از تراب

این بهار نو ز بعد برگ‌ریز
هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سبزها پیدا شود
هرچه خوردست این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش
تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی در خورش
جمله پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز تو گرفتار روی
از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار
از کدامین می برآمد آشکار

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است
آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را
نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست ماننده هیولا با اثر
دانه کی ماننده آید با شجر

نطفه از نانست کی باشد چو نان
مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان

جنی از نارست کی ماند بنار
از بخارست ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید
کی بصورت مثل او بد یا ندید

آدم از خاکست کی ماند بخاک
هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک

کی بود دزدی بشکل پایدار
کی بود طاعت چو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر
پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا
بی گناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشندهٔ آن شی است
گر نمی‌ماند بوی هم از ویست

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست
آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار
زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار و میگو ای خدا
نیست این غم غیر در خورد و سزا

کی دهی بی جرم جان را درد و غم
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم

من معین می ندانم جرم را
لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
دایما آن جرم را پوشیده دار

کین جزا اظهار جرم من بود
وز سیاست دیدنم ظاهر شود

شاه با خود آمد استغفار کرد
یاد جرم و ذلت و اسرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان
شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم ز جاه
بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم
او در خانهٔ مرا زد لاجرم

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را باو دهد و دانست کان فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بود بصاحب موصل و من اساء فعلیها وان ربک لبالمرصاد

هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دانکه قواد است او

زانکه مثل آن جزای آن شود
چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
مثل آن پس تو دیوثی بلکه بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز
غصب کرده شد از من او را زود نیز

او امین من بد و لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گذاری انتقام
من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه بر آن میر حشم
آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین یک بیامد بر مرا
آزمودم باز نزمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست — من نیارم این دگر کردا
داد حقمان از مکافات آگهی — گفت إن عُدتم به عُدنا ای پدر

چون فروبی کردنا اینجا سود نیست — غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیهای زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن — از گناه نو و زلات کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو — این سخن را که شنیدم من ز تو

با امیرت جفت خواهم کردمن — الله الله این حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار — کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام — خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام — این قضایی بود هم از کرده‌ام

پس بخود خواندن امیر خویش را — کشت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با خود دلق بهانه دلپذیر — که شدستم زین کنیزک من نفیر

زان سبب کز غیرت او دایما — مادر فرزند هست اندر عنا
مادر فرزند دارد صد اذی — زان سبب کز غیرت و رشک کنیز

مادر فرزند را بس حقهاست — او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می‌برد خون میخورد — زین کنیزک سخت تلخی میبرد

چون کسی را داد خواهم این کنیز — پس ترا اولیتر است این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادنا و جز به او

عقد کردش با امیر او را سپرد — کرد خشم و حرص را او خرد مرد

گر نبودش سستی نر و خران — بود او را نیز پیغمبران

ترک خشم و حرص و شهوت اوری — هست مردی و رگ پیغمبری

نره خر گو مباش اندر کشش — حق همی خواهد الغ بکلربکش

بیان آنکه نحن قسمنا که یکی را قوت شهوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروریست — ترک هوا قوت پیغمبریست
تخمهایی که شهوتی نبود — بر او جز قیامتی نبود

مرده باشم بمن حق ننگرد — آن برد درد و نفخ وای زد جهان
به از آن زنده که باشد دد — مغز مردی این شناس و پوست آن

حفت الجنة مکاره را رسید — مردی خر کم فزون مردی هش
حفت النار از هوا آمد پدید — ای ایاز شیر نر دیو کش

آنکه چندین صد دادو اکش نگرد — جان سپرده بهر مردم در وفا
لعب کودک بود پیشت این مرید — ای بدیده لذت امر مرا

داستان امروز و فردا خامشش — بشنو اکنون در بیان معنوش

شاه روزی جانب دیوان شتافت — جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهادش زود در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر — گفت به ارزد ز صد خروار زر

حکایت دادن شاه گوهر را میان دیوان بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم

گفت بشکن گفت چونش بشکنم — گر نباید در بها کرده دهد
نیکخواه مخزن و مالت منم — چون روا دارم که مثل این گهر

گفت شاباش و بدادش خلعتی — هر لباس و حله کان پوشیده بود
گوهر از وی بستد آن شاه فتی — کرد ایثار وزیر آن شاه جو

ساعتی

ساعتی شان کرد مشغول سخن
از قضیه تازه و راز کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی
گرچه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه مملکت
کش خدا نگهدارد از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
بس دریغست این شکستن با دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع
که شدست این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او
کو خزینهٔ شاه را باشد عدو

شاه دادش خلعتی ادرارش فزود
پس دهان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میر داد
در را از امتحان باز داد

او همین گفت و همه میران همین
هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه
آن خسیسان را ببرد از ره بچاه

اینچنین گفتند پنجه شصت میر
جمله که یک یک هم بتقلید وزیر

گرچه تقلیدست استون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر دست بدست آخر دور با ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او ایشان را بمال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن بمکر که نشاید مقلد را مسلمان دانستن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بران اعتماد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

این ایازا کنون نگویی کین گهر
چند می ارزد بدین فر و هنر

گفت افزون زانچه تانم گفت من
گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب
خرد کردش پیش او آن بد صواب

ز اتفاق طالع با دولتش
دست دادن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این دیده بود آن پرصفا
کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف که درون قعر چاه
کشف شد پایان کارش از اله

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یکسان شد مراد و بیمراد

هر که پایندان وی شد وصل یار
او چه باشد از شکست و کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوت اسب و پیل هستش ترهات

گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست
اسب نیکو نزد استا پیش اوست

مرد را با اسب کی خویشی بود
عشق اسبش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر
بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغند

بود عارف را همین خوف و رجا
سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کو سابق زراعت کرد ماش
او همی داند چه خواهد بود چاش

عارفست و باز رست از خوف و بیم
های هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب ایشان

چون شکست او گوهر خاص آن زمان
ز امیران خاست صد بانگ و فغان

کین چه بی باکیست والله کافرست
هر که این پرنور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عمی
در شکسته در امر شاه را

قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایازا مهتران نامور ... امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما ... یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی ... قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر ... من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را ... برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن ... عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن ... آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در دین ره زن رو زنان ... رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران ... عذرجویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان ... همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن ... کز صدرم این خسانرا دور کن

قصد کردن شه بکشتن امرا و شفاعت ایاز که العفو اولی

این خسان چه لایق صدر منند ... کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد ... بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید ... پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت ... کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی ... از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان ... محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید ... از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر ... روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند ... هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان ... از وفور عفو تست ای مستعان
دایما غفلت ز گستاخی دمد ... که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته ... ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد ... سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را ... تا نرباید کسی دلق ترا
خواب نسیان کی بود با بیم حلق ... خواب چون بر می‌رمد از بیم دلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه ... که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانک استکمال تعظیم او نکرد ... ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود ... در سبب ورزیدن او مختار بود
چون تهاون کرد در تعظیمها ... تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند ... گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار ... از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی ... اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو ... حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او و عذرخواه ... من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای ... عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو ... نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران ... کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید ... فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن ... هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو ... نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجران ذکور و از اناث ... دور دار ای مجیر مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست ... تلخی هجر تو فوق آتشست

گر بگوید مثال آن سفر / چه غم بودی که گم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجها / ساحران را خونبهای دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان

تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا

چرخ گوئی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر لطف غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانی‌مان ز رنج ای کوردل

هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل او فرعونیی / نه چو فرعونیت ملکت فانیی

سر برآور ملک بین زنده و جلیل / ای شده غرهٔ بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین بیا از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا / از انای پربلای پرعنا

آن انای بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انای کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خویش

شکر آنکه از دار فانی بازهیم / بر سر آن دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو غرور و غفلتست

این حیات خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد / این انایی سرد گشت و ننگ شد

زان انایی بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی عنا

کو گریزان و انایی در پیش / میدود چون دید وی را بی ویش
طالب او وی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت

زندگی مرده شود شو بی ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نی ز حلول و اتحاد ای مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و ذان عذرگوئی هم خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت شاه خیزد که انا اعلمکم و اخشیکم بعد و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آدم رحم حلم آلودرا / ده تمام حلم علم اندودرا
صد هزاران صنع دارد انیم / گر زبون صنعها گردانیم

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بر وی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کنم گر دی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
تا نگرد از نفسم چون برون برد / از شفاعت‌های تو هم خود کرده

چون نبختست من تهی کشتی ز دین / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روا کردی جواب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اوّل آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل او بهم کوثری

هر کرا سوزند دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرموده ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازید خیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
باز شان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بسکلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز خوف سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رحمت نماند حرص و غم

بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز

پایها پر عنا از راه دین / بر کنار حور دست و خالدین
حوریان گشته معمر مهربان / کز سفر باز آمدند ای صوفیان

صوفیان صوفیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک قذر
بی‌اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو قرص خور بنوی تو آمدند

ای گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون ناله کنان / ای که لطف مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که عفو آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف اینحالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکوره / شیر را بر داشته گر گربهٔ

گر حجابستت برون رو ز حجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جام قوم مست / آنکه مست تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بمال / نه ز باده تست ای شیر تعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کردهٔ حدم مزن / شرع مستان را نه بیند حد زدن

[illegible] هشیار

چون شوم هشیار آنگه ام زنند
خالدین فی فناء سکرهم
چون مگس در دام ما افتاده
کوهها چون ذرها سرمست تو
گر خدا دادی مرا پانصد دهان
منکسر هم نباشد از عدم
از تقاضای تو میخواند سرم
خاک بی بادی بیالا بر جهد
آب حیوان قبله جان دوستان
آب عشق تو چه ما را دست داد
مردی مرگی وحشری دادیم
هفت دریا هر دم از گردش آب
از صحاف مثنوی این پنجست
جز نظاره نیست قسم دیگران
هر یکی در دفع دیو بدگمان
قوس اگر از تیر دوزد دیو را
شمس اگر شب را بدرد چون اسد
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری

گر نخواهد گشت خود هشیار من
من تقاضا فی هواکم لم یقم
تو نه مستای مگس تو باده
نقطه و پرگار و خط در دست تو
گفتمی شرح تو ای شاه جهان
گو دهانش آمد ستند این ام
ای بمرده من به پیش او کرم
کشتی بی بحر پا در ره نهد
ز آب باشد سبز و خندان بوستان
آب حیوان شد به پیش ما کساد
تا بدیدم دست بر جان کرم
گوش گیر پیش او رعای آب
در بروج چرخ جان چون انجم
از سعودش غافل و از قران
هشت نقطه اند از هفت آسمان
دلو را بستند دفع میوه را
لعل را ز وخلعت اطلس رسد
تا ز خمره نهر هم شکر خوری
هین بجو تریاق فاروقای غلام

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
فضل تو گوید دل من را که رو
گر کسان مستانی تو کوند ای مکن
فتنه گر لرزند از و لرزان تست
یک دهان داریم وان هم منکسر
صد هزاران هم ز عینی منتظر
رغبتها از تقاضای تو است
پیش آب زندگانی کس نمرد
مرگ اشامان ز عشقش زنده اند
آب حیوان هست هر جان را نوی
همچو خفتن کشتیان بر دن ما
عقل لرزان تا از اجل وان عشق شوخ
ره نیابد ز ستاره هر جلیس
آشنایی گیر شبها تا بروز
اختران با دیو همچون عقربست
حوت اگر کشتی عیسی بشکند
هر وجودی کز عدم بنمود سر
زان نشد فاروق زهر تلخ کند
تا شوی فاروق دوران والسلام

تا ابد مستاز هش وا زحد زدن
ای شده در دوغ عشق ما گرو
چونکه بر بحر عسل رانی فرس
هر کرا قیمت کران ناروان تست
در خجالت در نوای یا نای سر
کز عدم بیرون جهد با لطف در
جذبه حسنت هر چاره رقت
پیش است آب حیوانست درد
دل ز جان وا ز جهان برکنده اند
لیک آب حیوانی تو چی
نا عتماد عشک کردن ای خدا
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
جز که کشتیبان استاره شناس
با چنین استاره های دیو سوز
مشتری را ودنی لاقربست
دوستها چون تو ز کشتی می‌کند
بر یکی زهر است بر دیگر شکر
کو بدان تریاق فاروقیش قند

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات
و شک و ریب باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل
سافلین که ایشانرا از بهر عمارت صورت اسفل آفریده اند و بر حواس و مدرک ایشان دایره کشیده
که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن

عمل ایشان و جولان نظر ایشان پدید کرد چنانکه
مقداریست و کارگاهی از فلک که بان
عمل او برسد و همچون حاکم شهری
که حکم او در ان شهر نافذ
باشد بیرون ولای
توابع ان وکما
نباشد

ای حیات دل حسام الدین بسی   میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ   در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیش کش می آرمت ای معنوی   قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف   کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست   مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد   رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر   زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست   راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار   با قبول و ناقبولی او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود   دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید   هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان   هیچ وا گردد ز راه اسمان
یا شب مهتاب از غوغای سگ   سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند   هر کسی بر طینت خود میتند
هر کسی را خدمتی داده قضا   در خور آن گوهرش در ابتلا
چونک نگذارد سگ آن نعره سقم   من مهم سیران خود را چون هلم
چونک سرکه سرکگی افزون کند   پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین   کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل   آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکها میریختند   نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود   پس ز سرکه اهل عالم میفزود
واحد کالالف که بود آن ولی   بلکه صد قرنست آن عبدالعلی
خم که اندر یاد دریا هی شود   پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه این دریا که دریاها همه   چون شنیدند این مثال و دمدمه

شده ما نشان تلخ و بیم — گر درین شد نام اعظم یا اقل — در فراق این جهان با آن جهان — اینجهان از شرم میکن ده جهان

این عبادت تنگ متقاصر — ورنه حسن ما با اخص چه نسبت — زاغ در رز نعرهٔ زاغان زنند — بلبلان آواز خوش کی کم کنند

ست آمد

پس خریدار است هر یک را جدا — اندرین بازار یفعل ما یشا — نخل خارستان غذای آتش است — بوی گل قوت دماغ سرخوش است

گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود — گر پلیدان این پلیدیها کنند — آبها بر پاک کردن می‌تنند

گرچه ماران زهر افشان می‌کنند — ور چه تلخان مان پریشان می‌کنند — نحلها بر کوه و کندو و شجر — می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می‌کنند — زود تریاقشان بر می‌کنند — این جهان جنگست چون کل بنگری — ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ — وان دگر سوی یمین اندر طلب — آن یکی بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلیشان ببین اندر نگون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان — ذره‌ای کان محو شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشید است بس — رفته از وی جنبش طبع و سکون — از که از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شویم — وز رضاع اصل مستوضع شویم — در فروع راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین الاصبعین — جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جنگها جنگیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود — در عناصر در نگر تا حل شود — چار عنصر چار استون قویست — که بر ایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده آن شرر — پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر — چونکه هر دم راه خود را می‌زنم — با دگر کس سازگاری چون کنم

موج لشکرهای احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین — می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس مدار امید صلح دیگران

تا مگر زین جنگ حقت واخرد — در جهان صلح یک رنگت برد — آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا — نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها — آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این مخالف از چه ایم ای خواجه ما — از چه زاید وحدت این اعدادها — زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی او این نیست خوی کبریاست — جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست

غالب است و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان — آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی — فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس

دگر

باد که را ناب جو چون ها کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم از امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامر ش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبو
باز جانها را چو خواهد در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلو
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفتگو / پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد مشامت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقیست لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم ای بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
گر خوشت آید مقال آن مهین / در نبی که لا احب الافلین
از قرح در پیش مه بستی کمر / زان همی پیچی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / نا خوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان که برد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و بند تست / می‌زند در کوتر تو بیرون تست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / کز مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره ست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی‌جهت تأثیر او / می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات / تا نراند شما را گرگ مات
آنچنانکه لمعهٔ درپاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / لیک ماه اندر بت و در رق اوست
زهره چنگ مشعله در روی زد / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ خندان خسته از او / آن عطارد صد قلم بشکسته از او
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده نار

جان نهایست و ما همه رنگ و نوا / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی سو در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائل واعظی را که مرغی که بر روی شهری نشسته باشد سر او فاضل‌تر است و عزیزتر یا دم او و جواب دادن واعظ او را بقدر فهم سائل

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او می‌دان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
نگزیری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / که ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمانت از صد عجوزه بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جانست از دانش تهیست
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر باجان‌ترست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد

جان ام

جان اول مظهر درگاه شد ‌‌ جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند ‌‌ جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان برزدند ‌‌ همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود ‌‌ یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد ‌‌ دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوی شکست ‌‌ کان بدست او و ستاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر ‌‌ طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف ‌‌ طوطیان عام از آن خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکوة ‌‌ معنیست آن نی فعول و فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند ‌‌ لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی ‌‌ پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم ‌‌ این شناس این است ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران ‌‌ بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند ‌‌ آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود ‌‌ از کف انا فتحنا برگشود
او شفیعست این جهان و آن جهان ‌‌ این جهان در دین و آنجا در جنان
اینجهان گوید که تو رهشان نما ‌‌ وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون ‌‌ اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب ‌‌ در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود ‌‌ مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست ‌‌ نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی ‌‌ در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد ‌‌ کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او ‌‌ بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش ‌‌ زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند ‌‌ بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست ‌‌ خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب برزند خورشید سر ‌‌ عین خورشیدست نه چیزی دگر
عیب‌چینان را ازین دم کور دار ‌‌ هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال ‌‌ بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست ‌‌ انجم آن شمس نیز اندر خفاست
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ‌‌ ای صقال الروح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده ‌‌ صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند ‌‌ سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند ‌‌ سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر ‌‌ جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان ‌‌ تا زمین گردد ز لطفت آسمان

نوشیدن ناموسهای پوشیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راهزن صد هزار ابله چنانکه گوسفندان راهزن آن مخنث شده بودند و می‌نارست از میان گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا می‌گزند چوپان گفت که اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه گوسفندان فدای تواند و اگر تو

مخلص هر یکی توراة هاست و مخلص دیگر هست که چون گوسفندان را بر بیند در حال از راه بگردد و پرسیدن که اگر بر سر گوسفندان در افتند و مرا هم بدرند زودتر بگریزد

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست / که از او پاهای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / مینمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
کین تردد هست در دل چون وغا / کین بود بهتر و یا آن حال ما
در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات در پناه جستن بحق سبحانه و تعالی از فتنه و اختیار و از فتنه اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار می‌باشد خود را اختیار کم بیند و صحت خواهد که سبب اختیار است و منصب خواهد تا اختیارش بفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است

اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتریم لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / بر نگردم جز چو گوی اختیار

صد هزاران سال

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوای اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ و چارشاخ / میجهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود مینهند
جمله دانسته که این هستی فخست / فکر و ذکر اختیاری دوزخست

میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفسها زان نیستی وامیکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود مردود شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از وجل

یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدیده غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دست

صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پرزهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد حرج / لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ در وعید آمد نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهانی هوا آورده بود چون دختر را بمهترزاده‌ای عقد کردند غلام رنجور و بیمار شد و علت این غلام را کس نمیدانستند وان بیچاره زهره گفتن نداشت و اطبا از معالجهٔ آن عاجز ماندند چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران

میرسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دمبدم جوزه‌گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ بشر
پی هنر را نیک گر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین

او نبیند غیر هستی‌ای وش / از معرف پیسا ز بیش و کمش
غافلا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نو بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که از او باشد بدو عالم فلاح
گر دلی داری ز صالح اختیار / کبر با و فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خورد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیماری دق او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / دارو تن در غم دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آمد برو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او

تو بجای مادری او را بود / کز غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام

پس سرش را شانه میکرد آن سخی / با دو صد مهر و دلال او دو سخی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان

که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمش کاو زند / که ز ندوه بام زیر اندازدش
کو که باشد مفسد و مادر غری / کو طمع دارد بخواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود در اگر / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین کردار کی خاین بود / ما گمان برده که هست او معتمد

امر صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن او بی جرمش این طمع که کرده است سار او دم که نه

گفت خواجه صبر کن با او مگو / که از او ببریم و بدهیم شو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که با او چون کنم

تو دلش خوش کن که میدانی تو / که حقیقت دختر ما جفت است
مانا نسیم انجوش مشتری / چونکه دانسیم تو او لیتری

آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال فکر خوش بروی نهد / فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و ز شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود دهانم کی بجنباند بدین
اینچنین تا زی چه خواهم جر او / کو بمیرد آن خاین ابلیس خو

گفت نه مترس و تو دم دم / تا رود علت از او زین لطف خوش
دفع او را دل از این بنویس / هل که صحت یابد آن باریک ریش

چون بگفتش آن خشم آلود خاتون / می نگنجید آن غلام اندر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و فر ازان شکر گفت

گه گهی میگفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح او صلتی

بیخ سود و نه کتاب

تا جماعت عشوه میدادند کال　　کر فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین‌تر شد فرج را ان سخن　　علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد ازان اندر شب کردک بفن　　امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس　　پس نمودش ماکیان دادش خروس

مقنعه و حلهٔ عروسان نکو　　کنک امرد بپوشانید او
شمع را هنکام خلوت زود کشت　　ماند هندو با چنان کنک درشت

هندوک فریاد میکرد و فغان　　از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعرهٔ مرد و زن　　کرد پنهان نعرهٔ ان نعره زن

تا بروز آن هندوک را می فشارد　　چون بود در پیش سک انبان ارد
روز آوردند طاس و نوع رفت　　رسم داماد ان فرج حمام رفت

رفت در حمام او رنجور جان　　کون دریده همچو دلق تونیان
امد از حمام در کردک فسوس　　پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش انجا نشسته پاسبان　　کر نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عنا　　انکهان با هر دو دستش ده ملاد

کفت کس را خود مبادا اتصال　　با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت روی خاتونان نمی　　کیر زشتت شب بتر از کیر خر

همچنین جمله نعیم این جهان　　بس خوشست از دور پیش از امتحان
مینماید در نظر از دور اب　　چون روی نزدیک باشد ان سراب

کنده پیرست او و از بس چاپلوس　　خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور ان کلکونه‌اش　　نوش نیش الوده او را مچش

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج　　تا نیفتی چون فرج در صد حرج
اشکارا دانه پنهان دام او　　خوش نماید ناولت انعام او

در بیان انکه این غرور نه تنها ان هندو را بود بلکه هر ادمی بدین غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله تعالی

چون نپوستی بدان ای نیک نهاد　　چند نالی در ندامت داد داد
نام میری و وزیری و شهی　　در نهان درد و مرک و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند　　چون جنازه نه که بر کردن برند

جمله را حمال خود خواهد کفور　　چون سوار مرده ارندش بکور
بر جنازه هر که را بینی بخواب　　فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه ان تابوت بر خلقست بار　　بار بر خلقان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه　　سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا　　تا نیایدت نقرس اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی　　که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهی اکنون که چون شهرت نمود　　تا نباید خست ده ویران شود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست　　تا نکردی عاجز و ویران پرست

کفت پیغمبر که جنت از اله　　کر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا　　جنت الماوی و دیدار خدا

ان صحابی زین کفالت شد عیار　　تا یکی روزی که کشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست　　خود فرود امد ز کس ان را نخواست

انکه از دادش نیاید هیچ بد　　داند و بیخواستی خود می دهد
ور بامر حق بخواهی ان رواست　　انچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست　　کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش اورد　　ان ز نیکوهای عالم بکذرد

نان صدف گر خسته گردد بر … ده مده گر صد هزاران ده بود
این سخن پایان ندارد باز گرد … سوی شاه و هم مزاج باز گرد

باز رو در کان چو زر ده دهی … تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدل ره می‌دهند … دیدنا کان قطع تلخی می‌دهند

از ندامت آخرش ده می‌دهند … ذوق دزدی را چو زن ده می‌دهند
تو بر مخار ند هم پروانه وار … باز نسیان می‌کشد شان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را … نور دید و بستان سوی نار را
چون بیامد سوخت پرش را بجست … باز چون طفلان فتاده ملح

بار دیگر سوخته هم واین بجست … باز کردش حرص دل ناسی دمست
انزمان کز سوختن وا می‌جهد … همچو هندو شمع یاده می‌دهد

کای وجه تابان چو ماه شب فروز … وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه این … کاو من الرحمن کید الکافرین

کلما اوقدوا نارا الوغا … اطفاء الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مه ا … گشته ناسی تا نکرا اهل عزم

چون نبودش تخم صدقی کاشته … حق برو نسیان آن بکاشته
گرچه بر آتش زنه دل می‌زند … آن ستاره‌ش را کف حق می‌کند

سرفه بشنید در شب معتمد

قصه هم در تقریر این معنی

برگرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست … چون گرفت آن سوخته می‌کرد
منهاد انجا سر انگشت را … تا شود استاره آتش فنا

خواجه می‌پنداشت خود … این نمیداند که دزدش می‌کشد
خواجه گفتا این سوخته نمناک بود … میمرد استاره از تریش زود

پس که ظلمت بود و تاریکی … می‌نهد آتش کشی اندر دلش
دیده کافر نبیندان غمش … این چنین آتش کشی اندر دلش

چون نمیداند دل داننده … هست با گردنده گرداننده
چون عنکبوتی که روز و شب … بیخدا وندی کی آید کی رود

کرد معقولات میکردی … این چنین بی عقلی خود ای
خانه با بنا بود معقول تر … یا که بی بنا بکو ای کم هنر

خط با کاتب بود معقول تر … یا که بی کاتب ببیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم … چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی زگیراننده … یا بگیراننده داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر … باشد اولی یا ز بینای ضریر

پس چو دانستی که قهرت میکنی … بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ … سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو اسپاه مغل بر آسمان … تیر می‌انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو … چون روی چون در کف اوی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش … آن کف او چون رهی اید دست
آرزو جستن بود بگریختن … پیش عدلش خون تقوی ریختن

اینجهان دامست دانه آرزو … در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد … چون شدی در ضد آن دیدی فساد

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب … گرچه مفتی تان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش … آزمودی که چنین می‌بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش … تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی … داد می‌بینی و داور ای غوی

حکایت هم در تقریر این معنی

در به بندی چشم خود را از حجاب
کار خود را کی کند روا آفتاب

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جایگی بردن ایاز بر وجهی که ایشان را حجت نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کهستان صید گیر

کاروانی دید اندوران ملک
گفت امیر ما بروای مؤتفک

بعد پرس آن کاروان از اندر صد
کز کدامین شهر آید میرسد

رفت و پرسید و بیامد گر ری
گفت عزمش تا کجا درماند ری

دیگری را گفت رو ای بو العلا
باز پرس از کاروان کز تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش چیست هانای یمن

ماند حیران گفت با میری دگر
گر برو وا پرس رختان نفر

باز آمد گفت آنهر جنس هست
اغلب آن کاسهای بازیست

گفت کی بیرون شد او ز شهر ری
ماند حیران آن امیر سستپی

همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست پای و ناقص اندر کر و فر

گفت امیرا گر منی روزی جدا
امتحان کردم ایاز خویش را

گر بپرس از کاروان تا از کجاست
او برفت و جمله را پرسید راست

جا شادت بی وصیت یکیک
حالشان پرسید بی سعی و شک

هر چه زین سی میر اندر سی مقام
کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مرافعهٔ امرا آن حجت پابسته جبریانه و جواب سلطان محمود ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنست
از عنایتهاش کار جهد نیست

قسمت حقست هر روزی تعز
داده بخشش کل با بوی تعز

گفت سلطان بلکه این هم از نفس زاد
دفع تقصیر است دفع اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا انا ظلمنا نفسنا

خود بگفتی این گناه از نفس بود
چون قضا این بود جرم ما چه بود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را میزنی

بل قضا حقست و جهد بنده حق
هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم او کی بود
گر دو چشم و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد بر سرم
گر روم در بحر و یا بالا پرم

این تردد هست که موصول دوم
یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمر
می خورد عمرو بر احمد حد خمر

گرد خود بر گرد جرم خود ببین
جنبش از خود بین و از سایه مبین

گر بخواهد شد غلط با داش مهر
خصم را مسپار اندان مهر سپهر

چون عسل خوردی نیامد تب بغیر
مزد روز تو نیامد شب بغیر

در چه کردی جهد کان را تو نکشت
تو چه کاریدی که نامد آن کشت

فعل تو گر نامد از جان و تنست
همچو فرزند تو بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می‌کنند
فعل دزدی را نه داری می‌زنند

دایکی ماند ببندی لیک آن
هست تصویر خدای غیب دان

در دل شحنه چو حق الهام داد
گر چنین صورت نسازد از هم داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه عالم این کند اندر کژی / چون کند حکم احکم این حاکمین
چو بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کم کن جزای عدل را / متهم کن نفس خود را ای فتی
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت صیادی که خویشتن را پیچیده بود و دسته
گل و لاله کله‌وار بر سر نهاده تا مرغان آن
گیاه پندارند و آن مرغ زیرک که بوی برد که
آدمیست بر شکل گیاه می‌نماید اما هم تمام
بوی نبرد و با فسون او مغرور شد زیرا که در
ادراک اول قاطعی نداشت و در ادراک
دوم قاطعی داشت و هو الحرص والطمع
ولاسیما عند فرط الحاجة والفقر

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
در کمین بنشسته و کرده نگاه / وز گل و لاله به سر کرده کلاه
خویشتن پیچیده در برگ گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان و در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشته‌ام اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
خو نباید کرد با هر مرد و زن / چون بآخر فرد خواهد ماندن
رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پرصفا / نامه می‌آید بجان کین بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از بهر زوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق تا زانو کشتیم ما چو طفل خرد

تک شبانگاه اجل بردید شد / خل هذا اللعب بسّک لا تعد

هین سوار توبه شو و دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان

پاس دار این مرکبت را دم بدم / تا ندزدد مرکبت را نیز هم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را دزدیدند و بران قناعت نکردند و بحیله جامهاش را نیز بردند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد یا واویلتا

گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچ است

گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد

جامها برکند و اندر چاه رفت / جامهاش برد هم آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد

او یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون درگرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر

در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق این که گفتی گوش دار

هست تنهایی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود

آنکه عقل هر کسی نبود رسوخ / پیش عقل او چه سنگ و چه کلوخ

چون حمارست آنکه نان املیت است / صحبتش عین رهبانیت است

هوش او سوی علف باشد چو خر / بلکه دانوی تا نگردی بی هنر

زانکه غیر حق همی گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت

هر چه جز آن وجه باشد هالکست / ملک و مالک عکس او آن مالکست

گر چه سایه عکس مردست ای پسر / هیچ از سایه نشانی خود مبر

خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسید

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین رهزن میانه ره بود

از برای حفظ و یاری و نبرد / برده تا رود آمد شیر مرد

عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود

حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده اش خوان آنکه مرده جو بود

جواب گفتن مرغ صیاد را در مناظره مرغ با صیاد

هر که با این قوم باشد راهبست
گر کلوخ و سنگ او را صاحبست

یار در حمامی بود و پیر برک
صحبتش خوبست باید کرد ترک

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه

چون نباشد قوت پرهیز به
در فرار لا یطاق آسان بجه

یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد

گرگ آنکه اغلبی گیرا بود
گر رمه بره بخود تنها بود

هست سنت با جماعت چون رفیق
بی ره و بی یار افتی در مضیق

لیک بر همراه را همره مدان
غافلان خفته را اگر مدان

همره نیکو بود خصم خرد
فرصتی باید که جامه تو برد

میرود تا تو برای سود خویش
تو منوش از نوش دکانست

یار را ترسان کند تا شر دلی
این چنین همره عدو دان

راه جان بازیست در عقبه
افتی در دفع هر جان شبهه

در دره ترس امتحانهای نفوس
همچو پرویزن همی بیزد سبوس

گیرم آن گرگت نیابد احتیاط
بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

با غلیظی خر نیابی نای قصب
در نشاط آید شود تو تند بر

بر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن راه و تعب ده تو شود

آنکه تنها در رود اندر رسد
با رفیقان بیگمانی خوش رود

گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانه و انبارها

گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذها رقم

جفت هر جنسی بخود جنس آمده
پس نتایج شد ز جمعیت پدید

مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن

مال ایتامست امانت پیش من
تا نگه میدارند ما را مؤتمن

تو ز سایه شخص با مسکن طلب
در مسبب رو گذر کن از سبب

چون نبی سیف بود آن رسول
امت او صفدرانند و فحول

گفت آری گر بود یاری فزون
تا بقوت برزنند بر شر و شور

گفت صدق دل بباید کار را
ورنه یاران کم نیاید یار را

دیو گرگست و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی

آنکه سنت یا جماعت ترک کرد
در چنین مسبع نه خون خویش خورد

راه سنت با جماعت بهتر بود
اسب با اسبان یقین بهتر رود

همرهی را جو که تو یابی مدد
هم بلا هم درد جو یا ناحد

میرود با تو که تا یابد عقب
گر تو آید کرد آنجا هیبه

تا بود اشتر دلی چون بد ترین
گو بیا تنها رجوع از راه دین

یار را از راه بردن راه زن
مرد نبود آنکه افتد در فتن

راه دین تا ز ویرانا شود کشت
گر نه راه هر مخنث کو ست

راه چون پر نشان بالها
یار چون پر زد بیابان راهها

آنکه تنها در ره او خوش میرود
با رفیقان سیر او صد تو شود

چند شیخ و چند جو را قرن خود
تا که تنها آن بیابان ابر

مر ترا میگوید آن خر خوش شود
گر نه خر همچنین تنها مرد

هر نبی اندرین راه درست
معجزه بنمود همراهان بجست

هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون ماند معلق در هوا

این حصیری گر کسی میگسترد
گر نه پیوندد بهم بادش برد

این بگفت و آن بگفت از نام آن
بحثشان شد اندرین معنی دراز

بعد از آن گفتش که گندم از آن کیست
گفت امانت یتیم بی وصیست

گفت چون من مضطرم مجروح حال
هست ما را این زمان بر فرض حلال

من بدستوری ازین کندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هستم هم پرهیزم / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / بوستان سر بر زد از فرط عیان
چون بخورد آن کندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی واعتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان کز دیو می شد راه زن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنکه شد شکسته کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر جا مفشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
بعد از آن گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رختها و بار کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چنین تو مرده ریگ
گفت من یک کس بدم وایشان گروه / با سلاح و با جماعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / چون نکردی نعره غلغل که برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گر چه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمکتر زین یقین
هم چنین هم بی نمک می نالی نی / که ذلیلا انظر الی ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود آن فعل دزدش مطلوب کم

[illegible]لا کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بغفلت دیگر

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد زدرد
کز تناقضهای دل پشتم فرود / بر سرم جانا بیا می مال دست
زیر دست تو سرم را راحتست / دست تو در شکر بخشی آیتست
سایه خود از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور خود در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

پاسبان در هی هی و چوبک زدن
دم کشته خود همو بد راه زن

چون گزیدم تا نگردی تو ندیم ‌ بی خدا فتنه بود بند ره
جان من بستان تو ای جان را اصول ‌ تا نگری بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی ‌ سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش ‌ چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف ‌ ناگهان بر جهم از زیر لحاف
ای رفیقان راه‌ها را بست یار ‌ آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای ‌ در کف شیر نری خون‌خواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب ‌ روح‌ها را می‌کند بی خورد و خواب

گر تو با من باش خوی من ‌ تا ببینی در تجلی روی من
گر نبودی نک چنین شیدا شدی ‌ خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادی علف ‌ چشم جانت چون نماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف ‌ کز از آن سوراخ او شد

گربهٔ دیگر همی گردد به بام ‌ کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی ‌ وان یکی حارث برای خاجگی

آن یکی بیکار و در لامکان ‌ کز از آن سوهای او شد فتوح جان
کار او دارد که حق شد مرید ‌ بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند ‌ تا بشب با خاک بازی می‌کنند
خوابناکی کو بغضب می‌خورد ‌ دایه وسواس عشوش می‌دهد

دو بجست آنجان که مگذاریم ما ‌ گر کنی از خواب بجهانند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب ‌ همچو تشنه که شنید او بانگ آب

بانگ آب من بگوش تشنگان ‌ همچو باران می‌رسد از آسمان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب ‌ بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود

عاشقی بودست در ایام پیش ‌ پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود ‌ شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود ‌ که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا ‌ که بپختم از برایت لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب ‌ تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نان‌ها بخش کرد ‌ چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست او گرم دار ‌ بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او ‌ صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید ‌ اندکی از آستین او بدرید
گردکانی چندش اندر جیب کرد ‌ که تو طفلی گیر این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید ‌ آستین و گردکان‌ها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست ‌ آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

ای دل بی‌خواب ما زانا ایمنیم ‌ چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطبخ شکست ‌ هر چه می‌گوییم از خود باندناست

عاقلا چندین صلا و ماجرا ‌ پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود ‌ آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست ‌ اندرین ره دوری و بیگانگیست
تو منه بر پایم آن زنجیر را ‌ که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر جعدان نگار معتلم ‌ گر دو صد زنجیر باشد بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست ‌ بر در ناموس ای عاشق مایست

وقتان له

وقت آن آمد که من عریان شوم / نفس بگذارم سراسر جان شوم

ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادوئی / سخت دلداری که در عالم توئی

تو گلوی شرم گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشاق زار

تا بسوزم گر خنک گردد دلش / این دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس که بگوید که مسوز

خوش بسوز این خانه را ای مست مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد از این این سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر / یکشبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه ز عشقت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهائی گشت گویی حلق عشق

اژدهای ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد از او / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد

ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی بس ندانم اندر این

از وبای لاف محرومی ترا / در جهان حی قیومی دنا

تا نمی‌بینم همه بینم شود / این ندامتهات می جانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین / بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پر شود از مست یاب / جمله یک باشند و آن یک نیست دو

این ز بسیاری نیابد خواری / خوار کی بود تن پرستان ادنی

گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی شود خوار آن نفیس الرقاب

لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع هست

گرچه این مستی چو باده اشهب است / برتر از وی نیز قدس هست

رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مستی ساز

مست را چون دل مزاح اندیشه شد / زین ندانم این ندانم پیشه شد

این ندانم آن ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانم که کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و سخن آغاز کن

نیست این و نیست آن تو واگذار / آنکه آن هستست آن را پیش دار

نفی بگذار و همان هستی پرست / این در آموز ای پدر زان ترک مست

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا و قال الله تعالی ان الابرار یشربون

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت قوت مستان بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از طرب مطرب چشد

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چشد

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراک لفظ دایم ره زن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است

جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ او ماننده این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز لفظ نقشهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبازند و مطرب با رباب / آن بدان و این بدین آید شتاب
پر خماران ندم مطرب خوند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سرا پایان و این میدان اوست / دلشده چون گوی در چوگان
در سر آنچه مستی گوش آنجا رود / در سر ار سوداست آن صفرا بود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا کی شوند
چونکه کردند آشتی شادی دود / مطربا بزار ترک ما بیدا کرد
مطربا غازی ببیت خوابناک / انچه دارا از زمان لا یو بدات
أنت وجهی لا عجب ان لم اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم اراک / من فقر الاستباس السباک
جئتنا قربا انت من حبل الورید / کم اقل یا ندا
ای تو چون مزراب من مستقیم / مستغاث المستغاث ای تکیم
امد اندر پیش پیغمبر ضریر / کر نوا بخش تنور هر خمیر

در آمدن ضریر بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله

چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قواده اند / زانکه از زشتی و پیری آگه اند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
تا رضای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
گرد افکندم بمیدان کوی را / در کشید ای اختران این روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شهابی من شبی خفاش وار / همچنان پرند سوی این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنند / باز مست و معجب و سرکش شوند
منکر پیای پای خود را ای شتاب / همچو خاری کو بود شمع ایاز
رو نمایم هیچ هر کو شمال / تا نگردد از منی اهل شمال

امتحان کردن پیغمبر عایشه را با آمدن ضریر

ترک این کن گرد از سنت بخن / نهی کرد استاند رازی کن
گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل ای فتوح
با چنین پنهانی کر روح راست / عقل بر وی این چنین رشکی چراست
از که پنهان می کنی ای رشک جو / آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوشی این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب

انکه پنهان می‌کنی ای رشک رو   کافتاب از وی نمی‌بندد گرو
رشک از آن افزون‌ترست اندر تنم   کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من   با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل   پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم از خامش کنم آن آفتاب   از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود   که ز منع آن میل افزون‌تر شود
بحر غرش کف شود   جوش احببت ان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست   عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل   تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان   سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کفتن نهفتنست   در حقیقت پردهٔ روزنست
مطرب آغازید پیش ترک مست   در حجاب نغمه اسرار الست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم   وزین آشفتهٔ بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم

من ندانم که تو ماهی یا وثن   من ندانم که چه می‌خواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا   من ندانم من کجایم تو کجا
من ندانم که مرا چون می‌کشی   گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب بر ندانم باز کرد   چون ندانم بر ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم در شکفت   ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید   تا علالا بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست   گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی‌حد و مرش   کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور   ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانیش   می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری   تو بگویی نی ز تلخ
نی ز بغداد و نه موصل نه طراز   در کشی در نی نی و راه دراز
خود بگو که از کجایم باز ره   هست تنقیح مناط اینجا بله
این سخن خایی دراز از بهر چیست   گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می‌رود اثبات پیش از نفی تو   نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم من نفی این ساز را   چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای   زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تفسیر قول رسول علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

تا نمیری نیست جان کندن تمام   بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود   بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن صد گز بیک گز کم بود   آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابد ای امیر   تا بر ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست   کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود   کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز   مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان   دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی را در شکن   زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی   عکس تست اندر فعالم ای منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای
در قتال خویش برجوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو
عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی
تا ز ضد خود را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ذولباب
مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
رومی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرارجو
مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان
مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنیست
گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
این بمردن دانست ناید جز بعقل

مر ابابکر تقی را گو ببین
شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأت نگر صدیق را
تا بحشر افزون کنی تصدیق را

نقل باشد نی چو نقل جان عام
همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین
مرده را میرود ظاهر چنین

پس محمد صد قیامت بود نقد
زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند
ای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی
که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت
زان طرف آورده‌ام من [illegible]

پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی آن ندانیش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را دانی ذبال

گفتمی برهان این معنی مبین
گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی قنق انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنند
دم بدم در نزع و اندر مردنند

آن سخنهاشان وصیتها شمر
که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید غیرت و حیرت بدین
تا ببرد بیخ بغض و کفر و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا
تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان
دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجاب
این غرضها را برون افکن

ور نیاری تا بماند [illegible]
زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن که ای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم بدم

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک میزند
گوش تو بیگاه جنبش میکند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت
طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را در بافتی
رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و بوقت مرگ

سوزی کورا

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب

واستغفار کردن کرد بتعزیت داشتن شیعه اهل حلب میانه که هر سالی در ایام عاشورا دروازه انطاکیه روند جهت تعزیهٔ خاندان نبوت

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان

نعره‌هاشان می‌رود در ویل و دشت / پر همی‌گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه گویم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار

نکته گفتن شاعر جهت طعنهٔ شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا

خود عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

ورنه واقف برو بر خود گری / گر تو یک ذره از ایشان آگهی

گر نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان‌سپار و چشم‌سیر

در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نبود دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص و نادیدن رزاقی حق را عز و جل و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم میکوشد و میجوشد و بتعجیل میکند و وسعت آن خرمن نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان رود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود

میکشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان خرمن عظیم

صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم

چون ز دریا راه شد تا جان خم   خم با دریا برآرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود   گرچه نطق احمدی گویا بود

گفتهٔ او جمله در بحر بود   که دلش را بود در دریا نفود
داد دریا چون ز خم ما بود   چه عجب کی ما دریا بود

چشم حس افسرده نقش ممر   تو ممر می‌بینی‌اش او مستقر
این همه اوصاف چشم احولست   ورنه اول آخر آخر اولست

تو کز آن نقش خم در خم نگر   که دو بحرست لب تا پایان و سر
تا لک آن آغاز آخر آن عذاب   مثل بحر و مان ز تهی شود عذاب

اهل دل همچو نکه در دوری جهان   لجه بی یک گشته در دریای جان
این چنین خم را تو دریم دان یقین   زنده از وی آسمان و هم زمین

ملک وحدت گشته او را در وصال   شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید حکم منصوروار   تا شود بر دار شهرت تا دو سوار

تا چنین سر در جهان ظاهر شود   مقبل اندر جستجو ماهر شود
پس فزاید در جهان در گوش او   تا میسر گردد ش دیدار هو

هیچ نه چه معلوم گردد این بعث   بعث را جو که کند اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست   تا نگر بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه   کز عدم ترسند و آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم   از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست   از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا علم الیقین   دیدهٔ معدوم بین را هست بین

دیدهٔ کو از عدم آمد پدید   ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود   گر دو دیده مبدلش انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام   کز بدین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی   شد محرم گرچه حق آمد سخی

دردهانش تلخ آید شهد خلد   چون شود آن قافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سودا گری   دست کی جنبد چو نبود مشتری

یک نظاره اهل بحر بیند بود   از نظاره بولک گردیدن بود
پس پرسان کین بخندیدن بجند   از پی تعبیر دقت ریش‌خند

از ملولی کالر نخواهد از تو   نیست آنکس مشتری‌ای تندخو
کالر را صد بار دیدن تا بنا   جا بکی بنمود‌ای پیمود باد

کو قدم کو کر و فر مشتری   کو مزاح گفتنکی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای   جز بلی لک لک بجوید حبه‌ای

در تجارت نیستش سرمایه‌ای   پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار دنیا این زرست   مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی‌مایه بازار رفت   عمر رفت و باز گشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا   تو چه پختی بهر خوردن هیچ ابا

مشتری شو تا بجنبد دست من   لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است   دعوت دین کن که دعوت وارد است

باز پران کن حمام روح را   در ره دعوت طریق نوح را
خدمتی میکن برای کردگار   با قبول و رد خلقانت چه کار

حکایت آن شخص که بر در سرایی سحوری میزد همیانا
گفت آخر نیم شبست سحر نیست و کسی در این سرای نیست

آن یکی میزد سحوری بر دری   در گهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد   گفت او را قایلی کاین مستعد

اولا وقت سحر زنان سجود

بهر کر منزلی و جواب دادن مطرب او را

نیمشب افغان مکن ای ناصبور

دیگی انکه فهم کن ای بوالهوس / که درون خانه ام در هست کس
کرد بانیجا نیست خند بود بری / روز کار خود چه نایده میری

هر کوش این منزلی خود کوش کو / موش باید تا بداند هوش کو
کفت کفتی بشنو از جا کر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

کو چه هست اینم بر تو نیم شب / نزد من نزد یکشد صبح طرب
هر شکستی پیش من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونتاب بد دیشل / پیش من ابستنی خون ای نبیل
در حق تو اهرابست ای مرخا / نزد داود نبی بر مست وتام

پیش تو کر بس کرانست و جماد / مطربست ابیش داود شاد
پیش تو آن سنک ریزه صامتست / با محمد او فصیح و ناطقست

پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام

انچه کفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون منزلی این طبل را
بهر حق این خلق بنهامیدهند / صد اساس و خیر مسجد می نهند

مال دزد در راه حج دوردست / خوش همی باید چون عشاق مست
هیچ میکویند کان خانه تهیست / اینسخن کر کوید انکه اکه هست

بر همی بندید سرای دوست را / انکه از نور خدا هستش ضیا
پس سرای پر زجمع ابهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بر اید در زمان در پیش تو
صورتی کر فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

او بود بانی منزه انجاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میکویند کان تنکیها / تا ندانی میکنی اخر حسا

بلکه توفیقی که لبیکا و رد / هست هر لحظه ندایی از احد
تا بجوشد در چنین ضرب سجود / در درافشانی و بخشایش بجود

پس چنان دانم که این قصر و سرا / بزم جانا فتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق بزندام / تا ابد بر کیمیا اش میزنم

خلق در صف قتال کارزار / جان همی بازند بهر کردکار
وان یکی اندر بلا ایوب وار / وان یکی در صابری یعقوب وار

صد هزاران تشنه جان مستمند / بهر حق از جان طمع بر میکنید
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در با میدی سجود

مشتری خواهی که ازوی زر بری / بهتر از حق کی باشد ای مشتری
میخرد از مالتان انبار بخر / میدهد نور ضمیر مقتبس

میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهمها
میستاند قطرهٔ چندین تا شک / میدهد کوثر که آرد قند رشک

میستاند آه پر سودا و سود / میدهد هر آه را صد جاه زود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند

هان درین بازار ملک بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نو بکیر
ور تو اشکی دیدی ده زند / تاجرانا انبیا را کن سپند

پس که افزودان شهنشه

قصهٔ احد احد کفتن بلال در حجاز از محبت مصطفی
در چاشتگاه که خواجه‌اش از تعصب میزدی بشاخ

محنتاند که کشتیدن دخشان

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای کوشمال

کر چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار

خارش میزد پیش آفتاب و از زخم خار خون از تن بلال بر میجوشید و از او احد احد بر میجست و رسیدن صدیق اکبر و خریدن بلال را

تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او گذشت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان دار پنهان اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبتفت

تتمه قصه بلال

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید اندلش شور و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها

ای من وفای این دل من از تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خویش توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / توبه را روشن کنم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدای آفتابت میشوم

در پی خورشید پویم سایه‌وار / ماه را با زفتی و زاری چه کار

با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبان منم در دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم در گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند

اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چونکه زین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستهای برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش

[illegible]

آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد　　در سیه‌رویی خسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار　　تا نگردی تو سیه‌رو دیک‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین　　می‌زنندش کانچنان رو نی چنین
در فلان وادی بباران نی بسو　　گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست　　اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش　　تا نیابی آن خسوف رو پریش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب　　منکسف بینی و نیمی نورتاب
که بقدر جرم می‌گیرم ترا　　این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه فاش و خواه ستر　　بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد　　خلق از خلاق خوش پیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما　　باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد　　نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد　　فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشته باده خورد　　رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا　　لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز　　خیز دفع چشم بد اسپندسوز
نعرهٔ مستان خوش می‌آیدم　　تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد　　زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد　　جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود　　جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد　　بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی　　بر بلالش حبذا ای حبذا
چونکه صدیق از بلال دم‌درست　　این شنید از توبهٔ او دست شست

گفتن صدیق واقعهٔ بلال را حضرت رسول ذوالجلال و مشورت کردن در خریدن

بعد از آن صدیق پیش مصطفی　　گفت آن حال بلال با وفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست　　این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج　　در حدث مدفون شده است آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند　　پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس　　جرم یوسف غیر خوبی چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود　　مستشان پر باد از آن جسم جهود
که چرا می یاد آری زان دیار　　یا ز دست و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی　　فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر　　تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی تو با خلقان ما　　مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌نهی　　نام این فردوس آنان می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات　　که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کشند　　تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد　　او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین　　سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمده　　تا در توبه برو بسته شده
عاشقی و توبه و امکان صبر　　این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها　　وصف خلق او وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز　　عاشقی بر غیر او باشد مجاز

تا نکر آن حس نماند و دامدست   ظاهرش نور اندرون دودست
چون رود نور و شود پیدا دخان   بفسرد عشق مجازی آن زمان

وا رود آن حس سوی اصل خود مدد   جسم ماند گنده و رسوا
نور مه راجع شود هم سوی ماه   وا رود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار   گردد آن دیوار بی مه دیو وار
قلب را که زر ز روی او بجست   بازگشت از زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دود وش   زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر   لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زری نبود شریک   مرحبا ای کان بی لاشک بلیک
هر که قلبی با کند انباز کان   وا رود آن زر بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب   مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال   امر او نور است و خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت   رغبت افزون گشت او نام بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی   هر سر مویی زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست   گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می خرم   در زیان و در حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست   سخرهٔ خشم عدو الله شدست

گفتن رسول صلعم صدیق را که چون بلال را مشتری شوی مرا شریک کردان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو   اندرین من میشوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من   مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت بگفت آن زمان   سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر   می توان ارزان خریدن ای پسر

عقل و ایمان را ازین غول جهود   می خرد با ملک دنیا دیو عنود
آنچنان زینت دهد مردار را   که خرند از وی بصد گلزار را

آنچنان مهتاب پیماید بسحر   کز خسان صد کیسه بر باید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند   پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر سرد   انبیا را در دو چشمان سرد کرد
زشت کرد آنها بجادو دعد   تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیده هاشان ز ابلیسی دوختند   تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست   هین بخر زین طفل کامل گوهرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست   این اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحر است و گوهرهای او   کی بود حیوان در و پیرانه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است   کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار   گوش و هوش خر بود در سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان   که گرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون   احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع   من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر اینسو مران   رفت صدیق آن زمان سوی

حلقه بر در زد چو در وا کرد او   رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست بر آتش نشست   از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی   این چه حقد است ای عدوی روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود   ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در دین جهودی ماده   کین گمان داری تو بر شهزاده
در همه آیینه کژ سازی خود   منکر ای مردود مطرود ابد

کح ادم

ابلهی اندم از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو با دو دست
این ینابیع الحکم از بی‌جهات / از دهان ناودان همچون فرات

همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را

همچنانک از چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق و کلام کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان

استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زانک الاذنان من الراس ای مثاب

گفت اگر رحمت همی آید بدو / زر بده بستانش ای اکرام‌خو
از منش وا خر چو می‌سوزد دلت / بی منت حل نکردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود
تن سفید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه و

پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دلش چون سنگش آنجا رفت زود

حالت صورت‌پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی‌هیچ بد

یک نصاب نقره بر روی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غل و غش
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌جوشیدمی / من بعشر اینش بفروشیدمی

کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی

کو بنزد من بیرزد هر دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه‌تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده

دیدهٔ این هفت رنگ جسم‌ها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش / من بدادی جمله ملک و مال خویش

ور مکیس افزون شدی من ز اغتنام / دامن زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامه مایه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را / بت‌پرستانه بگیر ای ژنده‌خا

این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین و لی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود / جلّش اطلس اسب او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو حال ظالمان و نخال / در درون خون مظلومان و بال

چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابر خالی و پر کرّ و فر / نی درو نفع زمین نی خیر بر

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بکر شتافت قد سبط الله
این ندانم خار کشتم بی ملال

شد خلاص از دیده‌ها و راه یافت
جانب شیرین زبانی می‌شتافت

چون بدید آن خسته روی مصطفی
خوش همی شد اوفتاد او بر قفا

تا بدیدی بیخود و بیخویش ماند
چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفاش در کنار خود کشید
کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد
مفلسی بر گنج پر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطاباتی که گفتاندم نبی
گر زند بر شب برآید بی شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح
من نتانم گفت آن را اصطلاح

خود تو دانی کافتابی در حمل
تا چه گوید با نبات و با خلل

خود تو دانی سر آن آب زلال
گو چه گوید با ریاحین و جبال

صنع حق با جمله اجزای جهان
چون دم و حرفست با افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب
صد سبب گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست
لیکن تاثیر از معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر عقول
وان مقلد در فروع ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام

در بیان معاتبت مصطفی ابابکر را

گو چنانکه تو ندانی والسلام

گفت ای صدیق آخر گفتمت
که مرا انباز کن در مکرمت

گفت ما دو بندگان کوی تو
کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار
هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادیست
بی تو بر من محنت و بیدادیست

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا
خاص کرده عام را و خاص را

خوابها میدید جانم در شباب
که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او بر سما
همره او گشته بودم از قضا

گفتم این ما خولیا بود و محال
هیچ گردد مستحیل وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را
آفرین آن آینهٔ خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد
جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد
مهر از خورشید از جانم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من
جز بخواری ننگرد در انجمن

نور جستم خود بدیدم نور نور
حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیمتن
یوسفستانی بدیدم با تو من

طالب جنت بدم ای نیکخو
جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا
هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم
مر خدا را پیش موسی کلیم

گر بجویم ز شیشه شربت دهم
جا بود دو زنم من و بشتهم

ای جدا از عقل و فهم و وهمها
زخم خر ما بر قصور فهمها

ایها العشاق اقبال الجدید
از جهان کهنه ناگه در رسید

آن جهان کو چاره بیچاره جوست
صد جهان نادره دنیا در اوست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج
افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفته در کازه هلال
در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفتی از بیم عدو
بر منازه رو بگو کوری او

میدمد در گوش هر غمگین بشیر
خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش
هین تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی اکنون خمش ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
انچنان کو شد عدوی پشه جو / کو بیا و خنده و هلا بانگ کو
میزند بر کوش پنهان کو طربست / او ز کوری کوید این چیست چیست
میشکنجد جو و دستش می کشد / کو بیا و جوان چه در دم می کند
این کسا کش چیست بر دست و تنم / خفته ام مکذار تا خوابی کنم
انکه در خوابش همی کوید که چیست / چشم بکشا کان نه مرد نیکوست
نان بلاها بر عزیزان بشکنند / کان بچشم یار با خوبان بود
لاغ با خوبان کنند اندر رهی / نیز کوران ز اشوران کهی
خویش را یکدم برین کوران زنند / تا غریو از کوی کوران برجهد
چون شنیدی بعضی اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنکی می روی از کوهری

قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را وصاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقات جهت مصلحتی نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر

همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید
کفت عمرت چند سالست ای پسر / بازکو و در مدزد و بر شمر
کفت هژده هفده یا خود شانزده / ای برادر خوانده تا کز پانزده
کفت واپس واپس ای خیره سرت / باز می رو تا بکس مادرت
ان یکی اسپی طلب کرد از امیر / کفت رو ان اسب اشهب را بکیر
کفت آن را من نخواهم کفت چون / کفت او واپس رو است و بس حرون
سخت واپس میرود از سوی تن / کفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است / زان سبب پس پس رود او خودپرست
شهوت او را کو دم آمد یار تن / ای مبدل شهوتی عقلیش کن
چون ببندی شهوتش را از عفن / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را از طرف / کر رود پس پس رود
حبذا اسبان رام پیشرو / نی سپس رفتی چو خوی ناکرو
کرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش بر پهنای کلیم
هست هفصد ساله راه و حقت / مکذرد از عزم در سیران حب
همت سیرتش چو این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباق تاختند / خر بطان در پایکه انداختند
انچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
ان یکی کفتا درین سرمای سخت / چند روزی اینجا بینداریم رخت
بانک آمد نی بینداز از برون / وانکهانی تو درآ اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا اینجا که مجلس سنیست
بد هلال استاده دل روشنی / سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و کل می‌دید و در وی کنج نه / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنک طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر همچنین بد در جهات
آن مناره دید در وی مرغ نه / بر مناره شاه بازی پر فنی
وان دوم می‌دید مرغ پرزنی / لیک موی اندر دهان مرغ نی

مرغ بی‌هنگام بی راه و وحی / آتش پر در بن دیگ تهی
حرص در پیری جهود از ما مباد / ای خنک آنکه خداش از حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین‌گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر زمان دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس‌پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / هر زمان چون نسل سگ شان بیشتر

این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمرت شد دراز / میشود خوش دل دهانش از خنده باز

این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر دارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد / اوش گفتی این چنین عمرت مباد

داستان آن درویشی که آن خواجه کلانه را دعا کرد که خدا تعالی ترا ازین جا بسلامت برساناد

گفت یکروزی بمیری که بلی / نوگدایی نان ستانی سلی

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بجان و بمان خود برسان

گفت اگر آنست خان کش دیده ام / حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر مخنث را خسان مبدل کنند / حرفش از غالی بود نازل کنند

تا نگر قدر مستمع آید ثنا / بر فقیه خواجه برد در زنی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث سست نازل چاره نیست

داستان هین این سخن را کلان / سوی افسانهٔ عجوزه باز ران
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوزهٔ سال خورد

نی مرورا رأس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول و مایه‌ای
نه دهنده نی پذیرندهٔ خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی

نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیازی نی جمالی هر نیاز / تو بتو بیش کنده مانند پیاز

نی رهی ببریده او نی پای راه / نی پرش از تجربه بی سود آه
سایلی امد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر مانده‌ای

صاحب خانه بگفتا نان کجاست / خیره گشتی این دکان نانباست
گفت آخر اندکی شحم حیات / گفت آخر نیست دکان قصاب

گفت پاره آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جوی و شرعه

هر چه او درخواست از نان تا سبوس / او جوابش گفت میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید / اندران خانه بخسبد او خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / در چنین خانه بباید ریستن

چون نئی بازی که گیری تو شکار / دست‌آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند / تا بنقش چشمها روشن کند

هم نه طوطی که چون قند آیدت / گوش بر گفتار شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکها کنی / نی چو لکلک ناوطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چیت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکسبی برتر آ / تا دکان فضل الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آنرا خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

داستان کمپیر زن

صفت آن عجوزه و تمثیل کردن دنیا با او

قصهٔ درویشی که از خانه زر میخواست می‌گفتند نیست

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
روی و ابرو کرد پاک مستخف

پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
تا دمی آرا کند خود چون تموز

چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحفی را بود رند
می‌بچسبانید بر روی آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین و خاتم خوبان شود

عشرها بر روی هر جا مینهاد
چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد

باز او آن عشرها را با خدو
می‌بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن نگار
عشرها از بیخ فتادی بر زمین

چون بسی می‌کرد آن میفتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور آن زمان ابلیس زود
گفت ای قحبه

من همه عمر این نیندیشیده‌ام
نی ز جز تو قحبه این نشنیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیر اندر خمیر
ترک من گیر ای عجوزه دزد بین

چند دزدی عشر از علم کتاب
تا شود رخسار ملون همچو

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد
شاخ بربسته ترا عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسید
از رخت این عشرها اندر فتید

چونکه آمد خیز خیزان رحیل
گم شود زان پس فنون و قال و قیل

ملک خاموشی آید پیش مست
وای آنکه دید درون انسیش مشت

صیقلی بکر و زن آیینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را

گر ز ظل یوسف صاحبقران
شد زلیخای عجوز از سر جوان

می‌شود مبدل به خود دی چون تموز
آن مزاج بارد برد العجوز

می‌شود مبدل لبوز مر عجی
شاخ لب خشکی

ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن

چون رخت را نیست در خوبی امید
خواه گلگونه نه و خواهی پلید

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

تا ز نبض اکبر شوم از حال دل
که رگ دست است با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی زو مثال
زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمینست او وزان یا از شمال
جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمیدانی که کو
وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی
بر زند بر دل ز پیران صفی

که درونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
کو به پهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی‌واسطه
متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریه است
آن پی روح خوش متواریه است

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوه مریمی

بر زند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک

عجز بخش جان هر نامحرمی
لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس نظاره مردم استدلال گیر
گر اثرها بر مشاعر ظاهر است / وین اثرها از مؤثر مخبر است

هست پنهان معنی هر دانشی / همچو سحر و صنعت هر جادوئی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوه کان اندر انس مضمرست / چون بفعل آید عیان مظهر است
چون با آثار این همه پیدا شدست / چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدست

این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملهٔ آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز اسباب بخشی بیخبر

از خیال و دستگیری خلق را / چون نگیری شاه شرق و غرب را
این سخن پایان ندارد ای کیا / حرص ما را اندرین پایان نیا

بازگو در قصهٔ رنجور کو / با طبیب آگه ستار خو

رجوع بقصهٔ رنجور

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن

هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل در آر اندر میان

اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتمو
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو می‌روم

بر مراد دل همی‌گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفااش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست / راست می‌کرد از برای صفع دست

کارزو را گر برانم تا رود / از طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی برآمد یک طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند

جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا

ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دوا / اوست کادم را بکند او گندما

گر خورید این دانه را ای مستعین / بهر یاری تا نگر تا ظالمین
اوش لغزانید و هم او را قفا / از قفا وا گشت و گشت این جزا

تو گر تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چرایی غره‌ای
از توکل کو خلیلانه ترا / تا نبرد تیغ اسمعیل را

وان کرامت چون کلیمت از کجا / تا کند شهراه قعر بحرها
گر سعیدی از مناره او فتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سراسر باد داد

سرنگون افتادگان را زین منار / می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن‌بازی نمی‌دانی یقین / شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین

پر مسازا ز کاغذ و از گز مپر / که در آن سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صفر [illegible]

اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگردد آنچه بنیند بند دام
حبذا دو چشم تا یابی بن داد / کو نگر دانند تن تا از فساد
ان زنا تا یابی احمد بود کو / دید دوزخ تا همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی جنات را / تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همیخواهی سلامت از ضرر / چشم را اول ببند و پا ز انکر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را منکری محبوس هست
این ببین یا دیگر هر کس عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست است
در گدایی طالب جو بیکه نیست / در معارس طالب نخلی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب غرسی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند
تا نگر کان مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی را بنجلا
پیش ازین رمزی بگفتم از یقین / این دانا تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که دست / در صناعت خانگاه نیست جست
جستها موضعی تا ساختر / کشته ویران سقفها انداختر
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان دروگر خانه کش ناب نیست
وقت پیدا ز عدم بد جمله شان / از عدم انکه گریزان جمله شان
چون امید لا شد بر هر چیست / با انیس طبع خود را سیر چیست
چون انیس طبع خود ان نیستیست / از فنا د نیست این پرهیز چیست
کر انیس لا نه ای جان پس بس / در کمین لاچرایی منتظر
تا نگر داری جمله دل بر کنده / شسته دل در بحر لا افکنده
پس گریزان چیست زین بحر مراد / کر نشسته صد هزاران صید داد
ارچه نام برک را کردی تو ترک / جادویی بین که نمودت مرگ ترک
هر دو چشمت بسته سحر و صنعتش / تا که جان را درک آمد عینش
تا خیال او زعلل کرد کار / جمله صحرا فوق چه نه بر شست و مار
لاجرم چه را بنا هی ساختست / تا که مرگ اینجاه انداختست
انچه گفتم از غلطهات ای عزیز / هم برین بشنو دم از عطار نیز

قصه سلطان محمود غازی و غلام هندو که از غزا اسیر اورده بود

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کو غزای هند پیش آن همام / در غنیمت افتادش یک غلام
بر خلیفش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو تو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نظار / شسته پهلوی قباد و شهریار
تو برین تخت و وزیران پیشوا / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
ارچه گویی دولت شد تا کوا / تو با املاک قرین شهی یار
از تو م تهدید کردی هر زمان / بیمت اید دست محمود ارسلان
گفت کودک کی پیرم ز انستان / گر مرا مادر ز آن شهر و دیار
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و غلب
محنیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین بهلاک سهمکر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / کر بصد شمشیر او را قاتلی
من همی بر زندمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم گوتا بر بینیدا از زمان / مر مرا بر تخت این شاه جهان
نفرتان محمود نشنای بی سبب / طبع از و دایم همی ترساندت
کر ببانی رحم این محمود داد / خویش بگوی عاقبت محمود باد

قران محمود نشناید بیم دل
کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر کردی تو یقین
همچو کودک اشکبازی یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیله را
نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را
که گشاید صبر کردن

صبر مه با شب منور داردش
صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون
کرد او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران
کردشان خاص حق و صاحب‌قران

هر کرا بینی یکی جامه درست
دان که او را او بصبر و کسب جست

هر کرا دیدی برهنه و جلی
هست بی‌صبری او آن را گوا

هر که مستوحش بود پر غصه جان
کرده باشد با دغایی اقتران

صبر اگر کردی ز الف بی‌وفا
از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حق ساختی چون انگبین
با الینی که لا احب الآفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان
کآتشی مانده به راه از کاروان

چون ز بی‌صبری قرین غیر شد
در فراقش پر غم و بی‌خیر شد

صحبتت چون هست زر ده دهی
پیش خائن چون امانت می‌نهی

خوی با او کن که امانتهای تو
ایمن آید از عقول و ز عتو

خوی با او کن که خود را افرید
خوبهای انبیا را پرورید

بره بدهی بهر نازت دهد
پرورنده هر صفت خود رب بود

بره پیش گرگ امانت می‌نهی
گرگ و یوسف را مفرما همرهی

گرگ اگر با تو نماید روبهی
هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی

او دو آلت دارد و خنثی بود
فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود

او ذکر را از زنان پنهان کند
تا که خود را خواهر ایشان کند

شله از مردان بکف پنهان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم او
شله سازیم بر خرطوم او

تا که بینایان ما زان ذوالدول
در نیابند آن فن او در حوال

حاصل آن کز هر ذکر ناید نری
هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن
کم شنو کان هست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت
جز غم و حسرت از آن نفزویدت

مر پدر را گوید آن مادر جهار
که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار

از زنی دیگر گرش آورده
بر این جور و جفا کم کرده

از جز تو گر بدی این بچه‌ام
آن فشار آن زن بگفتی نیز هم

هین بجه زین مادر و تیبای او
سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل
اولش تنگی و آخر صد کشاد

ای دهنده عقلها فریاد رس
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از تست هم آن نیکوی
ما کییم اول تویی آخر تویی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود
کاهلی جبر مفرست و خمود

جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
که چه با نم است چندانی شیم

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش — بشذ محمود عدم ترسا مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی — آن خیالت لاشیء و تو لاشیء

لاشیء بر لاشیء عاشق شده — هیچ نی مر هیچ را ره زده است
چون برون شد این خیالات از میان — گشت نامعقول تو بر تو عیان

قال النبي صلى الله عليه وآله ليس للماضين هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست کفتست آن سپهدار بشر — که هر انکه کرد از دنیا کذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

کی چرا قبله نکردم مرک را — مخزن هر دولت و هر برک را
قبله کردم من همه عمر از حول — این خیالاتی که کم شد در اجل

حسرت آن مردکان از مرک نیست — زانستکاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف — کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را ببر — تو بکورستان رو آن کفها نکر
پس بکو کو جنبش و جولانتان — بحر افکندست در بحران تان

تا بکویند بلب نی بل بحال — کر ز دریا کن مدار از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج — خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین — کف چه دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار — باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفروخت تاب — لحم تو مخمور را نامد کباب
در کداز این جمله تن را در نظر — در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو کز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار — سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستست — که خلا و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونتر است — کار حق و کارگاهش آن سر است
نیستی چون هست بالا این طبق — بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال — کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که مال او گداخت — قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار — کوست سوی نیست
اینقدر کفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود — ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام — امر و نهی را و ماهی بین مدام

مرغ جذبه ناکهان پرد ز عش — چون بدیدی صبح شمع آنکه بکش
چشمها چون شد کذاره نور اوست — مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا — بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع بقصهٔ آن صوفی و قاضی

کفت صوفی در قصاص یک قفا — کر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر کردن … — بر مراسان کر د سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار — کفت اکر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص — شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانش بشکسته وتد
او بهانه می‌جود تا در فتد

کر قصاصم افتد اندر زیر تیغ
بهر این مرده دریغ آید دریغ

چون نمی تانست کف بر خصم زد
عرض آن شد کش سوی قاضی برد

کر تو از روی حقست وکیلش
مخلصت از مکر دیو و حیله‌اش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره کرچه خرد و کوته پا بود
لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را
تو بیک قطره همی بینی جمله را

جزوها بر حال کلها شاهدست
تا شفق غماز خورشید آمدست

ان قسم بر جسم احمد خواند حق
انچه فرمود است کلا والشفق

مو بر دانه چو الزان بدی
کر از ان مکیال [illegible]

بر سر جو تا که صوفی بیدلست
در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
از تقاضای مکافا غافلی

تا فراموشت شد آن کرده‌هات
کر فرها و بخت عملت بیدهات

کرنه خصمی نهانستی قفات
جرم کردون رشک بردی بر صفات

لیک محبوسی برای آن حقوق
اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب
آب خود روشن کن اکنون با مجیب

رفتن صوفی بسوی سیلی زنش و مخاصمه با او

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی در دامنش

حضور قاضی

اندر آوردش بر قاضی کشان
کین خر ادبار را بر خر نشان

تا بزن او را بدرهٔ چوب تو
آنچنانکه رای تو بیند دوتو

تا بزخم دره او را جزا
آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانکه از نو جز تو میرد در رضا
بر تو تاوان نیست آن شد ناجیا

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو هست خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق
آینهٔ هر مستحق و مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند
نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجله است
کر خطایی شد دیت بر عاقله است

آنکه بهر خود زند او ضامنست
وانکه بهر حق زند او آمنست

کر پدر زد مر پسر را و بمرد
آن پدر را خونبها باید شمرد

آنکه او از بهر کار خویش زد
خدمت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لاتخف

کان معلم نایب افتاد و امین
هر امین را هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استاد تو
پس بنو داست بر جرش کار ده

ور پدر زد او برای خود زدست
لاجرم از خونبها دادن نرست

پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار
بیخودی شو فانی درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی
ما رمیت اذ رمیتی آمنی

آن ضمان بر حق بود نه بر امین
هست تفضیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست سودایی دکر
مثنوی دکان فقر است ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب
قالب کفشست اکر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و ادکن بود
بهر کز باشد اکر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدتست
غیر واحد هرچه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام و عامه را
همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش در سورهٔ والنجم زود
لیک آن فتنه بد از سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند
هم سری بود آنکه سر بر ره زدند

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ دور
با سلیمان باش و دیوان را مشو

هین حدیث قاضی و صوفی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ صوفی و قاضی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مرده گان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بیشمار
گرچه کشتن یک قوم بلاجو ما / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در شرار / کشتن کشتن زنده کشتن شصت با
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بسوزد گر بزن زخمی دیگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشقتر است
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نزد در گور رست / گورها درد و دوا نش آمدست
پس ندیدی مرده اندر گور تو / گور نادر مرده بینی ای گور تو
گر نه کوری خشت بر تو اوفتاد / غافلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گور ما ستیز
شکر کن کز زنده بر تو نزد / کانک زنده رد کند حق کور درد
حق بکشت او را و در لحد صید / نقد قضا با مزبوستان نقی کشند
نفخ از وی باقی آمد تا باب / نفخ حق نبود چه نفخ آن قضاست
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زنده‌ست آن سر جمله شین
این حیات از وی بروید شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد ثم
این دم آن دم نیست کاید آن حرج / هین بر از نو قعر چه بالای چرخ
نیستش بر خو نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود صنع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد نی قصاص و نی سبق
این بدا باشد که خرچین تلاش / صوفیان را صنع اندازو بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفته‌ام در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بداده بی‌سخن
تا رود بیجو رست صد ره ضعیف / سه درم در بایدش تو وی ضعیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بدخوی تر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست

طیره شدن قاضی از سیلی رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

سوی گوش قاضی آمد بهر داد / سیلئی آمد قاضی با فراز
گفت هر ششش را بگیرید ای دو خصم / من شوم آزاد بی‌خرخاره هم
گفت قاضی طیره صوفی گفت هیچ / حکم تو عدلست لاشک نیست شی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من جغر یا بجو ندهم خر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین شد در قضا / گر ترا آورده سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آورد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری بر کرم / گر برای نفقه بادت سر دهم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که به دستش برنهی حکم و عنان
تو بدان مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را تو شیر داد

جواب دادن صوفی قاضی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره‌خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
آن ترش‌رویی مادر یا پدر / حافظ فرزندش از هر ضرر
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جوی ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگوش انفنا
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون حره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / گر سخن را در سخن می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید دهان
زانکه ما ینطق رسول بالهدی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخره مقال

سوال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجود از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر ره چرا شد راهزن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

او چه کرد از ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آبروها ریخته
اینهمه چون چکو چونه بند / بر سر دریای بیچون می‌طپید
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بر دل جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین او جان تست / این چگونه چون نهان شد کی درست
پس در آن بحری که در هر قطر آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کی جما / بوی بردی هیچ از بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توام / یا دی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حضرت سراست / که سزا گستاخ تر انفاس راست
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد طیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت جان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد آن
آن قفا دیدی صفا را هم ببین / گردن آن با گردن آمد ای امین
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / گر نه تاج و تخت بخشد مسند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلی آن را دشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / جست در رو در حق سیلی ستان
آن قفاها که انبیا برداشتند / زین بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیاید سر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / گر نپاییدم بجانم هیچکس

باز سؤال کردن آن صوفی از قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / برنیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش افروز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی از خوف نا وردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و عیش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پرقند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلوه را دزدی انطاکیه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره دزدانی دبرین / همچو حکایت کرد او با آن و این
در سپهر میخواند دی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه

در تفسیر قول رسول ان الله یلقن الکلام

مستمع چون یافت جاذب زان نبی / جمله اجزایش حکایت گستر بود

علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب همت ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی کو در نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
این دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم‌خانه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش

دعوی کردن و گرو بستن ترک که درزی از من چیزی نتواند برد

چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگام ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف کرد آنجا هر نهی
هر کجا بینی تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشت و تاز
از زمان تا محشر مذکور دان / وان گلوی بازگوی آن صوت دان
گر خدا اسباب خشمی ساختست / وان فضایح را بکوه انداختست
بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را آن خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین فن دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندر آن دزدی بحیلت خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تار
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی بتر
تو بعقل خود چنین غره مشو / گر شوی یاوه تو در مرو و هری
گرمتر گشت او و بست آنجا گرو / گر نیارد برد نه کهنه نو
مطمعانش گرم تر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود
گفت هان این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسبی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد بیازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و ببید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشان
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تقصیراتشان / از برای خنده آورد او نشان

مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده دو چشم او بسته شدن

همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و لب پر افسانه و فسون
[illegible] گفت آن چند داستان / ترک مست آن خنده شد از داستان

خونه

چونکه خندیدن گرفت از شادمان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

و فرصت یافتن دزد

پاره دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق ز جمله این نهان
حق همی دید او ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رای اخی / ترک سرمست در لاغ ای اخی
لابه کردش ترک از بهر خدا / لاغ میکن کان مرا شد مقتدا
گفت لاغی خنده انگیز آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل بر مضاحک می‌مزد
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گفت از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / کز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان گشت بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو

لابه کردن ترک درزی را

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند و چند افسانه خواهی آزمود
خنده بین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست
ای فرو رفته بقبر جهل تنگ / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیمت کرد خود / آبروی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صدسالگان طفل خام
پیر طفلان مانده پیشش هرکه / تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داغ داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
گفت درزی ای طواشی برگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

گفتن درزی ترک را که هی خموش شو اگر مضاحک دیگر گویم قبایت تنگ آید

پس قیامت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده چه رمزی اگر دانستیی / این نه صد گریه بر دانستیی
چونکه نهادان قبا دزدی شدست / اسب بر باد داد آن ترک مست
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌تولی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و نقص و سعد او قایمست
اختر گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بازی فلان
آن یکی میشد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هین چه بسیارید ای دختر کان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما در انبساط / تنگ می‌آید شما را انبساط

در لواطه می‌فتید انطاکین / فاعل و مفعول رسوای زمین
تو مبین این فعلها عادات روزگار / گر فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تحقیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده او یید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از شرف بگریخت ماند / آن براهیم از تلف نگریخت و ماند

باز مکرر کردن صوفی آن سؤال را

آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نقل معکوس است در راه طلب
گفت صوفی قادرست آن مستعان / گر کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنه و دیو لعین

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای مهتلک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را همی داری خراب
من همی‌دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلتست
رنج و درد و فقر و جور آن بگذرد / صعب نبود چون فراز و بعد

در بیان آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر است از صبر در فراق یار

زانکه اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد
آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت اینهر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را نفقه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان

آن ملیحان که طبیبان دلند … سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند … چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر … نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان … هم فسانهٔ عشق‌بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید … ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری … وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد … تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبودت عبرت از لیل و نهار … هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از پیر کشیش که تو بزرگتری یا ریش

یا ریش از تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش … که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زاییده‌ام … بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت … خوی زشت تو نگردید از آن گشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید … تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای … یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی … خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیر خمرهٔ طینه دری … گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای … گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه … مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله … خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصدساله تو … تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت … بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌اند … بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌اند
گاو طبعی زان نکوییهای زفت … از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس … صد زبان دارند این اجزای حس
ذکر نعمتهای رزاق جهان … که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویایی تو چست … جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو … بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت … بل نرفت آن خفیه شد از پیچ و تفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد … ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا … شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبتها بیاد … یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی … در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود … هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ملاغ … بی‌بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار … شد دلیل عشق‌بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان … همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد … صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند … کف به صد انگشت اشارت می‌کند
همچنان اجزای مستان وصال … حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وامانده دهان … چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست … لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند … لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست … وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل … بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پر جوش و خروش
بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
شاهد عدل‌اند بر سر و مآل

هر دو گون حسن لطیف مرتضی
شاهد احوال و حشر ما مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد
هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند

ذکر آن ارياح سرد زمهریر
اندر آن ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا
می‌کند افسانهٔ لطف خدا

قصهٔ دور و تبسمهای شمس
وان عروسان چمن را لمس و طمس

حال رفته ماند جزو یادگار
یا ازو وا پرس یا خود یاد دار

چون فرو گیرد غمت گر
زان دم نومید کن وا جستنی

گفتش ای غصهٔ منکر به حال
وا بنه انعامها زان کمال

گر بهر دم نت بهار و خرمیست
همچو چاش گل تنت انبار چیست

جاش گل تن فکر تو همچو گلاب
منکر گل شد گلاب اینت عجاب

از کجی خوبان کم فزان کرد تیغ
بر نبی خوبان نثار و مهر و میغ

آن لجاج کفر قانون کی است
وا سپاس و شکر منهاج نبیست

با کهی خوبان تهکها چه کرد
با نبی خوبان تنسکها چه کرد

در عمارتها سگانند و عقور
در خرابیهاست گنج عز و نور

گر نبودی این نزوع اندر خسوف
گم نکردی راه چندین فیلسوف

زیرکان و عاقلان از گمرهی
دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ تقدیر روزی طالب بی واسطهٔ کسب و رنج آن

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد
که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد

لابه کردی در نماز و در دعا
کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا
بی فن من روزیم ده زین سرا

پنج گوهر دادیم در درج سر
پنج حسی دیگری هم مستتر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
من کلیلم از بیانش شرمرو

چونکه در خلاقیم تنها توی
کار روزی را تیم تو کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد
عاقبت زاری او بر کار شد

همچو آن شخصی که روزی حلال
از خدا میخواست بی کسب و کلال

کاو آوردش سعادت عاقبت
عهد داود لدنی معدلت

این فتیم نیز تا رهیا نمود
هم ز میدان اجابت گو ربود

گاه بد ظن میشدی اندر دعا
از پی تاخیر پاداش و جزا

باز ارجای خداوند کریم
در دلش بشارتکشی و زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال
از جناب حق شنیدی که تعال

خافض است و رافع است این کردگار
بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان
بی ازین دو نیست دورانش ای فلان

خفض و رفع این زمین نوع دگر
نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب
نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج
گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و جدب و صلح و جنگ و افتنان

این جهان با این دو پر اندر هواست
زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یکرنگی عیسی ما
بشکند نرخ خم صدرنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست
هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را
می‌کند یک رنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهر است
خود نمکسار معانی دیگر است

این نمکسار

این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگر است
این نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگانرا حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجاب حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسمل آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنانرا عید و گاوانرا هلاک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق عود و مشک و کون خر / نیست لایق غزو نفس و مرد غر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خور است / کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
چون بجوی خود خوشی و خرمی / پس ازان در خورد خوبست مرحمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جا در بگیر / ور بجزی مایلی رو کون زن دش
این سخن پایان ندارد آن فقیر / کشته است از زخم درویشی عقیر

رجوع بقصهٔ فقیر روزی طلب بی رنج و یافتن آن گنج نامه

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور بدست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندنش انبازی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / برد او و زد که رو زحمت مبر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بردریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آنکه از پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس چشمش تا عتاب / زان حجاب غیب هم یابد گشاب
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او به مشقش سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وامی رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند / وز تحیّر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشتها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم بیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / گر نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آمد بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندرین رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
تیر آورد و بیل شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه او را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد در شهر و عوام
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدانند کین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید این شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدتی ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت برکند زین کان غطا / ای شه پیروزبخت دژگشا
مدت شش ماه افزون پادشاه / تیر می‌انداخت بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر او انداخته هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دلسرد و ملول

دشنه‌ها را گون گون شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش نیست کار / که بسوزد گل بگردد خارخار
تا دوا افتاد این مالیخولیا / منتظر که روید نان من کیا
سخت جانی باید این فن را چه تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال
قفل راه نا امیدی کی رود / عشق باشد آن طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی‌علتست / پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کند / نی درو سود و زیانی می‌کند

تسلیم کردن رقعه بان فقیر که بگیر از ما ار سر گنج کن

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان وز نفیر / رفت می‌پیچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق دزد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق با درد سر خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خدا آرای عشق / نیست این مفتون ترا جز خویش
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل / تا غنا دجو بخلاق جلیل
سوی او نه هاتفی نه پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌رفت دعوت بلال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان می‌رانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خراسان نایب کو کرد اسکار / آنچه پنهانست یابد زو نهاد

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی — یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی درفکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست — دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر — با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی

یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی — نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشتای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل — قصد کردستند این گل پارها / که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست — محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم — چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم — بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین

منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر — از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست — باد سبلت کی بگنجد آب رو / در شرابی کی بگنجد تار مو

در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان — نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او / که همی‌دانیم تزویرات او — ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان

تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی — تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسیکه خواند او را طبل‌خوار — آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند

زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او — گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی و ملک

گر نبودی او نیابیدی زمین / در درون گنج و بیرون یاسمین — رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند

هین که معکوسست در امر این گره / صدقه‌بخش خویش را صدقه بده — از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون نکی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح — گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص — لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / این چنین گستاخی ناید ز من

رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

باز گشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته که هیزم بیاورد

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی

پس کسش گفت آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار — آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در وسوسه تا خبر کرد

کین چنین زن

گفت آن درویش کای دانای راز

انابت آن طالب گنج بحق تعالی

انچه این گنج کردم یاوه تاز

نی تانی جستنی اهستکی — دیو حرص و آز و مستعجل تکی
من ز دیکی لقمهٔ اندوختم — کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نکفتم چون درین ره نافتم — زان کره زن این کره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر کو — هین مکو ژاژ از کمان ای سخت رو

ان کره کو زد همو بکشایدش — مهره کو انداخت او بربایدش
کرچه اسانت نمود آن سان سخن — کی بود آسان رموز من لدن

کفت یا رب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دکر — در دعا کردن بدم هم بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی — این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی فرهنک تدبیرم بخواب — همچو کشتی غرقه میکردد در آب

خود نه من میمانم و نه آن هنر — تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله خود آن شاه علی — خود همیکوید الست و خود بلی

کو بلا کو جمله را سیلاب برد — ماهیی کرد کل را خورد و مرد
صبحدم چون تیغ کوهر بار خود — از نیام ظلمت شب بر کشید

آفتاب شرق شب را طی کند — این نهنک آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنک — منتشر کردیم اندر بوی و رنک

خلق چون یونس مسبح امدند — کاندران ظلمت برحمت بوده‌اند
هر یکی کوید بهنکام سحر — چون ز بطن حوت شب آمد بدر

ای کریمی کاندران لیل وحش — کنج رحمت بنهی و خندان خوش
چشم تر و کوش تازه تن سبک — از شب همچون نهنک ذو الحبک

از مقامات حسن روزین سپس — هیچ نکریزیم ما از چون تو کس
دیده موسی یا روان خود بود — زنکیی دیدیم شب را حور بود

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحرانرا دیده چون رست از عمی — کف زنان بودند بی این دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب را اسباب را — در کشاد و برد تا صحن سرا

با کفش نامستحق و مستحق — مستحق رحمت اند و بنده حق
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم

ای بکرده یار هر اغیار را — وای بداده خلعت کل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن — هیچ را تو باز دیکر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدی — ورنه خاکی را چه زهرهٔ این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس — نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای رحمت ایزدم — تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال — وان دکر را کرده پر وهم و خیال
کر بخویشم هیچ رای و فن بدی — رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب نرفتی هوش بی تدبیر من — زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آکه ز منزلهای جان — وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کنم زین حل و عقد او هلست — این عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده می انکاشتم — باز زنبیل دعا بر داشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دلی دلتنک تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست — میم ام تنکست الف زو نرکداست

از الف چیزی ندارد غافلست / میم دل تنگست آن زمان عاقلست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش آید
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
چون ندارم هیچ هیچ بر نشاند مرا / چون زدم هم دوستان صد عنا
من ندارم هم تو دارایم کن / رنج دیدم راحت افزایم کن
هم دو آب دیده عریان / بر در تو چونکه دیده بیستم
آب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزه بخشی و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با جنان و بال و اخلاق و سبق
چون نباشم تا شک خود بار دلش / من تهی دستم قصور کاسه سر
چون چنان چشم اشک او مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان اشک صد جیحون بهست / کز بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه پایان جست اندر نوحه هشت / چون بجوید آب شوره خاک دشت
ای اخی دستی ز دعا کردن بدار / با اجابت یار دارد
تا کسی سد مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را سوزان و جستن پخته کن / تا به دیده نان خود را پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از نزد من

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را

کر بگفتش در کمان تیری بنه / که بگفتستت که اندر کش به ره
که بگفتستت که تا سخت کش / در کمان نه گفت او نی پر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر داشتی
ترک این سخته کمانی کو برو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می طلب / بفکن از زور بازوی جو هب
گنج حق است اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفتا شهریار / جاهدوا عنی نگفت ای بی قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص / سوی که میشد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر / بود از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادان رنج را ارزانیست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بده حاضر
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهاند / تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام طمع و برو کان / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعت قانع شده / ابلهان از صنع با صانع شده
زانکه طفل خورد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که بمنزل قومی رفتند و قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
یک جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با دیو و با اهرمنی
مروزی با رازی گوشند سفر / همره و هم سفر و هم پیش کمین
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و نیک و ناز
مشرقی و مغربی قانع بهم / کرده شب منزل یک موضع بهم
مانده در منزل بهم خورد و شکور / روزها در ره ز سرما و فتور
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی جایی رود
پر گشاید پیش از ین بر صدق باد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با صد دو آه / لیک پرنده نماند سوی فراه
در تن خود شکر ای اجزای تن / از کجاها گرد آمده در بدن
آبی و بادی و خاکی و آتشی / عرشی و روحی و فرشی و کسی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوید کون جهود هر جا / در شتا و بعد از خورشید داد
چون دنا آید تقاضا خورشید جشیم / کوه گرد گاه در اینک گاه شیم
در کنار آید جمادات گران / چون گذارد تن بوقت نقل جان
چون رسیدند آن سه همره منزلی / هدیشان آورد مرد مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه فریق / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آن کاندر صفا بش بد امل
الکیاسه الادب اهل المدر / الاضافه والقری اهل الوبر
کل یوم فی مزید فرحة بید / مالهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم تا فردا خوریم
صبر کردیم امشب از خوردن ز بیم / هر فردا الوش را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا شود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تو تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد سر قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر خدا و بر هوا
ملک حق و جمله قسم او ستاین / قسم دیگر را دهی دعوست این
این اسد غالب شدا این هم بر کان / گر نبودی نوبت آن بدیکان
قصد شان آنکه مسلمان غم خورد / شب برو بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهانه هر یکی / داشت در ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / هر یکی را رو سوی سلطان الغ

بلکه سنگ آبی بداد و خاک را   مستفا گشت تهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه تا   رو بهم کردند آخر ماجرا

این یکی گفتا که هر یک خلیط خویش   الخبر دیدا و دوش کاو دید بیش

هر که خوابش بهتر او حلوا خورد   تیم هر مفضول را افضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود   خوردن او خوردن جمله بود

فوق آمد جان پر انوار او   باقیات آن بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد پدید   پس بمعنی این جهان آمد پدید

پس جهود آورد آنچه دیده بود   تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش   گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور   هر سه ما گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب   بعد از آن زان نور شد بالیغ

نور دیگر اندر آن نور وست   پس ترقی کرد آن تابش عجب

هم منم موسی و هم کوه طور   هر سه گم گشتیم از آن اشراق نور

بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد   چونکه نور حق در او معراج شد

وصف هیبت چون تجلی زد بر او   میشکست آن هم همی شد سو بسو

آن یکی شاخی که آمد سوی یم   گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آن یکی شاخش فرو شد در یمن   چشمهٔ دارد برون آمد معین

که شفای جمله رنجوران شدست   انهما بونی وحی مستتاب

آن یکی شاخ دگر پرید زود   تا بجای کعبه و عرفات بود

باز از آن صعقه چو با خود آمدم   طور بر جا بد نه افزون و نه کم

لیک زیر پای موسی همچو یخ   مکیلا نید وعما ش شاخ و شخ

باز زمین هموار شد کوه از نهد   گشت بالایش از آن هیبت نشیب

باز با خود آمدم زین انتشار   باز دیدم کوه و موسی برقرار

وان میانشان سربسر قندیل کو   بر خلاف شکل موسی در وجود

چون عصا و خرقه او جوقان   جمله سوی طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراشته   نغمهٔ از نی بهم در ساخته

باز زان غشیان چو از من رفت زود   صورت هر یک دگرگون می نمود

انبیا بودند ایشان اهل ود   اتحاد انبیا ام فهم شد

باز ما ملائکی میدیدم شکوه   صورتاشان بد ز اخوان برق

حلقهٔ دیگر ملائک مستعین   صورتاشان بجمله آتشین

زین نسق میگفت آن شخص جهود   بس جهودی کاخوش محمود بود

هیچ کافر را بخواری مکرید   که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او   تا بگردانی از او یکباره رو

بعد از آن ترسا در آمد در کلام   که مسیحم بد نمود اندر مقام

من شدم با او بجادم آسمان   نسبتش نبود بایات جهان

مرکز و مأوای خورشید جهان   خود عجبهای قلاع آسمان

هر کسی دا اندای فخر المبین   گر فزون باشد فن حرخ ازو

اشتر و گاو و قچی در پیش راه   یافتند اندر روش بندی گیا

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین   هیچکس از ما نگردد سیر از این

لیک عمر هر که باشد بیشتری   این علف اولیست او را کو بجو

که اکابر را مقدم داشتن   آمدستاز مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دور لئام   دو دو موضع پیش میدارند عام

یا درآن لوتی گران سوزان بود   یا در آن پل کز خلل ویران بود

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند

خدمت سمی

خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نادر بی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / قحبشان را باز دان از غیرشان

تمثیل

سوی جامع میشدند یک شهر تام / خلق را مزد نصیب چوبدار
ان یکی سرشکستی چوب زن / وان یکیرا برد و میدید پیرهن
در میانه سیلحده چوب خورد / بیگناهی که ازو بر راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع مروی / تا چه باشد شر و دوتای غوی
یک سلامی نشنود پیر اخی / تا نه بیند عاقبت از وی بسی
گرگ درنیابد دلیرانه بود / زانکه دریابد بحلی با نفس مد
زانکه گرگ ار چه بسی ستمگریست / لیک آن فرهنگ و کید و مکر ماست
ورنه کی اندر فتادی او بما / مکر اندر آدمی باشد مدام
گفت قچ با گاو و اشتر کی رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابزا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ هر چه منم اندر عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوی که آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنود از گاو قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آنرا بر گرفت
در هوا بر داشتش آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند آخر هر که را اصحاب نهاست / که نهاد من فروتر از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندانکه این خلوت نژند
کو کشاد رقعهای آسمان / کو نهاد رقعهای این جهان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بود بترسا و جهود

ان مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
او مرا گفتا یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / زود ان یحیی حلوا را بخور
ان هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
ان افاضل فضل خود دریافتند / با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول وا پس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه ای حریص / ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم که کنم زان امتناع
تو جهودا نام موسی سرکشی / گشت بجا اندر خوشی و ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم / خورده ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی به ز صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بو هنر / که به بیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد ما یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بر بست از هنر / سرنگون گشت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی هنر که دل علی النار الدخان

این دلیلت گنده‌تر زین ای لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گوه می‌خور در کمیزی می‌نگر

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم و باز آید خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر

ای دلیل تو مثال آن عصا / در کف دلّ علی الغیب العمی
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست اولاغی تا شود او مستتم
زد منادی که آنکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را زر و گنج بی‌شمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و آن را شنید / بر نشست و تا بترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / رفت تا هنگام ره جست او ز شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
تا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که زده دلقک بسیران درشت / چند اسب تازی اندر راه کشت
جمع گشته در سرای شاه خلق / تا چه آمد زین چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی نعره و واویلاکنان / آن یکی دو دست بر زانو زنان
راه جست و شاه دادش شاه نو / چون زمین بوسید گفتا هی چه بود
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر بلاد
هر کسی پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرام / یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که از او خوشتر نبودش هم‌نشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز شادی از خوشش
باز امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید زین نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
پس شهان زان طرف با کشته بد / یا بحیله یا بسطوت زان عنود
این شه ترمد ازو در وهم بود / از فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست / این همه آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد در سه روز / تا سمرقند و چو پیک با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم من ندارم آن توان
این گر جستی تو نیاید از زمن / تا بدین امید نا بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر ای خام ریش   آتش افکندی درین مرج حشیش
همچو آن خامان با طبل و علم   که الا غانیم در دفتر عدم
لاف شیخی در جهان انداختی   خویشتن را بایزیدی ساختی
هم ز خود سالک شده واصل شده   محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر   قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله کین کار نیمی راست شد   شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانها را رفتیم آراستیم   زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی   آمد این سو مرغی از آن بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید   یک جوابی زان حوالیها رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست   زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس از آن یاری که امید شماست   از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرایر وز جهار   لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو در قصهٔ دلقک چول   که بلا بر خویش آوردی از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن   بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک اندر ده بهر کاری آمدست   پای او کشت و پشیمان شد ز دست
زاب و روغن کهنه را نو می‌کند   او بمکری برون شو می‌کند
عهد را بنمود پنهان کرد تیغ   تا بیفشارد مر او را بی دریغ
بسته را یا جوز را تا نشکنی   نی نماید دل نه بر بدهد غنی
مشنو ای دغ رغم و خرخند او   دل نگر در ارتعاش و بند او
گفت حق سیماهم فی وجههم   تا نگر عما راست سیماتهم
این معانی هست هست اندر خبر   گر بشر بر تشتر اندر ای پسر
گفت دلقک با فغان و با خروش   صاحبا در خون این مسکین مکوش
پس گمان و وهم آید در ضمیر   کان نباشد حق و صادق ا
ان بعض الظن اثم است ای وزیر   نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می‌رنجاندش   از چه گیرد آنکه می‌خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد   کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید   چاپلوس و زرق او نتوان خرید
سر نهندش چون دمل اشکم تهی   تا دمل را او دهد ما را آگهی
رو خشک بروتی باشد هل   تا بلک او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سرّ خود را اضطرار   آنچنانکه گیر این دغلها قرار
چون طمانینست صدق با فروغ   دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می‌زند   تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه چون در چشم افتد خس ز بام   چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد   تا دهان و چشم ازین خس وا رهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش   روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم   من نمی‌پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا   اندرین مستعجلی نبود روا
می‌نباشد او ز خشم عارضی   می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد آن آید رضا خشمش شود   انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام   خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تاخیر   تا گوا دیده شود آن بی کره
تو پی دفع بلایم می‌زنی   تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه درون ناید بلا   غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و لطف و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش

شاه را صدر و فرس را درگه است / در شریعت هم عطا هم زجر هست
موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه اسپ هم ویرانی است

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ هیچ
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم از این رو واجب است و نافع است

ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقی کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کند / چرک را در ریش مستحکم کند

تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و نیمه زیان
گفت دع لعلک من تمنا کیم گذار / من همی گویم کرای قالی بیار

توده صبر و تانی در مبند / صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی / گو تمالمن با یقانی کنی

در روش یمشی مکبا خوجها / چون نمیشاید شدن در استلی
مشورت کن با گروه صالحان / از پیمبر امر شاورهم بخوان

امر هم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر بود
این خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است

بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
عزت حق پردهٔ انگیخته / سفلی و علوی بهم آمیخته

گفت سیر و میطلب اندر جهان / بحث وردون با همکنان
در مجالس میطلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها میطلب هم از بصر / تا بیابد شرح آن این مختصر

بهر این کردست منع آن بی‌شکوه / در ترهب رفتن و خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع نظر / کان نظر بخت است و اکسیر

در میان صالحان ملت اصلح است / بر سر توقیعش از سلطان صحست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن

در دعا این نجم باشد حاصل است / حجت ایشان بر حق و احصر است
گر چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / چون بد بیاید معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمیزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرت قبله‌شناس

گو ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کردم اندر گر بری زین معین / مبتلا کردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز

از قضا موشی و چغزی با وفا بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند هر صباحی گوشه‌ئی می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منشرح همدگر را قصه‌خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی‌زبان الجماعه رحمه را تأویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی پنجساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست بستگی نطق از بی‌الفتیست
بلبلی گل دید کی ماند خمش دل که دلبر دید کی ماند ترش
ماهی بریان ز آسیب خضر زنده شد در بحر و او شد مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و داد ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن از صحیفه دل روی گشتش عیان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد نی چنان کز حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی کز یافت زان می خوش لبی صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او چون شنید ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده مر مسلمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه هر صباحی همسر یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او گفته غایب را کنون محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان ای سلیمان شه صاحبقران

تدبیر کردن موش بچغز که نمیتوانم آمدن بر تو بوقت حاجت در میان ما وصلتی باید

این سخن پایان ندارد گفت موش چغز را معنی که ای فخر وحوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز در درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان نشنوی در آب بانگ عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر می نگردم از مکافاتت سیر
پنج وقت آمد صلوة رهنمون عاشقان را فی الصلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا وظیفه عاشقان سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا وظیفه ماهیان زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

یکدم هجران بر عاشق چو سال ‌‌ ‌ ‌ وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب ‌ ‌ ‌ در پی هم این و آن چون روز و شب
روز و شب عاشقست و مضطرست ‌ ‌ ‌ چون ببینی شب بود عاشقترست
نیستشان در جست و جو یک لحظه ایست ‌ ‌ ‌ از هم ایشان را یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن کر این ‌ ‌ ‌ این بدان مدهوش وان مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست ‌ ‌ ‌ در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست ‌ ‌ ‌ در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا ‌ ‌ ‌ پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود ‌ ‌ ‌ هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد ‌ ‌ ‌ فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
کو بفهم ادراک این ممکن بدی ‌ ‌ ‌ قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه من ‌ ‌ ‌ بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وسیلت جستن از چغز

گفت ای یار عزیز مهرکار ‌ ‌ ‌ من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی ‌ ‌ ‌ شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی ‌ ‌ ‌ وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه ‌ ‌ ‌ راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم ‌ ‌ ‌ در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر ‌ ‌ ‌ با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر ‌ ‌ ‌ ده زکوة جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست ‌ ‌ ‌ لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند ‌ ‌ ‌ آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی آمده ‌ ‌ ‌ وان حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت ‌ ‌ ‌ در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون ‌ ‌ ‌ چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد ‌ ‌ ‌ تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات ‌ ‌ ‌ هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث کو بدترینست این کند ‌ ‌ ‌ کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا ‌ ‌ ‌ حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت رسید ‌ ‌ ‌ طیبین را تا چه بخشد در رسید
حق دهد ایشان را که لا عین رأت ‌ ‌ ‌ کی بگنجد در بیان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من ‌ ‌ ‌ روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم ‌ ‌ ‌ که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت ‌ ‌ ‌ چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را ‌ ‌ ‌ زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی ‌ ‌ ‌ لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی ‌ ‌ ‌ تو بر آر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست ‌ ‌ ‌ از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست ‌ ‌ ‌ خواهم از چشم لطیفت آب جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم ‌ ‌ ‌ چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن ‌ ‌ ‌ حلقه در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تا خاک من ‌ ‌ ‌ بر فشان بر مدرک غمناک من
صوفیا گفت خواجه سیم پاش ‌ ‌ ‌ گر قدمهای ترا جانم فراش

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و

یکدم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا خواستگاهی سه دم

لسنیه میدا از الحاح این حاجت مرا کر

تا نکرامروز این وفر تا صد دم / سیلی نقدان عطای نسیه به

گفت دی نیمی دو دم با خوی تو / نک قفا پیشت نهادم نقد به

فی التاخیر آفات فالصوفی ابن الوقت واین
دست از دامن پدر باز ندارد ۵

خاصه آن سیلی که در دست تواست / که قفا و سیلیش مست تواست

هین بیا ای شادی جان نقد / خوش غنیمت دار نقد این جهان

در مدرزدان نوبی مر ازین شب ولی / سر مکش زین جوی آب ای بغان

تا لب جو خنده ناب معین / لب لبجو سر نباد یاسمین

چون برببنی بر لبجو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوهم کردگار / که بود غماز باران سبزه زار

گر بیارد شب نبیند هیچ کس / چون بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانه دلیل

ای اخی من خاکی ام تو آبی / لیك شاه رحمت و وهابی

انچنان کن از عطا و از قسیم / که کرم و مکیر بخد مت میرسیم

بر لبجو من بجان من جا نیست / نی برمنیم انا خابت مرحمت

آمدم در آب بر من تشنه شد / تا نکرکی پیم ز آب و تشنه شد

یار سولی باش نی کن ملدو / تا ترا آن بانك من اگر کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار / اخوان بحث آمد این قرار

که بدست آنکه شتر دادن / تا ز حذب و شتر باشد کشف یان

لیك سر بر پای این بنده دوتی / بستر باشد یکی بر پای تو

تا بهم آییم این فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمین از آسمان

جز جان در آب حوابی نیست / دسته از موش تن آمد و شی

موش تن زان ریسمان باز کند / چند تلخی کشید جان میکند

گر نبودی جذب موش گنده مغز / علتها کردی درون آب خضر

یا بنیش چون منبر خبری بآب / بشنوی از نور بخش آفتاب

لیك سر و شتر کو بر پای من / ان سر و مکین تو بر پا عقد زن

تا توانم من درین خشکی کشید / می تواند کشید سر و شتر مدید

تلخ آمد بر دل جغل زین حدیث / که مرا در بند دارد من خبیث

هر کجا هست درد دل مرده / چون درآید نبود از آفت تهی

وصف حق دان آن نکو آمد یا / نور علا از لوح کل کرد است فهم

امتناع شیر از پیلان نیست / تا چنان پیلان بانك

جانب کعبه زنفی جای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل

کفتی خود خشك شدان پای او / تا بمر دان جان هولنا فزای او

چون نگر کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسپ کشتی گام زن

حسن پیل اندر خم پیل آگاه بود / چون بود حس دل هر ناوی

نی که یعقوب بنجان با اخو / هر یوسف با همراخانان او

انبیا چون خواستندش باد یار / تا برندش سوی صحرا مکر یار

جمله گفتندش مبندش اینهمه / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر

تا بهم در مرعها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم / محرزند درد دلم زخم و سقم

این دلم هرگز نمیکو بید دروغ / که ز نور عرش می گیرد فروغ

این دلیل قاطعی بد بر فساد | آن قضا را او نکرده اعتداد | در نگذشتان وی نشان بخشان | گر قضا در فلسفه بازمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه | بو العجب افتادن بینای راه | این قضا را گونه گون تصریفهاست | چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بنایم هم بناید دل غمش | موم گردد بهر آن مدلا همش | گو بنیاد آن بود کو میل او | چون درین شد هر کرا شن کو افند با
خویش را زین هم معقل می‌کند | در عقابش جان مغفل می‌کند | گو شوت مات اندین | زان بنا شد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا پس وا خرد | یک هبوطش با معارجها برد | خام وشوخی که رهاندش ملام | از خمار صد هزاران ریش خام
غایبت آویخته و استاد شد | جست از زندان جهان آزاد شد | از شراب لایزالی گشت مست | شد ممیز از خلایق باز رست
زاعتقاد سست پر تقلیدشان | در خیال دیده بی دیدشان | ای عجب چه فن زند ادراکشان | پیش چرمیدی بجز بی نشان
زان بنا یابان این عماد تهار سید | ملک شاهی و زنار تهار سید | زان مبای بان عدم مشتاق ترند | مر بهامندش نهاد تجوی تجو
کاروان در کاروان زاد عدم | مر بهر هر سبا و غار تیر | آید او گیرد وثاق ما گروه | گر رسیدم نوبت ما شد قوی
چون بصر چشم خرد با بر کشاد | زود تا با رخت بر صحرا نهاد | جاده شاهستان زین سو بعان | انا زان سود درد وان صا دران
نیک منکر ما نشسته مرهم | محنه بینی تا صد جان قایم | به هر جانبی سنگری داس مال | ملکه از مهر عرضها دو بین مال
پس مسافر این بود ای ره پرست | گر مسیر و مقعد در مستقبلت | همچنان کز پرده دل بی کلاد | دم بدم در می‌رسد خیل خیال
کز تصویرات در یک سد | ذره نی هم سوی دل چون میرسد | نو نجو تا سناه تصویرات ما | سوی چشمه دل شتابان
جزها بر می‌کنند و می‌چنند | دایما پنهان و پیدا می‌شوند | فکرها را اختران چرخ دان | دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن | نحس دیدی صدقه و استغفار کن | ما کرایم این نبا ای شاه من | طالع مقبول کن چرخی بزن
روح را تابان کن انوار ما | زانکه ما سیب نب شد جان سنا | از خیال وهم و ظن باز ش رهان | از چه و جور رهش باز ش رهان
تا نه دلداری خوب تو دلی | پر بزاد پر دار آب و گلی | ای عزیز مصر در پیمان درست | یوسف مظلوم در زندان توست
در خلاص او یکی خوابی ببین | زود کالله یحب المحسنین | هفت گاو لاغر ما بر کزند | هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشه زشت نیت نادیدسد | سنبلات تازه اش را می‌چرند | قحط از مصرت برآمد ای عزیز | تو مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان | تو زدستان زنانم وا رهان | از سوی عرشم که بودم مرتقی | شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستقیم | از فن و داهی بزندان رحم | روح از عرش آید در حطیم | لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن | چونکه بودم روح و هم هستم بدن | بشنو این زاری یوسف در عنا | یا بنالد یعقوب بسیار از آب

نالرانا خوان کنم تا این زمان / گر فکند ندم چو آدم از جنان
زان مثال ترک او پژمرده ام / کز بهشت وصل گندم خورده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و فضل پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید / دود سپند چشم زخم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکو بیت شها / مات مستهلک کند نعم الدوا
یک ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو می کند
چشم شه با چشم باز دل بند است / چشم باز ش بخت با همت شد است
باز پس همت کرا باشد نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکار دست و هم صید توی
شه صفیر باز جان در درج دین / نعرهای لا احب الافلین
باز دل را گر نخی تو من برید / از عطای مجلست خشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را ره نخی چون سوی عمی / نبود آن حس را فتوح مرد شب
ما لله الملکی بحس جیزی شهی / تا کر بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود که شبی در میان دزدان افتاد

شب چو شه محمود بر میگشت فرد / با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بدیشان گفت ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی ام با شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / باز گوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در کمین / کو چه دارد در تعین از هنر
آن یکی گفتی گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
گر بدانم سگ چه میگوید ببانگ / قوم گفتندش نه دینا بحد دو دانگ
دیگری گفتا ای گروه دیده ورست / جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من آن را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / گر زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / گر دولت آنچه پیغمبر گفته است
من ز خاک تن بدانم گرد آن / چند نقد است و چه دارد دکان
در یکی کان نیست پیدا نه دخرج / وان دگر را دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دامن بهر پیراهنی / کو بود یوسف کرا اهرمنی
همچو احمد بر دبو از یمن / زان نسیمی یافتن بینی من
گر کذا مین خاک همتا مرید است / تا کدا مین خاک صفر وابیست
گفت یک یک خاصیت دریم را / گر کمندی افکنم طول و علم
همچو احمد گر کمند افکنم جانش / آن کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش این کمند اندازیست / از زمین دان مار مستانداست
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / گر بخواهم مجرمانرا من نغم
مجرمان را چون بجلاد داده‌اند / چون بجنبد ریش من زیشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنم آن قتل وان تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص حشر روز ما توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک را بو کرد آن از دیوه / گفت هست این از وثاق بیوه

پس کمند انداخت استاد بلند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت هین / دوش با ما بود شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
حاجت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نیافت
هر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد بود
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
حق همی‌خواند که تو شاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پرده دیده شود / در نظر چون پرده پوشیده شود
حبک الاشیا یعمی و یصم / پس نبیند جمله را با طم و رم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیششان اختر با مقادیری نماند
پس ببیند بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
چون ببیند آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاه آید شاه را
عشق حق و سر شاهدبازیش / بود مایه جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهدباز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دل ما بی‌خبر

در تدارک

ای ترا تا لاین براه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشم‌ها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامها
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعد از کان بود وصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش

تو مرا از روی خود افنا بعید / آنکه او یکتا یکی روی تو دید
دید نفی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را هر یکی چون کهرباست

معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تفّ جگر
چشم جذاب بتان در کوی‌ها / مغز جویان از گلستان بوی‌ها

زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کشش‌ها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خود ده‌مان امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بتو آورده چون تشنه ابر / آنکه بود اندر شب قدر آن قدر

چون نشان و جان او بود آن او / آن با او بود گستاخ او
گفته‌ها کشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانان سر بجیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرمش ازو وی آمد / کو بشب بر روی شه بودش نظار
آن سگی کآگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد

خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو بنالهٔ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / چون خبر بود ز شب خیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود آمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آن گاو بحری که گوهر گاو باقی ز قعر دریا برون آورد و شب بر ساحل دریا نهد و در درخشش و تاب آن می‌چرد تا گاو بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد تا بازرگان بلجم و گل تیره گوهر را بپوشاند

گاو بحری گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سوسن و سنبل شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبر است / که غذایش سنبل و نیلوفر است

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل

می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر وی نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

پس کزین بود مرد را تا چو بود دخت / کاو بجوید مرد را تا شاخ سخت
ببسته پایان کاو فتاد در کرنج / تا کند آن مرد را در شاخ رنج
چون نه نومید کرد کاو نه / آید آنجا که نهاده بد کهس
لحم بیند فوق در شاخ هوا / بس ز طین کی بیند او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان شود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نه / اهل دل دانند هر گل گاو نه
هر یکی مانند ما و گوهر است / گوهرش غماز طین دیگر است
وان گلی کز دست حق نوری بیافت / صحبت گلهای پر در بر نیافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست ما را منتظر اندر وفا

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش آن چغز را

این سر رشته عشق و رشته می‌کشد / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشته دل دمبدم / که سر رشته بدست آمد ز دام
همچو تاری شد دل و جان نمود / تا سر رشته بمن روبی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش تا کهان
چون بر آمد در هوا موش از غراب / منسحب شد چغز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در زنم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی / کو چو نادانان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پرعیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از ماء و طین
تو مشو صورت پرست این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بستد دو
مو را سود بر سر آب سیاه / مور بینا را نه پنهان ندیدا
جو سوی گندم نمی تازد ولی / مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه بر بر گرو
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و نور قلب
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر قدیر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کو سیه گفت و سپید
چشم خیره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ما
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بین که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس با جنس از خوشی بشناخت / سوی صورتها نیاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / در ببر عیسیست از جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

عبدالغوث ارسلن

قصهٔ عبدالغوث و بودن پریان او را

بود عبدالغوث از جنس پری / چون پری نه سال در پنهان وری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که ورا گرگی زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش از اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و از آن پس کسی ندیدش
بود هم جنسی پریانش ثبات / که رباید روح از زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی گفته که جود و محمده / شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر خوان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بدند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زدند / اختران در درس او حاضر شدند
همچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از عموم و انجمی
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می کشد تن را نظر / بیخبر را می کشاید تا خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از چه صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عیب وحوش
خوی جانها را روشن ای پسر / چون بگشت آن ذات شان خوی بشر
در فتادند از نحن الصافون / در چه تا بل فتاده سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان گشته شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پی همان و سر همان هیکل همان / موسی و عرش فرعون جهان
در بهشت خوش باشی و با خوش نشین / خود پری کل همه غش بر مبین
خاک گو از مرده هم تا بیشتر / تا هنر بگو با دل و دعوی کف
خاک او همتای چشم پاک / چون مشرف تا آمد و اقبال پاک
پس توهم الجاد ثم الداد کو / گر ملی داری بده لادجو
خاک او هم سرمه جان منور / سرمهٔ چشم عزیزان مشوق
ای بسا در گوره خفته خاک وار / به ز صد احیا دهنده و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در ظل وی اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز

آن یکی درویش تا اطراف بام / جانب تبریز آمد وام دار

صد هزاران وام بود از زر مکن	وی وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را		بود در تبریز بدالدین عمر
محتسب او بدل بحر آمده	خبر نبود از وفات محتسب		بر سر هوش یکی جان کده
جان او بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی	گر بدادی تشنه را بحر زلال	در کرم شرمانده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی	آن بدی در همتش لا ینبغی	بر امید او بیامد آن غریب	کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته	وام بیحد از عطاش اندوخته	هم به پشتی آن کرم او وام کرد	که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو	بر امید قلزم با انعام او	وام داران رو ترش او شادکام	همچو گل خندان ازان روضه کرام
ساحران واقف اند ستر خدا	کی هنند این دست و پا را در بها	روبهی که هست آن شیرانش پشت	بشکند کلّه پلنگان را بمشت
چونکه جعفر رفت سوی قلعه	آمدن حضرت امام جعفر صادق به گرفتن قلعه		قلعه پیش کام خشکش جرعه
یک سواره تاخت تا قلعه بکر	تنها و مشورت کردن ملک آن قلعه بوزیر		تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را اگر پیش آید بجنگ	و دفع کردن وزیر ملک را که زنهار تسلیم		اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر	کن و از جهل تهوّر کن که این فرد مؤید است از حق		که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک کبر و کر و فن	پیش او آیی بشمشیر و کفن	گفت آخر نی که یک مردیست فرد	گفت مرد خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو	همچو سیماب است لرزان پیش او	شسته در زین آن ولد محکم نشست	گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچو فدایی تاختند	خویشتن را پیش او انداختند	هر یکی را او بگرزی می فکند	سرنگونسا اندر اقدام سمند
داده بودش لطف حق جمعیتی	که همی زد بیک تنه بر امتی	چشم من چون دید روی آن فتا	کثرت اعدا دران چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست	پیش او بنیاد ایشان نا کسیست	گر هزاران موش پیش آید سر	گربه را نه ترس و نه شک نی حذر
گر بر پیش آیند موشان ای فلان	نیست جمعیت درون جانشان	هست جمعیت بصورتها فنا	جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قایم دان چو اسم	در دل موش ار بدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله	خویش را بر گربه بی مهله	آن یکی چشمش بکندی انقلاب	وان دگر گوشش دریدی هم بناب
آن فکی سوراخ کردی پهلوش	از جماعت گم شدی بیرون شدش	لیک جمعیت ندارد جانشان	بانگ گربه کرده سیلفا نشان
خشک گردد زان یکی گرمه عیان	گر بود اعداد موشان صد هزار	از دم ما نبد چه غم قصاب را	انبهی میش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد	شیر بند و کلّه گرگان نهد	صد هزاران گوزنده شاخ دار	خود عدم باشند پیش شیر هو

گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه غم استش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیمان سحاب
کی دریغ آید ز سقایان آب

دار الکر

مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه حسن
در دو رخ بنهد شعاع اختری / کو شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی یکی نور خود / کو بر بیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / کان زمرد از دو چشم مار کر
از خدا درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفتار کلیمش از مهین / کان لباس عارفی آمد امین
کان گشاد از نور صبری یافتست / نور جان در تار و پودش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد جهان / نور ما تا بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر کند
از کمال قدرت ابدان رجال / تا متابد در تو بیچون امتثال
ایچ طورش بر نتابد ذره / قدرت ما ساز داد آن غاره
گشته مشکات زجاجی جای نور / گر همی دیدند زوران کوه طور
چشمشان مشکات شد زان سراج / تافته بر عرش و املاک این سراج
نورشان حیران درین نور آمده / چون ستاره زین مجره فانی شده
زین حکایت کردن آن صدر رسل / آن ملایک لم یزال و لم یزل
گر نگنجد در فلاک و در خلا / در عقول و در نفوس و در خلا
در دل موسی نگر همچو صنف / بی‌چنین و بی‌چگونه بی کیف
تابد الا آن دل فوق و تحت / تا بدانی من بادشاهی نهادست
بی‌چنین آیینه خوبی من / بر نتابد بی زمین بی زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختم / چون غرض آیینه بر ساختم
هر مجو زین آینه بیگاه من / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این گر لبس خویش نه ساخت / گر نبود آن قمر را کی شناخت
کش بدی پرده ز غیر لیس او / تا وه کشتی گر بدی کوه دقوق
کشته بودان و بره شار بود / تا نگر بود از رخ قمر با حضور
تا هزار دیوارها باز بدی / توبه بر تو بحق جبر بزدی
کشته بودان توبره صاحب فنی / بود وقت شور همچو شعارفی
نان شود آتش رهین سوختن / کو ست با آتش زبس آموختن
از هوای عشق آن نور رشاد / خود صفور را هر دو دیده داد
اولا بگشاد یک چشم و دید / نور روی او از آن چشمم برید
پس زنی گفتش ز چشم عبرتی / گر ز دست رفت حسرت میخوری
گفت حسرت می‌خورم که هر کدام / دیده بودی تا همی کردم نثار
روشنان چشم زمر ویران زدست / لیک مر چون گنج در ویران شد است
کی گذارد گنج این ویرانه‌ام / تا درآرد آن رفاق و خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتادی در رواق هر قصور
پس بگفتندی درون خانه رد / یوسفست اینجا بسیران در کند
تا نگر بد یوا دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه کش بد دیگر آن طرف / دار دان سیران یوسفان شرف
تو دیگر سوی یوسف بار کن / وز شکافش نوحه آغاز کن
عشق ورزیدن دیگر کرده‌ست / کز جمال دوست سیر و سرشتست
بس همانه روی معشوق نکن / این بدست است بشنو ای پسر
راه کن اندر رضا خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان زین شفاعت دور کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی	کو رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را دهش	زنده کرده مرده غم را دمش

نی همه ملک جهان دون دهند	صد هزاران ملک گوناگون دهند
بر سر ملکِ جمالش داد حق	ملک تعبیری بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید	ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر	ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

آن غریب ممتحن از بیم وام	در ره آمد سوی آن دار السلام

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده

شد سوی تبریز و کوی گلستان	خفته امیدش فراز بوستان
زد ز تبریز مه ملک ایمنی	بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضهٔ جمال	از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی	جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور	ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض	ان تبریزا فیها نعم المعاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران	شهر تبریز است و کوی دوستان
فر فردوسی است این پالیز را	شعشعهٔ عرشی است این تبریز را

هر زمانی نور روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد	مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش	چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود	در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر	گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد	گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند	همرهان بر حالتش گریان شدند

تا به شب بیهوش بود او بعد از آن	نیم مرده باز گشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار	مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود	هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد	او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار	او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم منیر	خواجه نقلم داد و تو سمع پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات	وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین	در وثاقت او و صد چون او ثمین

زر از آن تست او زر نافرید	نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخاوت رحم هم تو دادیش	کز سخاوت می‌فزودی شادیش

من که او را قبلهٔ خود ساختم	قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین	عقل می‌کارید اندر آب و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید	وین بساط خاک را می‌گسترید
اختران می‌ساخت او و مشعلها	وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا اسرار پنهانی و فاش	مضمر این سقف کرد و فرشهاش
آدم اسطرلاب اسرار علوست	وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می‌نماید عکس اوست	همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت	بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا بروح

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش شرح گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد / بی‌منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

از برون آن ایچه در چاهت نمود / ورنه این شرعی که در چه شد فرود
عکس در چه دید آن بیرون بدید / همچو شیری کو که اندر چه دوید

برد خرگوشیش از چه کای فلان / در تک چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و او را کشتش / چون از او غالب تری سر بر کشش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از حجاب خویش پرده پوش شد
او بگفتا این نحس و این از اختر است / این بجز تقلید از قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی میکشی / ای زبون شش جهت در هر ششی
آن عدو تا اندر او عکس حسب / کز صفات قهر اینجا مشتقست

آن کنه در روی خر جلش خرست / با میان خود ز طمع
خلق بنشسته در دو روغنت نمود / گر ترا او صفحهٔ آیینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
محتقد بر آب استاره سنح / خاک تو بر عکس اختر میزنی

کین ستاره نحس در ایمه ست / تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چون نبیند ای ز جنس اخترش

عکس پنهان گشت اندر غیب ماند / تو گمان بردی که این اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه با بیدل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سواست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود دادخشان افزون زنیک / او بمیرد وان نماند بی‌بدیک
عکس آخر چند باید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کم‌نگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیم / یحیی الموتی ستف اخبار الیم

داد حق با تو در آمیزد بجان / آنچنانکه او تو باشی و توان
کی نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی کو رفت حق در لاغری / فربهی پنهانست بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد / مر ملک را قوت جانان میدهد

جان چه باشد تا تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زنده می‌کند
تو چنانت عشق خواه و جان بخواه / تو از آن بی‌نقد خواه و ناز بخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق / داد ایشان دادگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست

عدلشان عدلست فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شدانا انعام هم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / این معانی برقرار و بر دوام

آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان / لیک بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او / حسن ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دو شا بیند دو شا بیند خلل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجهٔ جان را مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شب‌پره مدان / آنکه او مسجود شد ساجد مخوان
عکسها را ماند و این عکس نیست / در مثال عکس حق بنموده نیست
آفتابی دید او جامد نماند / نفخ عن کل نفخ گنجد نماند
چون نبیند کشتن ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنکه در جو دید کی باشد خیال / چونکه در باز دیدش به هلال
تن مبین آن را مکن کان صم و بکم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمدست / دیدن او دیدن خالق
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان / نی دقیقهٔ آفتاب فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک نازاه و سوی معبود نی
در میان شمس و این روزن رهی / هست روزنها نشد زو آگهی
تا اگر ابری برآید چشم پوش / اندرین روزن بود نور بحش
غیر ازین راه و هوای شش جهت / در میان روزن دم ما لفظ
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می روید ز عین این طبق
سیب او زین سبب خود بخت / عیب باید گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب دان / چون میان مرد و آمد نهان
آنچه روید از درخت باقی / زین سبد روییده همان نوعش ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر این سایه بسی خوش می نشین
نان چه اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا گویش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک او را سرمه بین و سر مدان
چون بروید این سمن تا دیر وق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای ناشوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
بیش ازین خورشید کی باید هلال / با چنان رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چون دو دیدی رفت سقم ظرف / آنچنی در خفقان دو رفت

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از یک دکانش بسبب آن نام نان نیابد کان دیگر حواله میکرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است درین معنی که بعمر نان نفروشند

گر عمر نام تو اندر شهر کاش / کس بصد دانگت نیفروشد لواش
چون بیکدکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید ای کرام
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به ازین پنجاه نان
گر نبودی احول اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی

اوازی

اما از اینجا کو بیان خبار زما   تو عمر با نان فروشهای نانوا
چون شنید او هم عمر نان در کشید   پس فرستادش بدکان نعید
کان عمر با نان ده ای اباذ من   زو تو یعنی فهم کن ای یار من
او همت زان سو حواله می کند   هین عمر آمد کر بر نان زنند
چون بکید کان عمر بودی برو   در همه کاشان ز نان محروم شو
ور ببیک دکان علی کفتی بکیر   نان از اینجا بی حوالهٔ بی بجیز
احول دوبین چو نبود بو شنو   احول دوبین نوی ما در فروش
اندر آن کاشان دیدار احول   چون عمر می‌کرد چون بنوی علی
هست احول را دوبین دو تر نیز   کوشه کوشه نقل تو ای تیز خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا   دوست بر بین عرصه هر دو سرا
وا بهیدی از حوالت جا بجا   اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با سمن   همچو جوهر تو خیال ظن مبر
کر ترا از عین این عکس نقوش   چون حقیقت کردد و بینی نقوش
چشم از این آب از حول حر می شود   عکس می بیند سپید بر می شود
پس بمعنی آب باشد این نه آب   پس شود عریان چو بلقیس از حجاب
با بکو تا کو نشست بر پشت خوان   هین بیک چون این خرا نور آن
بر یکی خر بار لعل و کوهر است   بر یکی خر بار سنک مرمر است
بر همه جو ها تو از حکمت بران   اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب بام و در   هرچه اندر وی نماید حق بود
زین سبب کیاه کوید این مهم   من نیم عکسم هم حدیث هم
اندرین جو بحر بی پایان شدید   خواه بالا خواه در وی تا دست
اند کو جو ها مکبر این جوی را   ماه ذا نان بی تو مهروی زا

توزیع کردن از پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب

این سخن پایان ندارد ای غریب   کر بیر کرد اندرو خواجه شد کتب
واقعه آن وام او مشهور شد   پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توضیع کرد شهر کشت   از طمع میکفت هر جا سرکذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست   غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بر او دستش کرفت   شد بکور آن کریم با شکفت
کفت چون توفیق یابد بنده   کو کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند   جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا آمد یقین   چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود   حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم   نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اکر چه از خداست   خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه   که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را کوید خدا   هین چه کردی آنچه دادم من ترا
کوید ای حق شکر تو کردم بجان   چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
کویدش حق نی نکردی شکر من   چون نکردی شکر آن اکرام من
بر کریمی کرده ظلم و ستم   نی ز دست او رسیدت آن نعم
چون بکور آن ولی نعمت رسید   کشت کریان زار آمد در نشید
کفت ای پشت و پناه هر نبیل   مرتجای غوث ابنای سبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت   ای ز جود عام و احسان برت
ای فقیران را عشیره و والدین   در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر — داده تحفه سوی دوران نگر
پشت ما از تو بود ای آفتاب — رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای ز دامن روی تو ندیده کس گره — ای چو میکائیل بوده رزق ده
ای دلت پیوسته بادا غنی — ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ما فرموده کر از مالم خبر — سقف قصر همت هر کز نگفت
ای من و صد همچو من دیرساله — مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما — نام ما و فخر ما و بخت ما
تو بمردی نام و بخت ما بمرد — عیش ما و ذوق مستوفا بمرد

قامت کالالف در بزم و کام — صد چو حاتم گاه ایثار و نعم
حاتم ار مرده بمرده می دهد — گرد کانهای شمرده می دهد

تو حیاتی می دهی در هر نفس — گر نه ملسی در نگنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار — نه نقدی بی گشاد و بی شمار

وادئی نابوده یک خوی ترا — ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را دیگر کرم لطف شبان — چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل بریخت
در پی او تا به شب در جستجو — وان رمه غایب شده از پیش او

گوسفند از ماندگی شد سست ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش — او نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی — غیر مهر و لطف و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نماند — طبع تو بر خود چرا استم براند

با ملائک گفت یزدان آن زمان — کز نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود کز خود هر نبی — کرد چوپانیش برنا و صبی

بی شبانی کرد نتوان امتحان — حق بدادش پیشوایی جهان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان — گفت من بودم دهی شبان

تا شود پیدا وفا و صبرشان — کرد حق پیش از نبوت شان
هر امیری کو شبانی و بشر — آنچنان باشد که راند مو بمو

حلم موسی با دراندی صد عجود — اینچنین آورد سیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانی — بر قرار چرخ مه روحانی

آنچنان کز انبیا زین دعا — برکشید و داد در عز اصطفا
خواجه تو باری ده دینجو — تا بحق گیری که در کردت شبا

دانم اینجا در مکافات ایزدت — سروری جاودان بخشیدت
بر امید کف جود دریایی تو — بر وظیفه دادن ابقای تو

وام کردم من هزاران از کفت — تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چمن — کو نیام بستان دو صد خندان ز من

تو کجایی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندم کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم — تا کنی انعام فاقم ایمنم

من نمیگویم بس و تو مفصلم — گفته کین گر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین — چون نگنجد آسمانی در زمین

خاش لله تو برون از جهان — هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای عنبه مخفی بد — سایه او بر زمینی میر فند

جسم سایه سایه سایه این دست — جسم کی ماند خود سایه دست
مرده خفته نور او چون آفتاب — در فلک تابان دین در جوی خواب

جان نهان اندر خلا همچو نبات — میکند زیر کمان
روح همچون نامه تحت عسا — هر مثالی که بگویم متنفیست

دی بج

ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و گفتار تو
وی عجب کو آن عقیق قندخا / وان کلید قفل مشکلهای ما
وی عجب کو آن دم چون ذوالفقار / انکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچون فاخته کوکو کنم / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو هم انجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو هم انجا که بوقت علتی / چشم برّد بر امید صحتی
کو هم انجا که امید مردنی / میرود در وقت اندوه و حزن
کو هم انجا که دل و اندیشه‌اش / دایم انجا بود و شیر و بیشه‌اش
ان طرف که بهر دفع رنجی / باد جویی بهر کشت و کشتی
ان طرف که دلا اشارت میکند / بازبان و هو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی / کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها امیز نهصد گونه برق
جز و مدش بی بحری بربند / منتهی شد جزو باقی ماند مد
نیز هر آدم وام و من زین دست / هست از این توضیع صد دینار
حق کشیدت مانده ام در کشمکش / میروم نومید ای خال تو خوش
همتی میداد بر حسرتیت / ای همایون روی دست وعده‌ات
آن در سرچشمهٔ اصل عیون / یا نه در دوزخ بجای آب خون
چرخ از آن چرخست تا بی نیست تاب / جوی از آن جویست تا آب‌ست ناب
محسنان هستند کو از مستطاب / اختران هستند کو از آفتاب
گر شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم ای مرهم
مجمع وانی علم ما ذی القرون / هست حق کل الینا راجعون
نقشها کو بیخبر کو با خبر / هست خاطر در کف نقاش در
دم بدم در صفحهٔ اندیشه‌شان / محو و ثبتی میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا می‌آورد / بخل می‌آرد سخا را می‌برد
نیم لحظه مدرکاتم شام عد / هیچ خالی نیست این اثبات و محو
کوزه‌گر با کوزه باشد کارسان / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ور چو نکردد بریده مولف
جامه اندر دست خیاطی بود / ور نه او خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ور نه او چون خود بود پر یا تهی
هر دمی پر می‌شوی یا خود تهی / پس بدان کاندر کف صانع توی
چشم بند از چشم روزی که رود / صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بخوبی آن اسب

بود امیری را یکی اسب گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین
شه سواره گشت بر هر گه بگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکی اندیگری را خوبتر
غیر جستی و کشی و روح صفت / حق برو افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد تا ندر عقل
چشم من سیر است و پرست و غنی / اندر و صد خورشید بار دنی
این رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبم در ربا بد ناحقی

جادویی کردست جادو آفرین　　جذبه باشد آن نه خاصیت این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد　　فاتحه اش در سینه می افزود درد

تا نکرد او با فاتحه خود می کشید　　فاتحه در حق و مد آمد مفید
گر شما را غیرتم تنبیه اوست　　[illegible] عبرت از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبه آن سر است　　کار حق هر لحظه نادر آورست
است سنگین گاو سنگین با بلا　　می شود محجوب از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانی　　نیست بت را فرق بی دو جانی
چیست آن جادو نهان اندر نهان　　در جهان تابنده از دیگران

عشق محبوست جان هم زین نگین　　من نمی بینم تو می تانی ببین
چونکه خادم شهر بجولانی باد کشت　　با خواص ملک خود همراز گشت

پس به هنگان نعره و هم زمان　　تا بنا بنهاد سبب باز خاندان
همچو آتش در رسید آن دل گرو　　همچو شمعی کشت امیر همچو کوه

جانش اندر بند و عین البلد　　جز عماد الملک زنهاری نبید
گر عماد الملک بر پای علم　　بهر هر مظلوم و هر مفتون غم

محترم زو بند و جود سروری　　پیش سلطان بود چون سفیری
پس همایون رای تابد　　آزموده رای او در هر مراد

هم بدل هم جان سخی و هم عال　　طالب خورشید غیب چون هلال
در امیری او غریبی مخلص　　در صفات و فقر و خلق ملتفی

بود هر محتاج را دفع ضرر　　پیش سلطان شافعی همچو پدر
هر بلا را ستر چیز حلم خدا　　خلق او بر عکس خلقان و جفا

مردم از صد جرم را شافع بدی　　چشم سلطان از تو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک باد　　سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

او حرم را هر چه دادم گو بگیر　　تا نگیرد خاصیلم را او مقر
آن یکی اسبی که جانم بهر او بست　　گر برد از من یقین ای خیره دست

گر برد این اسب را از دست من　　من یقین دانم بجانم زیستن
چون خدا بو سنگ داده است　　بر سرم ما لای مسیحا زود دست

از زن و فرزند و عقار و صبر هست　　این تکلف نیست بی تزویر نیست
کرد دین کهی نظاری نابودم　　امتحان کن امتحان گفت و بعد

آن عماد الملک گریان چشم مال　　پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد　　تا دو گریان تا خدا رب العباد

ایستاده نزد سلطان می شنید　　واندران اندیشه این می تنید
کای خدا گر آن جوان کرد جرم　　گر نباشد ساختن جز تو بنا

تو از آن خود مکن از روی مکر　　کو چرا او خواهد خلاص از نفر
تا نگه محتاج آن خلقان هم　　از گدایی گیر تا سلطان هم

با حضور آفتاب با کمال　　رهنمایی جستن از شمع است ضلال
با وجود آفتاب خوش بلیغ　　رهنمایی جستن از شمع و چراغ

بیگمان ترک ادب باشد دغا　　کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب کفرها زافتکار　　همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کرمی میخورد　　کرم با خورشید جان می پرورد
در شب از خفاش از کرم مست　　کرم از خورشید جنبیده شد است

آفتابی با ضیا روزی دهد　　دشمن خود را نوالی می دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست　　چشم بازش باستین بربسته است

گر بشب جوید چو خفاش او بود　　در ادب خورشید را لکوش او
گو بدینش گیر هر آن خفاش لد　　علتی دارد تا باری چه شد

انخیانه

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیاز خاضعی سعدانیی

مؤاخذه یوسف صدیق ع بحبس بضع سنین

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانیی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزا آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / از دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کآمد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا چو تو خورشید افتی در رسول

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نی غسق

نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تن بیش

اندر آن زندان ز ذوق بی قیاس / خوش شکفتا از غرس جسم تو حواس

[illegible] شدن بر تو درشت / میگریزی از زهارش سوی پشت

راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی مراد

قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من

این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش

خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال

پرتو گنج است و تابشهای زر / کاندرین سینه همی‌جوشد صور

هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف

هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پردهٔ بر روی جان شد شخص تن

پس مثل بشنو که از افواه خاست / کانچه بر ما میرود هم از ماست

زین حجاب این تشنگان کف پرست / زاب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب پرستی و خفاشی میکنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوان زین ظلم نادرست و مغیر / که بمن آمد ولی بر وی مگیر

در عماد الملک این اندیشها / گشته جوشان چون اسد در بیشها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش

چون ملائک او بااقلیم الست / هر زمان میشد بشربت تا مست

اندرون سور و برون چون عجمی / در تن همچون لحد خوش عالمی

او درین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسپ را اندر کشیدند آن زمان / پیش خاص شاه سرهنگان کشان

الحق اندر زیر این چرخ کبود / آن چنان کره بقد و تک نبود

می‌ربودی فر او هر دیده را / جز مه و برق نپاییده را

همچو مه همچون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بد شیر جو

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی	می بپیماید سپهر و منهجی
چون شکسته مه بپیماید ابراج را	از چه منکر می‌شوی معراج را

صد چو ما هست ای عجب در یتیم	گر بیابی نام او شد مرد نیم
این عجب کیند شکاف سر نمود	هم بقدر ضعف حس خلق بود

کاو بنا را بنیای مرسلوت	هست در افلاک و انجمها برون
تو برون رو هم تا افلاک و ما	آنکهشان نظاره کن آن کار بود

در میان بیضه چون فرخها	نشنوی آواز مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت	تا سبب بنهم و شاه کوی سرگشت

آفتاب لطف حق بر هر که تافت	از سگ و از سنگ در کهف ما فت
تاب لطفش با تو یکسان هم بنان	سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را زان هست گنج مقتبس	سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب	آنچنان نبود که اب و اضطراب

چون ندید حیران شدان شاه فرد	روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی پر خوب اسبی هستش این	از بهشت است این مگر زاد از زمین

پس عماد الملک گفتش کای خدیو	چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد بلند	بس کژ و رعناست این مرکب بلند

هست ناقص آن سراپا در نگرش	چون سر گاو است گویی آن سرش
دید دل خار زد شه این کار کرد	اسب را در منظر او خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی	از سر کژ کرد پاس یاری یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود	دیو دلاله در ایمان شود

پس فروشد ابلهی از اشتاب	اندر آن تنگی تنکا بر تو آب
آن خیالی ما شد ابر تو نی	قصد آن دلاله جز تحریب نی

این گمان گر تو صحیح و فرهی	صدق تا بهر خیالی می دهی
سیر و شی هر زمانی زنکان	همچو طفلان میستانی کودکان

پس وزان رنجوری و رعنا جل	نیستها در کر بو با منیت عمل
در خیال صورتی جوشید او	همچو جنی و قند دق بوسید او

هستان آغاز چون بد آن خیال	لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش	فارغ آیی از فریب فاترش

چوز بوسیدست دنیا ای امین	امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال	آن عماد الملک با چشم مال

چشم شه دو گز همی دید از نغز	چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه هست آنکه بر دارد می کند	از پس پرده ببیند جان رشید

چشم مهتر چون به آخر گشت جفت	پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
نی یکی زمش کر بشنید او چه	پس فسرد اندر دل شه مهر اسب

چشم خود بگذاشت چشم او گزید	هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد	از نیاز آن در دل شه سرد کرد

در ببست از حسن او پیش نظر	این سخن بید در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر روی شاه	تا از آن پرده نماید مه سیه

تا که بنایی که بر شان زد حصون	در جهان عیبان گفت و فسون
بانگ درد از گفت ها از قرن	بانگ بانگها شد ستاری با فراز

بانگ محسوس اندر حس بوّن	تبصروننا این بانگها و لا تبصرون
خلق حکمت چونکه خوش آواز شد	تا چه در روضهٔ جنت باز شد

چونکه هی گر سنگی می کنی	بر حیات و راحتی بر می زنی
چونکه تقفیه و لطفی می‌رود	از حیات و ذوق پنهانی شود

دید خود بگذار و دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بند ای صحیح / گر عصا ام کش که کورم ای نجیح
چون ببینی بیت آن نو کوره / آن عصا کش را که گزیدی در سفر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / که هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هوا / مرغ را پرها ببسته از هوا
حوت ماند تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چار میخ هیبت و دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهی اشکنجه بینی و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و راه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرنی فی هواک سل سبیل / فی خیوة الله نحو السلسبیل
لا یمکن طوع الهوا مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را و این بلد / بعد ترزین مظلمه باذن خرد
با دل خود شه بفرمود انتقد / شیر را مغز ای راس البقر
پای گاو اندر میان آری بجاد / نو بنا و دو حق بر اسب شاخ گاو
پس مناسب صنعتست ای شهزاد / این نهد بر عضو اسپی جسم گاو
زاد ابرار ا مناسب ساخته / و فرهای بو العجب پرداخته
در میان قصرها تحریجها / از سوی آن سوی آن تسخیرجها
در درونشان عالمی بی منتها / در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را / گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط دل بود از ذو الجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا با خر چون نگردانی ورق / از پشیمانی نیفتی در حلق
مکر کرکردان عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
نی نهایت آمدین خوش سر گذشت

رجوع کردن بقصهٔ آن پایمرد و آن غریب

چون غریب از کوی خواجه باز گشت
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتش اندازد در انبار پلاس
پای مردش سوی خانهٔ خویش برد / مرد صد دینار را بر او شمرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسر او دیده بود / با غریبان قصهٔ او لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت در مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواب را / اندر آن شب خواجه بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با علا / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ داد یم فرمان نبود / در جوابت لب بدستم کی گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده است و عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاک پریشان کردنست

بشنو اکنون داده مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنیدم اندم از امین خبر / بسته بهر وی دو شش باره زر
که وفای وام او هستند بیش / تا که ضیفم زان نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او صد هزار / وام او را بعضی کو در زین کار

گفتن خواجه در خواب با آن یار مرد وجوه وام آن دوست را که از بتر زامده بود و وی نشان داد جای دفن آن سیم را و پیغام کردن بوارثان که البته او را بسپارند و بستانه نبینند و باز نگیرند و اگرچه او از آن هیچ قبول نکند همانجا بگذارند

فضله ماند بعضی این کو خرج کن / در دعا گوی مرا هم درج کن
خواستم تا خود بدست خود دهم / در فلان دفتر نبشتستم اندرم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خود بدست خود دهم در عدن
لعل و یاقوت بهای وام او / در خوری وی نبشته نام او
در فلان طاقش مدفون کرده ام / من غم او باز پیشین خورده ام
قیمت او را ندانند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
در بیوع آن کن تو از خوف عناد / که رسول آموخت سه روز اختیار
تا ز بسیاری آن زو نشکند / بیکرانی پیش آن مهمان نهد
ور بگوید نخواهم این فره / گو بگیر و هر که را خواهی بده
از کساد آن مترس و در منفعت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو / این وصیت را بگویم مو بمو
تا بخر دادم باز نستانم نفر / سوی بستان باز ناید هیچ
کشته باشد همچو سلخی با کول / مشتری و محله بر قول رسول
ور بمر شد در دنیا بیان ندش / تا نریزد از عطا آن بر سرش
هر که انجا بکند و زری بده / نیست هدیه مخلصان مسترد
بهر او بنهاده ام آن نذر و سال / کرده ام من نذرها با ذوالجلال
ور بدادند چیزی باستد / بیست چندان خود زیاشان او ستد
گر روانم را بجو لانند نند / صد درم حجت بر ایشان بر کشود
از خدا امید دارم من بلق / که دهانند خدا با مستحق
دو قضیه دیگر او داشت ج داد / لب بدر گران نخواهم بر کشاد
تا بماند در قضیه سر و راز / هم نگردد مثنوی چندان دراز
بر جهید از خواب انگشتان گزان / که غزل خانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا آمدستی / پای مردا شب چه خوش خوش جستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا / که همی گنجی نقد در شهر و سرا
خواب دیدی وصل تو بستد نشان / که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سودا ماند خوابی دیده ام / در دل خود آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجه معطی / فاحد کالالف ان امر عنی
مست گشتم زین چنین برقی شدم / تا به مستی هوش و عقلش برد
در میان خانه افتاد و دنی / خلوتها تفتیشه کرد آمد فراز
باز با خود گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری / بسته در بیدلی دلداری
خواجگی بنهاده در ذل فقر / طوق دولت بسته در غل فقر
ضدها اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها روئیان شده از دل حرج
تا بگفته مصطفی شه نجاح / السماح یا اولی النعم الرباح

بعض الرز

ما نقص مال من الصدقة قط
انما الخيرات نعم المرتبط
جوشش مال فزونی و نقد زکات
عصمت از فحشا و منکران

ان زکات کیسه ات را پاسبان
ان صلاات هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ برگ
زندگی جاودان در زیر مرگ

دیگ کشتن قوت جان از آتشی
نان غذا داده زمین با میوشی
در عدم پنهان شده موجودی
در سرشت ساجدی مسجودی

آهن و سنگ از برونش مظلمی
اندرون نوری و شمع عالمی
در درخ در خوفی هزاران بهجتی
در سواد چشم چندین روشنی

اندرون کاوش شرر زادهٔ
گنج در ویرانه بنهادهٔ
تا خبیری کز یزدان نفیس
کاو ببیند شاه را یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفرها لا تنحوا چنین ترتیب دهید نصب کنید اما فلا بنجا چنین نوا نصب کنید اما الله الله تا آن قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی بود او را سه پسر
هر سه صاحب فتنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری افزوده تر
در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شد شهزادگان استاد جمع
قرة العين شهی آن هر سه شمع

اند ره پنهان ز عینین بس
میکشد چه آب تحلیل آن بدن

تا زغر بنده آب این عضو شتاب
مر هرد سوی بیاض ام و اب
تازه می باشد بیاض والدین
کشته جاری جانشان تا زهر دو عین

چون شود چشمه زبیماری عاطل
خشک گردد شاخ و برگ آن نخل
خشکی و نخلش همی گوید ببین
گر نغز بندان سحر نم می کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین
متصل با جانشان ای غافلین
این کشیده ز آسمانها تا زمین
ما بها را گشته جسم تو همین

تن تناجای جهان دزدیدهٔ
پایه پایه زین جهان ببریدهٔ
از زمین و آفتاب آسمان
پا بقا بود و حی و جسم و جان

تا تو پنداری که بودی تا بکان
باز بستانند تو این جان
کالبد دیده نبود تا بدید
لیک آید در زدادن بازداد

عاریه استان که می باید ستاد
کان بیکر فتی همی باید گشاد
چون نفخت کان نعها ب آمد است
روح تا باش آن دکو ما بستهد

سهیده نسبت بجان میگویمش
نی بنسبت با صنع ممکنش

بیان استمداد عارف از سر چشمه حیوة ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و شرح آن

خند کاریز اصل خیرها
فارغت آید از این کاریزها

تو زصد ینبوع شربت میکشی
هر چه زان ینبوع کم شود فاسد شوی
چون بجوشد اندرون چشمه سخی
و اسراب چشمها کردی غنی

قرة العینت چه آب و گل بود
دامنه این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آمد از برون
در زمان امن باشد در فزون

چونکه دشمن گرد آن قلعه کند
تا که اندر خویشتان غرقه کند
آب بیرون برآید آن سپاه
تا نباشد قلعه را آنها پناه

از زمان یک چاه شوری اندرون
به زصد جیحون شیرین از برون
قاطع الاشیا بلشکرهای شیب
همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ

در جهان شود مدد شان از بهار
جز مگر در دی بها و دیعه یار
زان لقب شد خاک تا دل عز دین
کو کشد مانا سر بر یوم عبوس

که علامت که ذلک
التجافی دار الغرور که
آدمی چون بر مددهای
آن چشمها اعتماد کند
در طلب کردن چشمه
دایم سست شود

پیش ایشان مرده است پرچپ | گر بخیلم هر تو چیزی بخشید | او بگفتی که ترا وقت غمان | دو دانه توبیخ ده اندر میان
چون سپاه رنج آمد بسته دم | خود عنکبو بد ترا من دیده ام | حق پی شیطان ازینسان مثل | کو ترا در روز نم ارده در حیل
گر ترا یاری دهم من با توام | در خطرها پیش تو من میدوم | اسپرت باشم گه تیر خدنگ | مخلص تو باشم اندر روز جنگ
جان فدای تو کنم در وا رنعاش | رستمی شیری هم مردانه باش | سوی کفرش آورد زین عشوها | ان جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد | او ... تات خنده لب گشاد | هین بیا من طمعها دادم بتو | کو بدیش نعوذ که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار | من همی ترسم تو دست از من بدار | گفت حق او خود بیا شد ازنهی | تو بدین تن وی رها ام کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار | رو سیاهند و حریف سنگسار | ره رو و ره زن یقین در حکم ما | در جهنم بعد در بئس المهاد
عقلها و گولها را گو ز ریب | در خلاص و فوز می باید شکیب | هر چه خو کرد اینجا در کلند | غافلند اینجا و آنجا غافلند
جز کسانی که اکر وا کردند آن | از بها رفضل آمد از خواند | تو برانند خدا تو مپذیر | امر او کبر بود و نعم الامیر
چو برانند از پشیمانی چنین | عرش لرزد از انین المذنبین | اینچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد ببالا می کشد
کای خدا نان و اخریده از غرور | نک ریاض خلد و نالت و الغفور | تعدانا نان رنق زان حاق | انهوای حق بودند تا ودان

روانه شدن هر سه شهزاده در ممالک پدر

چونکه در دریا و سایط دشک کرد | | | تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

عزم ره کردند آنهم سر بسر | سوی املاک پدر رسم سفر | در طواف شهرها و قلعه‌ها | از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع | هر کجا تا دل کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا | تنگ آرد بر کله‌داران قبا | الله الله زان دز ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر
روی پشت و سقفها و برج دست | جمله تمثال و نگار و صورتست | همچو حجره آن زلیخا پر صور | تا کند یوسف بنا کامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید | خانه را پر نقش خود کرد آن مکید | تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار | روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان خلاق ودود | شش جهت را مظهر آیات کرد | تا بهر حیوان و نامی که نگرند | از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه ... | حیث ولیتم فثم وجهه | در قدح گر در عطش آبی خورید | در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب نظر | صورت عاشق چو فانی شد درو | پس در آب اکنون که را بیند بگو
صورت حق بیند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غیور | غیرتش بر عاشقی و صادقیست | غیرتش بر دیو و بر استوریست
دیوا گر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد | اسلم الشیطان آنجا شد پدید | گر یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد باز ران
جانب احوال آن شهزادگان

این سخن پایان ندارد

این سخن پایان ندارد ای گروه / هین حذر زین قلعهٔ پر از شکوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرح جویی خود سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نگفتی این سخن را آن پدر / ور نفرمودی که زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان

کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوا افتاد و در کوی خیال

رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را بازجست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونک الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ما تنیم

رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلصش یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
دانه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای

گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار

کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض چستیست استاد و کیا

نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوستکام
مایل گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری بده

هیچشان این نه که گویند از خرد / بر گلوی ما لگدها میزند
آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب

کو بر بنده در سطل گاو زن / باز پا [illegible] در مقام گاو زن
آن خری باشد تغافل خفته‌وار / تا نگویی که کیست این خفته کار

خود بگفته کین سبب بالا ذکر است / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای

سوی آهویی به صیدی تاختی / خویش را خود صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر لش / نارسیده سود افتاده بخس

چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرده است / پس چرا بدظن نگردی در سبب

پس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری از مکسب عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهای پنهانست زیر

ستر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را برنماند این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / تا حولی اندید و چشمش خرست

توی آخر سوی توی | از تو است آنکه این توی نیست
این توی ظالم که پنداری توی | هست این تو سر سوی جانی توی

بهر صد فرزان چرا الحاح کرد | توی خود را تو مدان میدان شکر
توی بیگانه است با تو این توی | توی خود را یاب و مپندار دوی

توی آخر سوی توی اولست | آمده است از بهر تنبیه الست
توی تو در دیگران آمد دفین | من غلام مرد خودبین چنین

آنچه در آیینه می‌بیند جوان | پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم | با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را | وان عنایتهای بی‌اشباه را
نک درافتادیم در خندق همه | کشته و خسته بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش | بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خویش و زن ز دق | آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار | بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق | یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا | چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان | صورتی که بود عجب این جهان

بعد بسیاری تفحص در مسیر | کشف آن راز از شاه بصیر
نی ز طریق گوش بل از وحی و هوش | رازها بد پیش او بی‌روی‌پوش

گفت نقش رشک پروین است این | صورت شهزادهٔ چین است این
همچو جان و چون جنین پنهان است او | در مکتّم پرده و ایوان است او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن | شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او | که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد | هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت | وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش | که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود | که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر | پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بعید حیله معهود نیست | زین حیل تا تو نمیری سود نیست

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل | بود با خواهندگان حسن عمل

حکایت صدر جهان بخاری و کرم او و آنکه هر سایلی که از وی چیزی بزبان بخواستی ندادی و از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست صدر جهان روی از وی بگردانید

داد بسیار و عطای بی‌شمار | تا به شب بودی ز جود او نثار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود | تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز | آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش کی بود آفتاب | زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه | تا نماندی امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا | روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل | روز دیگر بر فقیهان مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام | روز دیگر بر گرفتاران وام

شرط او آن بود که کس با زبان | کس نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش | ایستاده مفلسان دیوارویش

هرکه کردی ناگهان با لب سؤال / نعمتش دی نبن کنز ملی حبه مال
من صمت منکم نجا بد ناسزاش / خامشان را بوده کیسه کارسازش

نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد او پیر را پیر جد گرفت / ماند خلق از جد پیرش در شگفت

گفت پس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفتا از من تویی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی که بطمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع

خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر هیچ خواهنده از او / نیم حبه نه نقد دید ای بی

نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رو پیچید پا / آمدند صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش بخششی / در دلش آمد ز حرمان حلقه‌ای
رفت او پیش کفن جویی پگاه / که بپیچم در کفن نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد به ظن / زر دراندازد پی وجه کفن

هرچه بدهد نیم آن بدهم به تو / همچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد

زر در انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از زیر نمد
تا نگیرد آن کفن‌خواه از صله / تا نهان نکند از او آن ده دله

مرد از زیر نمد بر کرد دست / سر برون آورد پی دستش ببست
گفت با صدر جهان چون بسته‌ام / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

آن عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این را ثقات
بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست / بی‌عنایت هین مهین اینجا مایست

آن زمرد باشد این معنی پیر / بی زمردی کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب‌خانه خفتند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر در مقعد خود انبار کرد

آمدند و مجمعی اندر چمن / مشتعل گشتند قوم انجمن
روز رفت و شد زمانه ثلث شب / زان عزب خانه برفتند آن دو

کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد به صورت بود زشت / او نهاد اندر پس کون زو بسی خشت

لوطیی برد شب در بانبهی / خشتها را دور کرد آن مشتهی
دست چون بر وی نهاد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست

گفت تو این خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی
کودک بیچاره‌ام وز ضعف خود / کردم اینجا احتیاط مرتعد

گفت اگر یاری نجویی در بقا … چون نرفتی جانب دار الشفا
یا بجا نزد طبیبی مشفقی … تا گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا تانم شدن … گر بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی … سر برآرد او ببیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهر مکان … من ندیدم یک دمی در وی امان
رو بمن آید بمستی خمر خوار … چشمها بر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست او خود زن بزند … غمزه دزدد و دهد مالش بکبر
خانقه چون این بود بازار عام … چون بود خر گله دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی کجا … خر چه داند خشت و خوف و رجا
عقل باشد زینت روی نکو … بر من زن بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی نهان … همچو یوسف افتدم در امتحان
یوسف از زن یافت زندان و فشار … من شوم توزیع بر پنجاه مار
از زنان از جاهلی بر من زنند … اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان … چون کنم چون من نیرزم نیم نان
بعد از آن کودک بگوشه بنگریست … گفت او با آن دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت … ونچو تو نادر فرش و کنبد وشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون … بهتر از سی خشت گرداگرد کون
ذره سایه عنایت بهترست … از هزاران طاعت کوشش پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند … گر دو صد خشتست خود را ره کند
خشت اگر بر ستنه نهاده نوست … زان دو سه مو از عطای آن سرست
در حقیقت هر یکی مو زان کهست … کان امان نامه صله شاهنشهست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری … بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه از مو ابرو مهر نهد … هلوا نان را آن دل شکند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه … سد شده او را چو کوه باشکوه
خشت را مگذار ای نیکو سرشت … لیک هم ایمن مشو اندر گذشت
رو دو تا مو زان کرم باد است آن … وانکهان ایمن بخسب غم مدار
نور عالم از عبادت به بود … آنچنان عالم که مستنبر بود
آن سکون سابح اندر آشنا … به ز جهد اعجمی بی دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد … میرود سیاح ساکن چون عمد
علم دریاییست بی حد و کنار … طالب علمست غواص بحار
کم ز ایشان سال باشد عمر او … ایمنگر در سیر خود زان حسب جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان … امنکیر هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم

طالب الدنیا و توفیر بابها … طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگماری نظر … غیر دنیا باشد آن علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت … کت کند زینها و باشد عبرتت
دو بهم گویند هر سه مفتتن … هر سه را یک ریخ و یک ره در سخن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندم … هر سه از یک درد و یک علتیم
در خوشی هر سه را یک طرفی … در سخن هم هر سه را تنجج
لیک مانی اشک ریزان جملشان … بر سر خون تعصب جان فشان
لیک ما با آتش دل هر سرکش … بزنده از سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت ای اخوان خیر … ما نه زن بودیم اندر نصح غیر

از خشم هر که بما کردی کلح
ما همیگفتیم کم مال از حرج
ما نمیگفتیم اندر کش مکش
از زمان که بود اسباب از عطا
جمله عالم را نشان داده بعیب
ایلی که جمله را کردی نوکرم
ان خرد که بود شکر خای تو
از عری پیش از کنون زندیه
چون بدوود دیگران زمان بدی
انچه پنجه سال بابندی هوش
سر بهی بیو ستم خود دادم مکن
پادشاهی مستا ند بزم خوش
کرد اشارت که درین مجلس کشند
پس کشیدندش چنان بی اختیار
عرضه کردش او ستدعی بخشم
هین بجای می بمن زهری دهید
همچو اهل نفس و همچو ناب و کل
عرضه میداشتند بر همچو خام
لوز کوشش تا بحلقش ره بدی
مغز هر بین بیفت مانده قشر کفت
تد بود بر مغز ناری شعله زن
مغز نغز و قشرها مغنوز اند

رجوع بحکایت سه پسر پادشا

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
اندر آتش همچو زر خندید خوش
جمله سرهای بریده زیر پا
زانکه صبر آمد چراغ نور صدر
کرم کن خود را و از خود دارم
دور دستانیدم چه شد همهای تو
پیش ازین بر ریش خود خندیدی
درد مهمان تو آمد تن زدی
نان نهج
دست و پای مرد ریش و سبلتم مکن

این کلید صبر را اکنون چه شد
هر سپه را وقت تنگا تنگ جنگ
ما سپاه خویش را همچو کمان
نوبت ما شد چه خیره سر شدی
ای زبان که جمله را ناصح بدی
ای زدلها برده صد تشویش را
وقت پند دیگران های های
بانک بر لشکر زدن بر ساز تو
از نوا میت کوش یاران بود خوش
لعبیان تست بر روی بساط

ذکر آن پادشاه که دانشمندی را باکراه در مجلس شراب وبنشاند ساقی شراب بر دانشمند عرض کرد روی از ساغر بکردانید وتندی آغاز کرد

از وساقی بکردانید چشم
تا من از خویش و شما از من شوید
در جهان ننشستم با اصحاب رد
حس نمی باید از نوعی کلام
سر نصح اندر دلیشان ره بدی
کی شود در قشر معده کرم و زفت
بهر سخت دان نه بهر سوختن
مغز او بس خون بوده دود از او

که بعمر خود نخوردستم شراب
می بخورده عربده آغاز کرد
حق ندارد خاصکان را دو نکون
رو همیکرد اندر نار شادشان
چون هم نار است جایش نیست نور
تا ندوزخ جز که قشر افشان نیست
تا که حق باشد حکیم قاعده
ان غایت کی بکوید بس ترش

از بلاد و خوف و فقر و زلزله
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
کفته ما که هین مکردانید رنگ
که بپیش آیید تا صد خون فشان
چون زنان نشسته در چادر شدیم
نوبت تو کشت از چه تن زدی
نوبت تو شد بجنبان ریش را
در غم خود چون زنانی وای وای
بانک بر زن چه کرفت آواز تو
دست بیرون ار و کوش خود بکش
خوش یاد در طبع او درد نشاط
میکذشتان یکفتهی بودش
وین شراب لعل را با او دهید
شست در مجلس ترش چون زهر مار
خوش تر آید از شراب زهر تو
کشته در مجلس کران چون زهر درد
انجا جز از نشتر بود
کو نمی بیند بدیده پادشان
کافکند در نار سوزان جز قشور
تا ندا با هیچ مغزی کار نیست
سستم دان دیکذشتر قایده
اشتها آرد شراب مرش

ور بگوید بسته او ماند دهان / چون فقیه از شرم بر بزم ان شهان
گفت شه با ساقیش کای نیك پی / چه خوشی ده بطبعش آب می

هست پنهان حاکمی اندر خرد / مرکرا خواهد بفن از ده برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بستهٔ زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد در دمن / چون بخواند در دماغش هم بفن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد و بیست استاد نرد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن امیر
مست گشت و شاد و خوش شد چون ایاغ / در ندیمی و مضاحك نقل و لاغ

سیر گیر و خوش شد انگشتك بزن / سوی مزه رفت تا مزه کند
یك کنیزك بود در مزه چو ماه / یك ز بیبا و ز نزدیکان شاه

چون بدید او دادهاش باز ماند / عقل رفت و تن ستم بر بار ماند
عمرها بوده عرب مشتاق و مست / بر کنیزك در زمان بر زد دو دست

پس طبیبان دختر و نعره فراشت / بر بنامد با وی و سودی نداشت
ذن بید ستی و در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا

/ ذو بر آرد شاق شاقی ز بر مشت
گاه کاهش وا کشد بر تختهٔ / در همش آرد گهی یك بختهٔ

گاه در روی ریزد آب و گرد نمك / از تنور آتشش سازد محك
این چنین مطلوب و مطلوب بجهل / اندرین امید مغلوب و غلوب

این طلب تنها نه شوی با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض / بیحشی چون دلیس و دعوی مفترض

یك لعبت و هر یکی رنگی دگر / بیحس هر یك ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفتم شد هر مثال / کم مکن ای شوی زن را بد سگال

آنشان کودك زسگادست او / خویش امانت دادهاند در دست او
آنچه با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند

حاصل اینجا این فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن خوار تا / آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان افتاد و قالبها بهم / چون دو مرغ سربریده بی طپید
چه سقام چه ملك چه ارسلان / چه حیا چه زهد جان جان جان

چشمها افتاد اندر عین جین / ز حسن پیدا ستا بیجا نه جسین
شد ز دا زو گو طریق باز گشت / انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا ببیند واقعه / دید اینجا زلزلت القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس خام می مکیف تفت

شد چه دوزخ بر شراره و بر مکان / تشنهٔ خون دو جفت بی سکان
چون قصه دید رخ بر خشم و قهر / تلخ و خونی گشت همچون جام زهر

بانك زد بر ساقیش کای کم دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آب
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر بیا

پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم گر یار را خوردم بداد
آنچه او را من بنوشم همچو نوش / میدهم در خورد یار خویش نوش

زان خورانم سیدکان را از طعام / گر خوردم من باز بختیه نارخام
وان خورانم من غلامان را که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن

من چو پوشم از خود اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را از کیاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسون هم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت / اطعموا الاذاب مما تاکلون
دیگران از پس طبع آورده / در صبوری چست و بالغ کرده

هم بطبع او رادی خواستی

هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبراندیش را

چون قلاوزی عقلت پر شود / جان باوج عرش و کرسی برشود

مصطفی بین که چو صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق

این بگفتند و روان گشتند زود / هرچه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند

روانه شدن شهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر شوند اگرچه راه وصل مسدود است

همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و اسیر

تا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حنجر کشید

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی میزند

این ملک برخاست شب پیش او / گفت او را ای ملیک خوبرو

یوسف وقتی دو ملکت شد کمال / هم ترا رام از بلاد و از جمال

کشته مردان بندگانت از تیغ تو / وان زنان ملک مرحی صنع تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود بصورت یوسف وقت خود زنان عرب زلیخاوار مردهٔ او و او شاعر نازک طبع و لطیف بود و این شعر اوست قِفا نَبْكِ مِنْ ذِكْرى حَبيبٍ و مَنزلِ بِسِقْطِ اللّوی بين الدُّخول فحَومَلِ چون همه زنان او را بجان می جستند عاقبت امرء القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزندان بگریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم باقلیم دیگر رفت

فلسفه گفتش بسی او شد خموش / ناگهان وا کرد از سر روی پوش

تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند این دو شیر / عشق یک کرّت نکردست این کبیر

بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر / او بهر کشتی بود حسن الاخیر

غیر آن دو بس ملوک بیشمار / عشقشان از ملک بربود و تبار

جانان هر سه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین

زهره نی تا لب گشاید از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بیک جو آن زمان / عشق خشم آلوده زه کرده کمان

عشق خود بی خشم در دور خوشی / خوی نازد تندی و خیره کشی

این بود آن لحظه کو خوشنود شد / من چگویم چونکه خشم آلود شد

لیک مرج جان فدای شیر او / کش کشیدن عشق و آن شمشیر او

کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مردهٔ این بندگی

با کنایت رازها با همدگر / پست گفتندی بصد خوف و خطر

رازدار غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی هر یکی دیگر خبر

زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
صورتی دارد ز معشوقان کلام / غافلست از حال مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است / علم مکرش هست و علمناش نیست

چون سلیمان از خدا تشریف بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / گر ندیدستی طیور من لدن

جان سیمرغان بود جان سوی قاف / هر خیالی را نباشد دستیاب
جز خیالی را که دیدان اتفاق / آنکه بعد العیان امتد فراق

بی فراق و قطع هر مصلحت / کایمنست او از فراق این صفت
بهر استغنای این معنی حسد / آفتابا ز برق یکدم درکشید

بهر جان خویش چون ایشان صلاح / همین مدند از خوف ایشان اصطلاح
این زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله جز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم با برزم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد

ور بگفتی مه بر آمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌جهند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی چه هما بونسه بخت / ور بگفتی که بر افشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی بخته اند / تا حوائج از برش بگرفته اند

ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس میکرد فلک
ور بگفتی که بدید آمد سحر / ور بگفتی درد سر شد خوشتر

گر ستودی اعتنا قامتی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او / مستشدی او سیر و مست انجام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی

ور بدیدی ریش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی آن او پوستین / این کند در عشق نام دوست این

عام میخواند هردم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشق پاک
خنده بوی زعفران فصل ما / کو به بوهای بیاض این معاد

آنچه عیسی کرده بود از نام هو / مشتری پیدا شد آن از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن این ست فکر این ست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس نکوه آن طراید کاندرست
گر نگیرا هست در دل صد گره / این نباشد مذهب عشق و وداد

تا نیامد عشق با روی آفتاب / آفتاب از روی او همچو نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / غایب الشمس ست دست از وی بدار

رعنا و خود روزنی عاشق همو / دل همو دلسوزی عاشق همو
ماهیان زانقد شد آنقین / تا نیاب و جام و دارو و خون

همچو طفلست او ز پستان شیر گیر / او فتاده در دو عالم غیر شیر
راه نبود این طرف تدبیر را / طفل داند هم نداند شیر را

کنج کرد این کرده نام رعنا / تا نیابد فاتح و مفتوح را
کنج نبود در روش ملک اندرو / حاملش دنیا بود نی سیل جو

همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود — چون بیاید او که باید گم شود
دانه گم شد آنگهی او این شود — تا نمردی دانه زین زین بود

بعد از مکث ایشان متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر بی صبر شدن برادر بزرگتر که من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه کنم و نصیحت برادران اورا سود نا داشتن اما قدمی یبلغنی مقصودی او القی راسی کفؤادی یا پای رساندم بمقصود مرا یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

این بزرگین گفت ای اخوان من — ز انتظار آمد ملالت جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند — مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقتم زین صبوری طاق شد — واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق — زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش سوزد مرا — سر ببر تا عشق سر بخشد ترا
دین من از عشق زنده بودنست — زندگی زین جان سر ننگ منست
تیغ بستاند جان عاشق زود — زانکه ضعفا فتاده ما

چون غبار تن بشد ماهم بتافت — ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم — انّ فی موتی حیوتی می‌زنم
دعوی مرغابی کردست جان — کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم — کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم — من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی — مدعی هستم ولی کذاب نی
گر بصد بارت بکشد گردنی — همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس — شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی — حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازئی — کرد آخر پیرهن غمازئی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر — که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک — هین مخور این زهر بر جلدی شک
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر — چون روی چون نبودت قلب خبیر
وای آن مرغی که ناروییده پر — بر پرد در اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری — چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش — یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب — از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا — وز جراحتهای همرنگان دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ — در دهانش بهر صید اشکوفه برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست — مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خود بر روی برگ — در فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز — گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خورد در دندانش ماند — کرمها رویید بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را — مرج پندارند این تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان — در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر نقل و پر نان — چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی‌تراش — از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک — بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیامد زاغ غافل سوی آن / با عصا کرده بمکران مکربان
صد هزاران مکر در حیوان هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی بر کف چو زین العابدین / چنبری پر قهر اندر آستین
گویدش چندانکه ای مولای من / در دل او بانکی تسخر و فن

نعره قاتل صوت نفس شهد شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و فند / سوز و تاری کیست کید نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و غذاء تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از نوا دورا در کشانو ادرزق
میکشاند مکر برقت بی دلیل / در سعادۀ مظلمی شب میل میل

هر کرا نی کاه در جوی او فتی / کر مدین رو کر بدان سوی او فتی
چون نه بینی بود لیل ای یاوه جو / ور نه بینی یه مکر بانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت / مر مرا کمراه کوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این سکت / نامراد نا هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم کرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در زن هیچ برق / عشر آن ده کش بی وجهی چو شرق

ظن لا یغنی من الحق خوانده / وز چنان برقی چو شرقی مانده
هین درآ در کشتی ما ای نژند / تا توان کشتی برین کشتی به بند

گویدا و چون برک کبرم کبر وبان / چون روم من در طفیلت کور وار
کو یا بهره براز تنها یقین / زان مکی تنکست و سد سنگ این

میکریزد از پشه در کوه می / می گریزد از نمی اندر یمی
میکریزی از جفا های بد / در میان لوطیان شور و شر

ان مدبر آفاذن داد / گفت چون نا منست میلت خرم
هر ضریری کو مسیح سر کشد / او جهود آنه نماند از رشد

قابل ضو بود اکر چه کور بود / شد از ین اعراض او کتو کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست

از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک کن ای هیچ خوای پیر جو

کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان چون پیر را شد زیر دست / روشنائی دید و ظلمت رست
شرط تسلیمست نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز

من نخوانم زین سپس راه ای پسر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران مرطرف نخ از کمان

نی نابرهیم و نمرود گران / کرد با کرکس سفر در آسمان
انهوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کر کسی

گفتش ابرهیم کای مرد سفر / کرکست من باشم این است خوشتر
چون زمین سازی نه بالا نردبان / لی پریدن بر روی بر آسمان

انچنانکه میرود با غرب و شرق / نی زنا دوناحله دل همچو برق
انچنان که میرود شب تا غراب / حسن مردم شهرها در وقت خواب

انچنانکه عارفان از راه نهان / خوش نشسته میروند در صد جهان
کر نداد ستش چنین رفتار دست / این خبرها در ولا بیان کراست

اینخبرها این بقا یا ست حق / صد هزاران سر بروی منتفق
ملک خلاقی نه میان این عون / انچنانکه هست در علم طیون

ان تجرها آمد اندر لیل و نهار — وین حضور کعبه و وسط النهار
خزای نمود بر جوان کسان — زبانی بایدت تا انکه کشان

عقل جزوی کو کز املای مقل — با وبا چنین خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل — می پرد تا ظل سدره میل میل

یا رسلطانم کشم منکو سیم — فارغ از مرداد و کو کشیم
ترک کو کس کن که من باشم کسته — ملک بر من بهتر از صد کو کست

چند بر عمیا دوانی اسب تا — با بدا ستا پیشه را و کسب تا
خویشتن رسوا مکن در شهر حلق — غافلی خویش از وی در جهان

انچه کوید آن فلاطون زمان — مین هوا مکذا ر و و بر وفق آن
جمله سکو بند اندر چنین مجلد — بهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — ملکه سوی خویش نزاده نداد
هر که از شاهان ز نیر نوعش بگفت — کردنش با تیغ بران کو دخت

شاه کو یدچو نکه کفتی اتصال — یا بکن ثابت که من باد م عیال
مر مرا دختر اکر ثابت کنی — با فتحا از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیشک من ببرم حلق تو — برکشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو — ای بکفته لاف کفتا منزه تو

بنکر ای از جهل کفته ناحقی — پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی انقعر خندق تا کلو — پر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شدند — کردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار — این چنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمرها — که برین سیدا رود تا در قبا
کر رود صد سال آن آکاه نیست — بر عمی این حساب راه نیست

بی سلاحی در رود در معرکه — همچو نیکان مرود در تهلکه
این همه کفتند و کفت آن ناصبور — که مرا زین کفتها آید نفور

سینه را آتش مرا چون منقلست — کشت کامل کشت وقت منجلست
صد هزاران جزء بدان اکنون نماند — بر مقام صبر عشق آتش فشاند

صبر مردان شبی که عشق زاد — دیگذ شتا و حاضران نا عمی تا
ای محدث شان خطاب و لخط تو — تان کذ شتم امن سر دی مکو

سر کو بم نی رها کن پای من — فهم کو د جمله اجزای من
اشتر من تا نو ابم میکشم — چون فتادم تا ببا کشتن خوشم

بر سر مقطع دکر صد خندقست — پیش درد من مزاج مطلقست
من نخواهم زندگی کو از خوف و بیم — این چنین طبل نهان زین کلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم — یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای این شراب — ان بریده به ببا طوی و قصاب

دیده کو نبود ز وصلش در وقت — انچنان دیده سفید و کور به
کوش کو نبود سزای راز او — برکنش که نبود آن بر تن نکو

اندر آن دستی که نبود زین خضاب — ان شکسته به بشاطو و قضا
انچنان پایی که از رفتار او — جان بر موی بند به بر کش تا داو

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت رساند عطای حق که ان مقصود از طرف دیکر و بنوع دیکر رسد

انچنان باد حدید و اقلیزست — کان چنان با عاقبت در ره باست
یا درین ره آیدم ان کام من — یا چو با با تم نده سوی وطن

ترک مو فوفست کام در سفر — چون سفر کردم بیا بم در حضر

نجاتر

یا ورا چندان بجویم جد و جست   کو بدانم که همی بایست جست
این معیت می‌رود در گوش من   تا نگردم گرد دوران زمن
که کنم من آن معیت فهم راز   جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد   تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرده باشد و داد داد   بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطا بین این حساب با صفا   گرددش روشن ز بعد و خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی   این معیت را کی او وا جستمی
دانش آن بود موقوف سفر   ناید آن دانش بتیزی فکر
آنچنان کو وجه وام شیخ بود   بسته و موقوف گریه آن جهد
کودک حلوایی بگریست زار   توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی   پیش ازین اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی   تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایدهٔ دیگر نهد   وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت   که آیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع را می نخواهد شد وفا   بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد   چون نخواهد زان طرف آن خیر داد
آن برای حکمتی و صنعتی   نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید   که مرادم آنکجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش   تا بود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع   که چه رو ماند مصرف در طمع
طمع داری روزیی در درزنی   تا ز خیاطی بری زر تا زنی
رزق تو در زرگری آید مدید   که ز همت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیت بهر چه بود   چون نخواستان زان نقش فن جان کند
هر کجا در حکمتی در علم حق   که نوشتان حکم داد زما سبق
سر تا حیوان بود اندیشه‌ات   تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
تا وصال یار زین سعیم رسد   یا ز راهی خارج از شغل جسد
من نگویم زین طرق آید مراد   میطپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سوی فتد   تا کدامین سو رهد جان از جسد

حکایت آن شخص که در بغداد خواب دید که گنج میطلبی زینسار بمصر رو که آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد معاش بر او تنگ شد روی گدایی کردن نداشت فکر کرد که در شب بگدایی رود تا کسی مرا نبیند چون برفت عسس او را بگرفت و بعد از تعذیب بسیار قصهٔ خواب را با وی گفت

آن گنج در مصر گفتش جهت آن که یقین شود که در غیر خانه خود می باید جست تا خیر اجابت دعای مؤمن

یا مرادم من برآید زین خروج   یا ز برجی دیگر از ذات البروج
بود یک میراثی و مال و عقار   جمله را خورد و بماند او عور و عاد
مال میراثی ندارد خود وفا   چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر چون آسان بیافت   کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان   که بداد حق بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها   ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ   یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد   یا ربی و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است   در زمان خالیش ناله گر است

چون سه

چون شود بر مطربش پنهان دو دست   بر مشو کاسیب دست او خوش است
نی شود خوش باش بین الاصبعین   گوی لا حول هستست این

رفت طغیان آب از چشمش کنار   بچشمش ذرع دین را آب داد

سبب تاخیر در اجابت دعاء مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا   تا رود دود خلوصش در سما
تا رود بالای این سقف برین   بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند که ای   ای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند   او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی   از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست   عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من   آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود   هم در آن بازیچه
گرچه می‌نالد بجان یا مستجار   دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او   ان خدایا خواندنش وان راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا   می‌فریبد او بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند   از خوشی آواز در قفص می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص   کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن   آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر   آرد و کمپیر را گوید بگیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد   کی دهد نان بلکه تاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند   که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد   گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم درین فن دارداش می‌کند   وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان   منتظر می‌باش ای خوب جهان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد   تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که باو نشان گنج دادند

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر   آمد اندر یا رب و یا رب بفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار   که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید   که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست   کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت   در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند   رو بسوی مصر و منبت‌گاه قند
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج   یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین   هست گنجی سخت نادر بهر تو
لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند   خواست دستی بر عوام الناس زد
لیک شرم و همتش دامن گرفت   خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید   ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم   تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ   تا رسد از بامها ام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی   واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه   یک زمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب   که بخواهم یا بخسپم خشک لب

ناگهانی خود عسس او را گرفت   مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن

اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیدهٔ مردم ز شب دزدان فگار
بود شبهای مخوف منتحس / این بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست

بکدائی و گرفتن عسس آن مرد را و حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشد بر دزدان رحیم
عشوه را شان از چه رو باور کند / یا چرا زیشان قبول زر کند
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زحمت بیحدست
بس ز رنج خاص مگسل ز انتقام / رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر دفع بشر / در تعدیش هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / کرده بود انبوه پخته خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بیعدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نی زینجا غریب و منکری / راستی گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان چنان انبوه شدند
انبهی از تست و از امثال تست / وانما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود عامه ز تنها محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نه‌ام من خانه دزد و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصری و در بغدادیم

در بیان این حدیث که الکذب ... والصدق طمأنینة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از طبیبش ساعتی پرهیز نیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد زان دل محجوب نی / زانکه مردودست و محجوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مقل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آمد سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پرحرج / در میان این دو بحران مرج
چون پلیلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پرسود و مستغرق چو در
زین پلیلو سرگران آن دکان / بر سر بر قلبها دیده وراست
شد پلیلو مرده را دار الربح / وان دگر را از غنا دار الجلح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گفت / کعبه با حاجی گواه و نطق گفت
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان منع ذبول / این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی میرسد تو ز اعتلال / که همی سوزد از او تخمهٔ ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذتش از جوع است نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
بس زجوع است و ز تخمهٔ تمام / آن ملالت نه ز تکرار طعام

چون ندکان و مکین و نقل و عقل / در فریب مرمت ناید ملال
چون ز عیب اکل و هضم مردمان / ششت سالست سر نهادان

عشوه‌ها دصید سلسله گفت تو / نی ملولی باد ما خوش خفته تو
با آخر کویش سوزان و حست / کرم تر صد بار از بار نخست

درد دارو را کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی جو کند
کیمیای نو کنندست درد هاست / کو ملولی این طرف کر درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان وسیم باز

آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ناب شیرینی کزو صد سبزه رست

همچنین هر روز قلبی مانعست / از شناس نقد تو هر جا که هست
باد بوت تا بتذیری مبید / گر مرا دو تو منم کرای من بید

گفت در دست حیثم و وجود بود / مات بود از چه نظام مرد بو
تو ز درمان دروغی محکمی / تا شود درد مصیبت مشتبه

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب دیدم مستمر / کر ببغداد است گنجی مستتر

بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
در فلان کوی و فلان سوی دفن / بود خود نام این خود مرد حزن

هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من / کر ببغداد است گنجی در وطن

هیچ من از خود نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / گر ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردی نماند / صد هزار الحمد بی لب بخواند
گفت خود موقوف امشب لوت من / آب حیوان بود در حانوت من

رعکه بر لوت شکر فی بر زدم / کوری این وهم که مفلس بدم
خوا احمق دان مرا خواهی فرو / آن من شد هر چه می‌خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بیگمان / هر چه خواهی گو مرا ای بدگمان
تو مرا پر درد گوای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی انبساط / پیش تو گلزار و پیش خویش خاد
گفت با درویش روزی یک خبیث / گر ترا اینجا نمیداند کسی

گفت او گر می‌نداند عامیم / خویش را من نیک می‌دانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینا ز من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیک‌بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ورنه بختم داد عقلم هم دهد

باز گشتن از مصر شادمان و مراد یافته خدا را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق

باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرجو
جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب

عقیدهٔ فرایی یا بیجا نر

کز کجا امید وادم کرده بود — وز کجا افشاند بر من سیم و دود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد — کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم — بردم از مطلب جدا بر میشدم
باز آن عین ضلالت با سجود — حق وصیت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند — کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا — تا نباشد هیچ خاین بی رجا

اندر آن زهر تریاقان نهی — کرد تا گویند ذا اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت — در گنه خلعت نهادن مکرمت

منکران را قصد اذلال ثقات — ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین شده — عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی — معجز و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه — کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی — بهر صدق مدعی در بیشکی
طعن چون می آمد از ناشناخت — معجزه میداد حق و می نواخت

منکران فرعون سیصد تو بده — جمله ذل او و قمع او بده
ساحران آورد حاضر نیک بد — تا که جرح معجزهٔ موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند — اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده — اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد بامداد تا حول نیل — تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود — کو بتحت الارض و هامون بود

گر بمصر اندر بدی او نامدی — وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد او در سبطی افکند او گمان — که بدان که امن در خوفست هان

آن بود لطف خفی کو را صمد — نار بنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی — ساحران را سر بریدن در قطع

نیست پنهان وصل اندر پرورش — ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای رجا — ساحران را اجر بین بعد از خطا

عارفان زانند دایم آمنون — که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید — لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی — خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند — عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار — خود ز شبه عیسی آمد تاجدار
هین میاویزید من عیسی نیم — من امیرم بر جهودان خوش نیم

زودترش بر دار آویزید کو — عیسیست از دستمان تخلیص جو
چند لشکر میرود تا برخورد — برلشاوفی کز نها بر سر خورد

پس سیه بنهاد دل بر مرگ خویش — روشنیها و ظفر آمد بپیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت — آمده تا افکند حی را چو میت

چند بازرگان رود بر بوی سود — عید بنهاد و بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این — زهر پنداری بود آن انگبین

تا حریم کعبه را ویران کند — جمله را زان جای سرگردان کند
در عرب کینه کشد اندر کند — گر چه در کعبه ام آتش زند

تا همه زوار گرد او تنند — کعبهٔ او را همه قبله کنند
عز سعیش عزت کعبه شد — موجب اعزاز آن بیت آمد

مکیان را عز یکی بر صد شده — تا قیامت عزشان ممتد شده
او گمان برده که لشکر می کشد — بهر اهل البیت خود زن می کشد

در و لعبه ادرشه

او وکعبهٔ او شده مخمور تو از چه است تا ز عنایات تو شد
از جهاد ابرسهٔ همچون دده این فقیران عرب منعم شده

اندرین فتح غزایم وین هم در تماشا بوده بوده مرفها
خانه آمد گنج زر را بازیافت کاینش از لطف خدایی بازیافت

رجوع بقصهٔ سه پسر پادشاه مکرر کردن برادران پند دادن برادر بزرگتر را و تاب ناوردن آن پند را از ایشان

تا بدانی حکمت فرد حکیم ایمنیها مینهد در خوف و بیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان گوش و هوش آور بمن بشنو عیان
آن دو گفتندش که اندر جان ما هست پاسخها چو نجم اندر سما

گر نگویم آن نیامد راست نرد ور بگویم آن دلت آید بدرد
همچو جزرم اندر آب بانگ تمام ور خموشم آشنا فست و ستم

ور نگویم آشتی با نور نیست ور بگویم این سخن دستور نیست
درزمان برجست کای یاران وداع اِنَّمَا الدُّنْیَا وَمَا فِیهَا مَتَاع

پس برون جست او چو تیری در کمان گر مجال گفت کم بود از زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین نور مستانه بسو سیداو من

شاه را مکشوف یک یک حال آن اول و آخر غم زلزالشان
پیش مشغول است در مرعای خویش لیک چوپان واقف است از حال میش

کلکم راع بداند از رمه کز علف خوارست و کز در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود لیک چون زر در میان نور بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بدان شهی لیک خود را کرده قاصد اعجمی

صورت آتش بود پایان دیک معنی آتش بود در جان دیک
صورتش بیرون و معنی اندرون معنی معشوق جان در رگ خون

شاه زاده نزد شه زانو زده ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش لیک میکردی معرف حال خویش

در درون یک ذره نور عارفی به بود از صد معرف ای صفی
گوش را بهر معرف داشتن آیت محجوبیست و حزن و ظن

آنکه او را چشم و دل شد دیدبان دید خواهد چشم او عین العیان
ما تواتر نیست قانع جان او بل ز چشم دل رسید ایقان او

پس معرف نزد شاه منتجب در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است پادشاهی کن کز آن نان تو است

دست بر فتراک این دولت زدست بر سر سرمست او می‌مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی کالتماسش هست یابد این فتی

بیست چندان ملک کو شد زو بری بخشمش اینجا و با خود سروری
گفت تا شاهیت برویم کاشت جز هوای تو هوای کی گذاشت

صوفی انداخت خرقه وجد در کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه دادن در ندام آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه این سو ای قرین کرنمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش ور بیاید خاک بر سر بایدش

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است پنج دانک مستیش درد سر است

ملک دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رؤیت محجب است / عین معزولیست و نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن

نی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد

چون چراغی بی ز نفت و بی فتیل / نی کثیرش بشنوی ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی

چون حبیبی دلبری مهمان عز / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
تا چه مرغ خاک کاید در بحار / تا چه یابد جز هلاک و جز خسار

یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو بود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف میان

لیک با با گندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اولا استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این سخن کوتاه کن / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و نامد آن مدد
لیک استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند خود صید گشت
هر کرا شکار چون تو صید گشت / صید را ناکرده قید او قید گشت

هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیبای جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان

ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور ز آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن

مدتی رو ترک جان من بگو / روح بخش دیگری جز من بجو
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کس دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن و باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید یار بنه بار دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن دیگری را بجو

هر زمانی جوحی از درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه من

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه که شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز یار ده دله

قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال زن مقال آن نگار
گفت کاندر محکم است این غلغله / می‌نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شو شرحم دهی
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت دانم سازم بی عنو

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد انبه بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدور از صادرات فرسوده اند
در خزان باد خوف حق کنید / ان   باد تن را بیز

الکسوال منغ

این شقایق منع تو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم دیده زفت و خانش نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب آنجا مکان بود اینجا بیا / کار شب بی شمعهاست و بی‌ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / این شکرلب و آنگهان از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اول این خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاحشه
یوسف از کید زلیخا ای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد آنسو می زنند بهر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی در اندرون صندوق چون محلّ دیگر نبود

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / بر اساس دیدنا اندر خلوتی
اندر آمد جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دادم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری سوز آن
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود جان مرا / آن یکی از تست دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
صورت صندوق بس عالیست لیک / از عروض سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار / واندر آن سلّه نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا به کو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد زن / خورد سوگندی که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آنش قاضی از بیم نکال / بانگ می‌زد کای حمال وی حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام می‌کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
مانده در صندوق او خود مخبر / تا چه آید بر سرش زین ره گذر
مدتی بود اندر آن صندوق غم / بی وقوف او بود خود از بیش و کم

عمر در صندوق برد اندر نهان / جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری می‌رود

این سخن پایان ندارد قاضی‌اش / گفت ای حمال و ای صندوق‌کش

از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با این همه

تا خرد این را به زر زین بی‌خرد / همچنین بسته به خانهٔ ما برد

ای خدا بگمار قومی روح‌مند / تا ز صندوق بدنمان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران کس یکی خوش‌منظر است / که بداند کو به صندوق اندر است

او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است / عارف ضالهٔ خود است و موقن است

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید

یا به طفلی در اسیری اوفتاد / یا ز مادر او ز اول بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نه از قفص سوی علا / در قفص‌ها می‌رود از جا بجا

در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونتان / جز به سلطانی و وحی آسمان

گر ز صندوقی به صندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود

فرجه صندوق نو نو مسکر است / در نیابد کو به صندوق اندر است

گر نشد غره بدان صندوق‌ها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس

همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یک دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق از جوحی

بود القصه خر صندوق‌کش / نایب قاضی حسن یا ابن خش

نایب آمد گفت صندوقت به چند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند

من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار

گفت شرمی دار ای کوته‌نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی‌رؤیت شری خود فاسد است / بیع ما زیر گلیم این راست نیست

برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مگشای باز / سر به بسته می‌خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند

پر درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

آنچه بر تو خواهدت بودن پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

تا که بر مرصاد حق و اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین

ان عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است / هین مجنبان جز به دین و داد دست

تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش

گفت آری این چه کردم استم است / لیک هم میدان که بادی اظلم است

گفت نایب یک به یک ما بادیم / با سواد و جبر اندر سادیم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش

ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید

هر زمان صندوقهای بد پسند / هاتفان و غیبیان می‌خرند

زین سبب پیغمبر

در بیان خبر مصطفی ص که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که این بس نبود که ما مطیع شدیم ویرا که مطاوعت علی علیه السلام میفرماید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست
ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنک آزادت کند
بند رقیت ز پایت بر کند

چون بآزادی نبوت هادیست
مؤمنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می‌گویید هر دم شکر آب
بی زبان چون گلستان خوش خطاب

بی‌زبان گویند سرو و سبزه زار
شکر آب و شکر عدل نوبهار

حله‌ها پوشیده و دامن کشان
مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی‌شوی آبستن ز مسیح
خامشان بی لاف گفتاری فصیح

ماه ما بی نطق خوش برتافتست
هر زبان نطق از فر ما یافتست

نطق عیسی از فر مریم بود
نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من طمع
اندرین طور است عز من قنع

در جوال نفس خود چندین مرو
از خریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو پریشان حال از آن
این چنین فرموده اند صاحب‌دلان

باز فرستادن جوحی زن را بعد از سالی بمحکمهٔ قاضی بامید آنکه وظیفهٔ پارسال را بجای آورد

بعد سالی باز جوحی از محن
رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفهٔ پار را تجدید کن
پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا نشناسد ز گفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن
لیک آن صد تو شود ز آواز زن

چون نمی‌یارست آوازی فراشت
غمزهٔ تنهان او سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
کو بوقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز برون
در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام
گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک گر میرم ندارم من کفن
مفلس این لعبم و شش پنج زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی
پار اندر شش‌در من تاختی

نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج حس و شش جهت
از ورای این همه کرد آگهت

از شش و از پنج عارف گشته فرد
محو گشته زو شش و پنج نرد

شد اشاراتش اشارات ازل
جاوز الاوهام طرا واعتزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون
چون برآرد یوسفی را اندرون

واردی بالای چرخ بی ستن
جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده
رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها با بسته در چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو با غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت حیات جان حوت
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو او نه آمد و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشوی ای جان ازین تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کلیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشع نور جلال

بازآمدن بقصهٔ شاهزادها

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی که بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / اینهمه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ورنه می‌شوبی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او ازان خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوبتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین همه هنگامه‌ها کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرم‌تر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش مؤمن گریزان شد جحیم / زانکه ایشان راست پر ناز و نعیم

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر اوست ای مؤمن زودتر بشتاب بگذر تا عظمت نور تو آتش مرا نسوزاند بکشد که یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / بین که می‌پخساند او را هر نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

اویس حسن گدرکن

کویدش جنت گذر کن همچو باد — ورنه گردد هرچه من دارم کساد — گر تو صاحب خرمنی من خوشه چین — من نخواهم تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و همچنان — نی مرا این نی مرا زان زو امان — رفت عمرش چاره را فرصت نیافت — صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدّتی دندان کنان رنجی کشید — نارسیده عمر او آخر رسید — صورت معشوق زو شد در نهفت — رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر و ششترست — اعتناق بی حجابش خوشترست — من شدم عریان ز تن او از خیال — می خرامم در نهایات وصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست — هرچه آید زین سپس بنهفتنیست — ور بگویی ور بکوشی صد هزار — هست بیگار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود — بعد از آنت مرکب چوبین بود — مرکب چوبین بخشکی ابترست — خاص آن دریاییان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود — بحریان را خامشی تلقین بود — هر خموشی کان ملولت میکند — نعرهای عشق تو زان می زند

تو همی گویی عجب خامش چراست — او همی گوید عجب گوشش کجاست — من ز نعره کر شدم او بیخبر — تیز گوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند — صد هزاران بحث تلقین میکند — خفته خود آنست کو زین شور و شر — آن نشسته پهلوی او بیخبر

آن کسی کین مرکب چوبین شکست — غرقه شد در آب او خود ماهیست — نی خموشست و نه گویا نادریست — حال او را در عبارت نام نیست

نی ازین و نی از آن او بو العجب — شرح این گفتن برونست از ادب — این مثال آمد رکیک و بی ورود — لیک در محسوس ازین بهتر نبود

حاصل این شه زاده از دنیا برفت — جانش پرّان در شکر [illegible]

کو چنین رنجور بود و از وسط — برجنازه این [illegible]

شاه دیدش گفت قاصد کیست این — کین از آن [illegible]

پادشاه

پس معرّف گفت پور آن پدر — این برادر زان [illegible]

امدن برادر میانی بجنازه برادر که این کوچکتر صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه سیاستگر را و صد هزاران غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

شه نوازیدش که هستی یادگار — کرد او را هم بدان پرسش شکار — از نوازش شاه آن یار چنید — در تن خود غیر جان جانی بدید

در دل خود دید عالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله — عرصه دیوار کوه و سنگ یافت — پیش او چون نار خندان می شکافت

ذرّه ذرّه پیش او همچون قباب — دم بدم میکرد صد گون فتح باب — باب گه روزن شدی و گه شعاع — خاک گه گندم شدی گاه سماع

در نظرها چرخ بس کهنه قدید — پیش چشمش هر دمی خلق جدید — روح زیبا چونکه وارست از جسد — از قضا بیشک چنین چشمش رسد

صد هزاران غیب پیشش شد پدید — آنچه چشم محرمان بیند بدید — آنچه او اندر کتب برخوانده بود — چشم را در صورت آن برگشود

از غبار مرکب آن شاه نر — یافت او کحل عزیزی در بصر — برچنین گلزار دامن میکشید — جزو جزوش نعره زن هل من مزید

گلشنی کز بقل روید یکدمست — گلشنی کز عقل روید خرّمست — گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

علمهای نادره دانسته … تا گلستان بلند و سر گل دسته
تا زبان تا این دو سر گل دسته ایم … گین دو کلها بر خود بسته ایم
ایچنان مفتاحها هر دم بنان … مر قفلهای جان دریغا از زبان
ورنه می فارغ آمدت ز نان … گرد چادر کردی معشوق نان
بانگ مستعقات چون شد موج زن … ملک و شهری با میت بر باد زن
مار بودی اژدها گشتی مگر … یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود … حرص تو دانست و دوزخ فخ
دام بدران و بسوزان دانه را … باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا … همچو کوه بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود … عکس غیر است آن صدای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگرست … جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران … شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد … کو دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه … جهد کن تا گردی
تا که گفتارت ز حال تو بود … سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر … لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بجو باز کوهسار … لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست … همچو خاکی بر هوا بر شد هواست
گر نماید خواجه این بادم غلط … ناو قلها النجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی … ان هو الا یوحی احتوا
احمدا چون نیستت از وحی یاس … جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال … که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی … هر که بدعت پیشه گیرد از هدی
همچو عادش بر برد باد و کشد … نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد ست حمالی خذول … همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار … می برد تا میکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود … یار خود پنداشته اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین … خردشان بشکست
باد را بشکن که بس فتنه است باد … پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کرده خیل … بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد و از نفاق … چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست … چون اجل آید بر آرد باد دست
باد اندر دهن بین ره گذر … هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها از آن ایمن بود … حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل … درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کایمن میگذشت … بود جان کشت و کشت او مرگ کشت
دست آنکس که بکردت دست بوس … وقت آن خشم آن دست
یا رب و یا رب بر آرد او ز جان … که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو … از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند … منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد … وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر … گه خبر خیر آوردم گاهی بشر
زانکه مامورم امیر خود نیم … من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو … چون سلیمان گشتی حمال تو

عاریت کشتی مدد گشت

عار ستیم کشتی ملک کفت / کردمی بر داز خود من واقفت
لیک چون تو یا غنی من مستعان / میکنم خدمت ترا روزی سه چار

پس چرا عادت سر نکو بنهادمی / تا سپهر تو با غیابه برجهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / ان زمان کایمانت مایهٔ غم شود

ان زمان خود جملکان مومن شوند / ان زمان خود سرکشان بر سر دوند
ان زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد راه زن در زیر دار

لیک کرد در غیب کردی مستوی / مالک دارین و شحنهٔ خود توی
سختکی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار است و سقیم

رستی از بیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون کلوشک آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلو و دهان

این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را کران رنکین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونک خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنک لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر کل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند

هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگند اندر کور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوشست و مکر و مستعار

رنک باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنک صدق و رنک تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

رنک شک و رنک کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنک او باقی و جان او فنا

برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد جان بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس

خاک را رنگی و فرهنگی دهد / همچو کودک مان بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری برند / کودکان از حرص آن کف میزنند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار او شکست / شکر باری قوت تا واندکیست

طفل را استیزه و صد آفتست / شکر آن کو بی نفی و بی آلتست
وای ازین پیران طفل نا ادب / کشته از قوت بلای هر رقیب

چون صلاح و جهل جمع آید بهم / کشت فرعونی جهان سوز و ستم
وای از آن طفلان که پیری میکنند / لیک میدانند و میری میکنند

شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه / ایمنی از فرعونی و از هر فتنه

خالی اشکم لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر دیو

اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجرات ساحر لاشی فروش / عقلها

خم روان کرده ستیری چون رسن / کرده کرباسی ز مهتاب غلس
چون بریشم خاک را بر می تنند / خاک در چشم ممیز میکنند

چندلی را رنگ عودی میدهد / بر کلوخی نان حسودی میدهد
پاک انکه خاک را رنگی دهد / همچو کودک مان بر آن جنگی دهد

دامنی پر خاک و ما چون طفلکان / در نظر مان خاک همچون زرد کان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه کر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش تمام
کر شود صد ساله آن خام و ترش / طفل و غوره است بر هر تیزهش

گرچه باشد ریش و موی او سفید   هم در آن طفلی خوفست و امید
گر رسیم با نارسیده مانده ام   ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقابلی و دوریی   بخشد این غورهٔ مرا انگورهٔ
نیستم امیدوار از هیچ سو   وان کرم میگویدم لا تیأسوا

دایما خاقان ما کردست طو   گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین نا امیدی در گویم   چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون ناسبان   در دویدن سوی مرغان آیمن
کام اندازیم و کانجا کام نیست   جام پردازیم و انجا جام نیست

تا نگر انجا جمله اشیا جانیست   معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب   نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه انجا خشت بر خشتی نماند   نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست   چون بهای خشت وحی و روشنیست

کوه بهر دفع سایه مندکیست   پاره گشتن بهر این نور اندکیست
بر برون که چو زد نور صمد   پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان   واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزدین   از میان چرخ برخیز ای زمین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز   شب ز سایه تست یاغی نور روز
این زمین چون گاهواره طفلکان   بالغان را تنگ میدارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند   شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهوارها   طفلکان را زود بالغ کن شها

خانهٔ گهواره را ضیق مدار   تا تواند کرد بالغ انتشار

بو سر که شاهزاده را پدید شد از سبب استغنا و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام ازین خبر شد و دلش درد کرد روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

چون مسلم گشت بی بیع و شری   اندرون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه   ماه جانش همچو از خورشید ماه
رابطه جانی ز شاه بی ندید   دم بدم در جان مستش می رسید
اندر آن خویش استغنا بدید   گشت طغیانی ز استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شهزاده ام   چون عنان خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع   پس چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز   ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم که درد سر نماند   وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکر لب گشته ام عارض قمر   تا بنابد گردد کان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت   صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

صد بیابان زان سوی حرص و حسد   تا بدانجا چشم بد هم می رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست   چون نداند هر چه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او   ناسپاسی و عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب   این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس   تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار   که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک   تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان   تو شده در حرب من تیر و کمان

ورد غیب

در جزای آن عطای نوربار / تو زدی در دیدهٔ من خارخار
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت بر عیالش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / آن سیه کاری خود کرد او نظر

با خود آمد ز مستی و عقاد / زان گنه گشته سر خانه خراب
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بروی بادیه هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار تن / همچو جغدی شد بویرانی مجن

همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند کاوی بهر کشت
اشک میراندی که ای هندو نژاد / شیر را کردی اسیر دم گاو

در سرت آمد هوای ما و من / میزدی بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / کز چرا کشتم چنین سلطان خویش

آمد و با خویش استغفار کرد / با انابت جز دگر بیاد کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود

می نبایست خود مبا جامهٔ درست / چون رسید از صبر پیچش صد جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کز نر دین اندیشه انگری بیداد

آدمی اندر بلا گشته بر است / نفس کافر نعمت است و کم هست
نفس کافر خود همی بدهد امان / گشته طاغی چونکه فارغ شد زنان

آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه نارو عاجز و مضطر کند

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی بی جان مرا / در عوض قربان کنند بی فتی

گفت بر که بیشتر رحم آمدست / از که دل پر سوز و بریان تن شدست
گفت روزی کشتی بر موج تیز / می شکستم زار تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر دمه
هر دو در یک تخته درماندند / موجها آن تخته را میراندند

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها امر کن
چون زمادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد و ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش

بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار و خوش اکل
چشمهای آب شیرین و زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صد مه فتن

گفته‌ام خورشید را گرمی مکن / باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران بریز / برق را گفتم برو مکر ای ستیز

زین چنین ای دی برین اعتدال / پیچ ای بهمن برین روضه مبال
همچنان شبستان کراز کرک عند / وقت جمعه بر رعا خطی کشید

تا برون نایند از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد آنجا گزند
بر مثال دایه تعویذ بود / کاندران صحرا امان آن بود

هشت روزی اندرین خط تن زنند / وز برون مثل تماشا می کنند
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی عظم و لحم از مکید یکی

یک گره را در هوا بر هم زدی / تا چه خشخاش است استخوان ریزه مندی
ان سیاستها که کرد لوط و فیل آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
کو بطبع این مشکهای باد سرد / کرد خط دایره آن هود کرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
معتزلیان را منع کن سنی نبر / تا معلم تا بمال و سهو ده
عاجزی و خیره کن عجز از کجاست / عجز تو تا بجا از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
ختم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل اوست
هم دراول عجز او را خود ببید / مرده شد دین عجائز در گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه در طفلی و شیر دادن پلنگ او را

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن / که بگفت اندر نگنجد فن من
داده مر ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بچه در
داده کرمان را برا و مهر ولد / بر پدید من ابیت
مادران را مهر من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوتی نبود ز هر یار بدش
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود سوزنده خلیل
همچنین کین شاه را ده شکر تا / کرد استکبار و استکبار جا
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوسیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره می‌زند / کبر و دعوی خدائی می‌کند
رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت تا ابراهیم را
کان منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیال / هر که می‌زاید بکشتند احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
انبیا زاینده این ملکهای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از آب و آب ام شد عجب / او زما یابید گوهرها عجب
گرگ در وی بنداشت نفس بدیقین / چه جهان می‌نهی بر هم قرین
در ضلالت هست صد کل کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
نیست نسبت میکویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفس کو بدرگ است
فرض می‌آری بجا گر طایفی / بر سهیل چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد از شر تو / تا شوی چون موزه هم پای دوست

جمله قران شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف ان چشمت کجاست
تا سهیلت فا خود از شر بوست / در قتال الانبیا مو می‌شکافت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان می‌زد لهب
قصه کوته کن که رشک آن عنود / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخش ان کی کشته بود

رجوع کردن بدان قصه که شهزاده زخم خورد از خواطر شاه پیش آن استکمال از دنیا برفت

چون به ترکش بنگرید او بی نظر / دید کم از ترکش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر از حق بازجست / گفت اندر حلق او وا می نشست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می‌گریست / اوست جمله کشنده هم او ولیست
ور نباشد هر دو پس او کل ملی / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر می‌کردان شهیدان زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
ان عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت

گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / اخوان عین الکمالش ره گرفت
ان یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش بیش

وصیت ان شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بکاهلترین پسرش داد

سه پسر بودش چو سرو روان / وقف ایشان کرده او جان روان
گفت هر چه در کفم سیم و زرست / او برد زین هر سه کو کاهلترست
ان سیم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در ربود
گفت با قاضی و پس اندرزه کرد / بعد از ان جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ار چه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینیم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد کار خرمن برند
کاهلیرا کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چه یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی شرحی دهید / تا بدانم در چه حد کاهلید
بی گمان که سر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده سرها واصلست
پردهٔ کوچک چه یک شرحه کباب / می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از کذب و صدقش مخبرست
آن نسیمی کو بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هش / دیک شیرین ز دیک ترش
دست بر دیک نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین بود / ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفتار نکو بیدا نمش
ور نه گوید در سخن سحا نمش

گفتا گر این مکر بشنیده بود
لب به بندد در خموشی در رود

مثل فی التمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را
کو خیالی آید اندر شب ترا

تا مکو دستان و جای سهمگین
تو خیالی زشت بینی از کمین

دل قوی دار و بکن حمله برو
کو مکر واند ز تو در حال رو

گفت آن کودک خیال دیو اگرش
گر بدو این گفته باشد مادرش

حمله آرم افتد اندر گردنم
ز امر مادر پی من انکه چون کنم

تو همی فرمائیم که حیلت ایست
آن خیال زشت نام مادر است

دیو مردم را ملقن آن کیست
غالب از وی گردد از خصم اندکیست

تا کدامین سوی باشد آن یواش
الله الله رو توهم زان سوی باش

گفت گر از مکر ناید در کلام
حیله را دانسته باشد والسلام

سر از آنجا چون نشانی باشدت کو
گفت من خامش نشینم پیش او

صبر با سلّم کنم سوی درج
تا برآیم صبر مفتاح الفرج

ور بجوشد در حضورش اندلم
منطقی بیرون از این شادی و غم

من بدانم که فرستاد آن لعین
از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان میمنه است
زانکه از دل جانب او رود نیست

هست باقی شرح این لیکن درون
بسته شد دیگر نمی‌آید برون

مدتی زین مثنوی چون والدام
شد خمش گفتش ولد ای نیکنام

از چه رو دیگر نگوئی سخن
بهر چه بستی در علم لدن

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
نیستش با هیچکس تا حشر گفت

در جهان جان کنم جولان همی
میکندم زین نیم دایم در همی

قصهٔ شهزادگان ناید بسر
ماند ناسفته در سر مر بسر

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
او نگوید من دهان بستم نگفت

وقت رحلت آمد و جستن ز جه
کل شیء هالک الا وجهه

باقی این گفته آید بی زبان
در دل آنکس که باشد زنده جان

گفت کو آخر رسید و عمر
مژده آمد وقت آن کز غم رهم

در جهان جان کنم جولان همی
میکندم زین نیم دایم در یمی

تا نگر این عالم زیم زندست خوش
از یمی یم یافت زان خوبست و کش

چونکه جان در خاک و تن زنده بود
در جهان یم بر بین تا چون شود

یم چه شهراست و چه دریا دست نم
نم چه قطره دان و بی اندازه یم

زین یمی کان همچو جانست ای ابله
در یم جانان که تا یابی بقا

چونکه جان از بهر جانست ای ظریف
پس ز راه جان طلب کان از شرف

تا بر آنجا برد کو برده است
جستن اندر خاک یم بیهوده است

جزو هر خاکی بجا گلستان برد
موج بحر جان سوی جانان برد

پس ز جان کن وصل جانان را طلب
لعل لب بی کام میگو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان
در جهان جان بما جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک
میکاری تا شوی آخر هلاک

این چنین عمر عزیز بی‌بها
بی عوض ضایع کنی هر دم چرا

عین می‌باید ترا ای مرد کار
تا دهی گل زو و گیری خار

عمر کان شد صرف در دنیا نماند
خرم آنکش حق بسوی خویش خواند

عمر معدود شمرده چون دهی
در ره حق کرد آن نا[illegible]

بیشمار رهو

بیشمار و بی عدد بی حد شود
آن یکی دانه که کاری صد هزار
سوی کل خود روای جزو خدا
آب را اندر سبوی یم مدار
جا یقینی می‌زنید در ابلهی
پیش از انکه کار تو اینجا رسد
تا چو کفی بر سر آب روان
تا که شیرین و یا ترشیست آن
جان او در مرتبه چون تن جسد
کآب ساکن بی مدد ناخوش شود
رنج او هر لحظه بر تن شود
پای همت بر خور و بر ماه نه

عمر دو روزه که در ظلمت رود
دانه بر کری ز فضل کردگار
از خودی بگذر که تا یابی خدا
تا نگردد آب شیرین ناگوار
پر ز بادی همچو انبان تهی
کرد غفلت حجاب و بند و سد
تا شود سر درون پیدا برون
میشود ظاهر بر پیر و جوان
مومنست اینها که کافر و پلید
رنگ و بوی و طعم خوش از وی رود
هر دمی او زشت و ابتر می‌شود
سر بران ایوانان زد کاه نه
آب جان را ریز اندر بحر جان
قصه کوته کن که رفتم در نهان

هین تجارت کن در این بازار نو
خود شمار اینجا بود کآخر بود
در تن همچون سبو مستی بخواب
گفت احمد هر که دور از دین بگشت
سوی دوزخ می‌رود ان بد مآب
چون حسابست این نفوس این صور
از نفس و از بوی و از کف و قد
همچنین از قول و فعل مردمان
آب را اندر سبوی یم مدار
هر دمی پس تر رود از پیش صف
رو بسوی اصل خود همچو خلیل
این خودی را خرج کن اندر خدا
تا سوی دریای بی حد و کران
هین خمش والله اعلم بالصواب

صد هزاران گل بر آید خار دق
بیشمار است آن طرفکان بر بود
گفت و گو جنگ و صلحست چون خدا
هست مغبون و گرفتار شکست
بی عذاب بحر و نار و عذاب
بر سر آب درون ای نامدد
می‌نماید خوب و نیها در شود
میشود پیدا که چه شانست آن
تا نگردد آب شیرین ناگوار
میشود صافیش و روی همچو کف
یکدرا ز استاده و چرخ علیل
تا نمانی همچو ابلیس جدا

حسب الامر بندگان عیوق نشان نتیجة الامراء والاعیان
وارث المعالی والمفاخر حائز المحامد والمناقب والمآثر
امیر الامراء العظام نعیم الاجلة الفخام طراز الامارة والریاسة
حامی الرعیة بحسن التدبیر والسیاسة سرمایهٔ سرور غمزدگان
روزگار نور علی نور ظلمات تحیر و اضطرار المؤید من عند الله
الملک المنان محمد علی خان وزیر روشن ضمیر مملکت عربستان
لازالت کواکب اقباله مقمرة و اغصان اماله مخضرة

شمع

بقلم شکسته رقم الراجی رحمة الله ابن المرحوم

محمد تقی العبد حبیب الله صورت اختتام

پذیرفت فی الشهر سادس عشر

رمضان المبارک من السنة

۱۲۴۸ والحمد لله رب

العالمین وصلی الله

علی محمد و آله الطاهرین

بتاریخ غره شهر رجب المرجب ۱۲۸۲ این کتاب مثنوی مولوی بتوسط محمد رحیم ابن ابوالقاسم اصفهانی

در دار الخلافه طهران صانها الله عن الحدثان بمبلغ بیست و پنج تومان بعد از چاپ ابتیاع شد

وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین